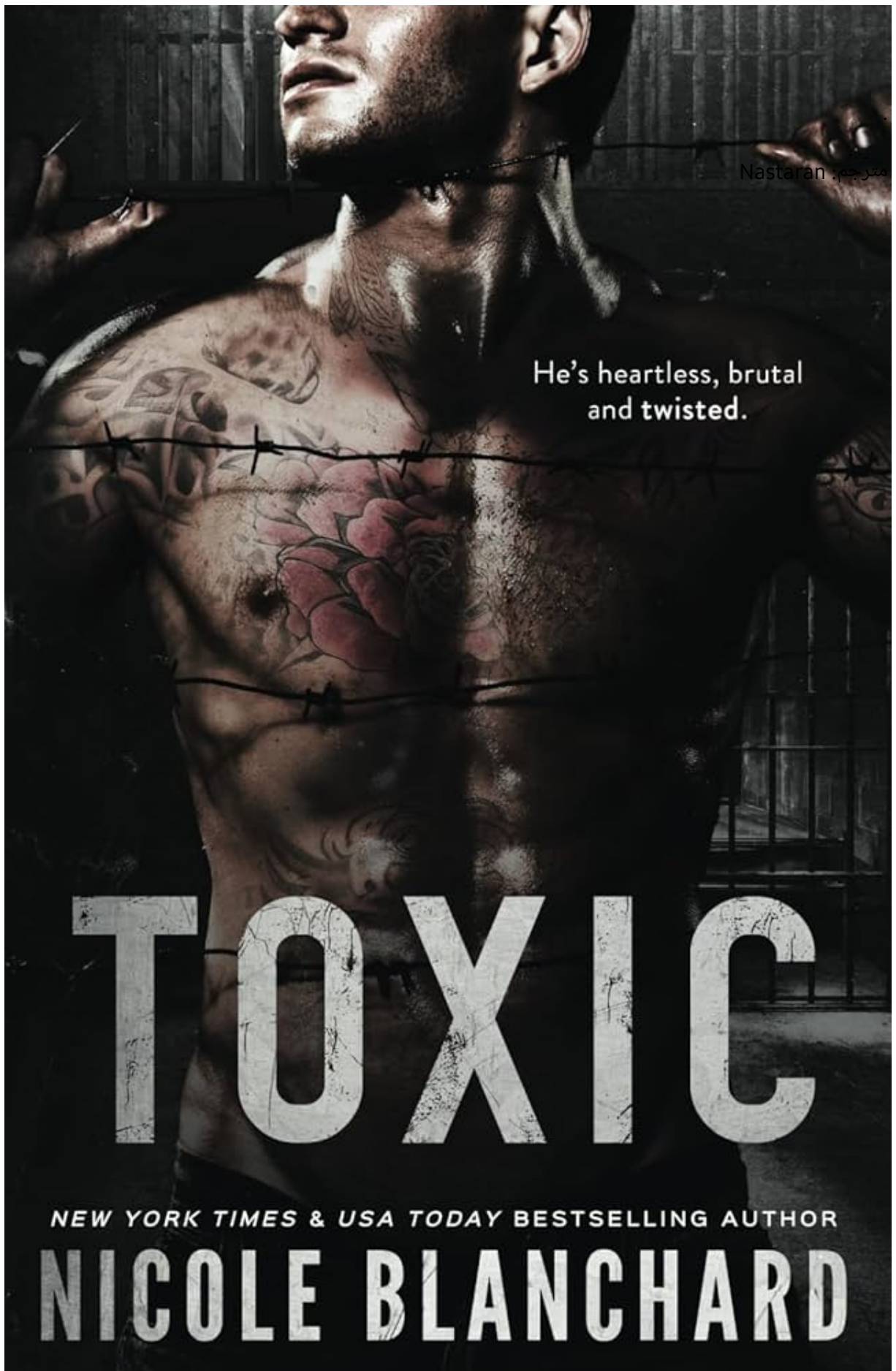




فصل اول

بعضی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شم، نه می‌دونم چه روزی از هفته‌ست و نه اهمیتی می‌دم. بعضی وقتا، یه بازه‌های زمانی طولانی رو می‌گذرونم بدون اینکه اصلا تاریخ رو چک کنم. اینجوری رو بیشتر ترجیح می‌دم.

اگه این هیچ بودن‌ها با هم قاطی بشن، احتمال اینکه امید به یه زندگی بهتر داشته باشم کمتر می‌شه.

بالای سرم، شوهرم با حرکات تمرین‌شده‌ای که بدنم، اگه فقط از روی عادت هم باشه، اون‌ها رو تشخیص می‌ده و بهشون واکنش نشون می‌ده، داره روی بدنم کار می‌کنه. سرش رو با دقت به یه طرف خم می‌کنه تا مجبور نباشه توی چشم‌هام نگاه کنه. همون‌طور که بارها بهم گفته، "برای موثر بودن، لازم نیست سکس شخصی باشه."

یه جورایی، اون به بدنم یاد داده که حرفش رو باور کنه. اون رو مثل یه نوازنده که سازش رو کوک می‌کنه، نواخته و تنظیم کرده. من رو به سلیقه‌ی خودش شکل می‌ده و قالب می‌زنه، و من بهش اجازه می‌دم تا جایی که چیزی بیشتر از یه شیء نشم که اون برای لذت

خودش برنامه‌ریزی می‌کنه - ملکه‌ی پورن/ربات جنسی واقعیش.
عجیبه که یه چیزی که اینقدر بد باهاش رفتار شده هنوز می‌تونه به
عامل بی‌توجهی‌اش واکنش نشون بده.

ساییدگی ملایم موهای کوتاه ماشین‌زده‌اش، پوست کنار صورتم رو
زخم می‌کنه. این یه آزرده‌گیه که جرات نمی‌کنم ازش رو برگردونم.
بوی سکس، مشک و روان‌کننده، بینیم رو پر می‌کنه، برای همین
شروع می‌کنم از دهنم ناله کردن. اون وقتی من صدا درمیارم
خوشش میاد، حتی اگه بیشتر برای نفع خودش باشه تا هر واکنش
واقعی به هر کاری که داره بین پاهام انجام می‌ده.

انگشت‌ها به همون راحتی که می‌تونن گوشت لطیف هلو رو له کنن،
پوست روی مچ دست‌هام رو کبود می‌کنن. انگشت‌هایی که یه زمانی
باعث لذت بودن اما حالا چیزی جز ویرانی به بار نمیارن. حرکات
ویک با ناله‌ی خفه‌شده‌ام تندتر می‌شه تا اینکه با یه سرعت بی‌امان
وارد من می‌شه. من با حرکات اون لگنم رو بالا می‌برم، اگه فقط برای
این باشه که جرقه‌ای رو دوباره روشن کنم که تضمین شده این هیچ
بودنی که زندگیم بهش تبدیل شده رو بسوزونه و از بین ببره. هر
کاری برای فراموش کردن.

هر ضربه‌ی کیرش لذت و درد رو با هم ترکیب می‌کنه تا جایی که

دیگه نمی‌دونم چطور یکی رو از دیگری تشخیص بدم. تا جایی که اون‌ها توی تاریکی بی‌انتهای کهنه که من اومدم بشناسم و دوست داشته باشم، با هم ترکیب می‌شن. دستم رو دراز می‌کنم تا بهش برسم، اشتیاق دارم که من رو توی آسایش غمگینش بیچپه.

نال‌هاش من رو به به جهت دیگه می‌کشونه، دوباره به سمت واقعیت. لذت، با هر بازدم تندش توی گوشم، ذره ذره محو می‌شه، لبه‌ی تیز فراموشی کدر می‌شه و تبدیل به یه یادآوری آزاردهنده می‌شه. یه خارش که نمی‌شه بخارونیش. می‌خوام سرش داد بزنم و چنگش بزنم، اما به جاش مشت‌هام رو توی روتختی فرو می‌کنم و چشم‌هام رو محکم می‌بندم تا اینکه رطوبت از گوشه‌هاشون بیرون می‌زنه و روی گونه‌هام سرازیر می‌شه و روبالشتی‌ام رو خیس می‌کنه. کنارمون روی میز پاتختی، یه آلارم وز وز می‌کنه، و من توی ذهنم دقیقه‌های طولانی رو تا وقتی که اون تموم کنه و بتونم دستم رو دراز کنم و خاموشش کنم، معکوس می‌شم.

با بازوهایی که یه قفس بی‌رحم دورم هستن، بالای سرم سفت می‌شه و ناله می‌کنه. وعده‌ی فراموشی محو می‌شه و با خودش حس سعادت‌بخش هیچ بودن رو می‌بره. بوق زدن، توی مه تسکین موعود سوراخ ایجاد می‌کنه و واقعیت چنگال‌هاش رو به سمت عقب می‌کشونه. عرق چسبیده به بالاتنه‌هامون به من یادآوری می‌کنه که چقدر احساس کثیفی دارم، اما می‌دونم بهتره تکون نخورم، بهتره فقط صبر کنم تا از روم بلند شه.

وقتی این کار رو کرد، به سمت طرف خودم توی تخت می‌چرخم، وقتی می‌پرسه که برام خوب بوده، صداهاى قدردانى از خودم درمیارم، و بعد دوش می‌گیرم و برای یه روز دیگه آماده می‌شم. لیست کارهای توی ذهنم رو تکرار می‌کنم تا اینکه اون وزنش رو روی یه دستش اهرم می‌کنه قبل از اینکه با یه ناله‌ی دیگه اون رو به یه طرف پرت کنه. یه نفس آسوده می‌کشم و خودم رو با یه ملحفه می‌پوشونم. من خیلی وقته توانایی حس کردن شرم رو در مورد اون از دست دادم، اما یه قسمتی از من - ته تهش - همیشه نیاز داره که فرار کنه و قایم شه.

با یه ناله‌ی راضی به پشتش می‌افته و با یه دست گوشتی شکمش رو لمس می‌کنه. می‌گه: "به یه دوش احتیاج داری." "شبيه گه شدى."

یه نیش دیگه از نیش‌های نه چندان ظریفش. من حرف تند عصبانی ام رو قورت می‌دم و بهش می‌گم که دوش می‌گیرم. توجهش به بوی قهوه‌ای که داره پایین پله‌ها دم می‌کشه معطوف می‌شه. وقتی از طرف خودش توی تخت بلند می‌شه، تنفس و ضربان قلبم به حالت عادى برمی‌گرده، و من از همین الان دارم ثانیه‌ها رو تا وقتی که بتونم به روزم برسم، معکوس می‌شم، حتی اگه مجبور باشم فردا

صبح همه چی رو دوباره از اول شروع کنم.

به سمت صندلی میز می‌ره، لباس خوابش رو برمی‌داره، و اون رو دور شانه‌هاش می‌ندازه. بدون یه کلمه‌ی دیگه یا یه نگاه به پشت سر و یا حتی یه نشونه از نگرانی بابت این واقعیت که من تموم نکردم، از اتاق خواب بیرون می‌ره و توی راهرو ناپدید می‌شه. بعد از چند ثانیه، صداها‌ی باز شدن کابینت‌ها و به دنبال اون صدای کلیک فنجان قهوه‌اش روی پیشخون و بعد صدای پاشیدن مایع رو می‌شنوم.

من ناراحتی رو به ته ذهنم هل می‌دم - مثل همه‌ی چیزهای دیگه - و می‌رم دوش بگیرم. آب داغ به جز عرق چسبیده به پوستم، چیز زیادی رو نمی‌شوره و نمی‌بره.

متوجه نمی‌شم آدم‌هایی که فکر می‌کنن دوش گرفتن می‌تونه تمیزشون کنه. من همون قدر که کثیف وارد دوش می‌شم، کثیف هم ازش بیرون میام. بعضی چیزها هستن که آب و صابون نمی‌تونن از بین برن.

یه یونیفرم ساده از لباس‌های اسکراب خاکستری می‌پوشم، موهای بلند و تیره ام رو سشوار می‌کشم تا کاملاً صاف بشن، و بعد اون‌ها رو توی یه مدل گوجه‌ای سفت و سخت پشت گردنم جمع می‌کنم. فقط کانسیلر روی لکه‌های بنفش زیر چشم‌هام می‌زنم و ریمل روی م

ژه‌هام می‌کشم - بیشتر از روی عادت تا اینکه واقعاً نگران ظاهر فیزیکی‌ام باشم. هرچی کمتر بهتر. آخرین چیزی که لازم دارم اینه که توجه کسی رو به خودم جلب کنم. توجه ویک، یا هر کس دیگه‌ای. من خیلی ماهر شدم که توی پس‌زمینه محو بشم.

با یه نفس عمیق، به آینه پشت می‌کنم و توی آشپزخونه بهش ملحق می‌شم. اون پشت میز نشسته، روزنامه رو جلوش پهن کرده، فنجان قهوه کنار آرنجش، بخار از بالاش بلند می‌شه. یه صبح معمولی. تقریباً تماشایی. رویای آمریکایی لعنتی. تنها چیزی که کم داره دو و نیم بچه و یه گلدن رتریور هست.

یه فلاسک رو با قهوه پر می‌کنم و یه موز برای پر کردن معده بی حسم می‌گیرم. وقتی از کنارش به سمت در رد می‌شم، به سر خمیده اش می‌گم: "روز خوبی توی کار داشته باشی."

با یه دست روی بازوم من رو متوقف می‌کنه و گونه‌اش رو به سمتم زاویه می‌ده. من با یه بوسه اجابتش می‌کنم، و اون می‌گه: "برای شام می‌بینمت." تهدید ضمنی اینکه اگه دیر کنم چه اتفاقی می‌افته، سنگین بین ما آویزونه. شام باید راس ساعت شش از یه منوی تایید شده سرو بشه. کمبود استقلال مهم نیست. من خیلی وقته توانایی لذت بردن از غذایی که می‌خورم رو از دست دادم، و این فقط یکی

از جنبه‌های زندگی منه که اون کنترلش می‌کنه.

من رو مرخص می‌کنه، دوباره به روزنامه‌اش برمی‌گرده، و من از در کناری که به گاراژ سرپوشیده مون منتهی می‌شه رد می‌شم. الان فوریه توی آپر میشیگان هست، و سرما با انگشت‌های یخی و نافذش توی ژاکتم نفوذ می‌کنه. توی عجله برای ترک خونه و شوهرم، فراموش کردم دستکش‌هام رو بردارم. برگشتن غیرقابل‌تصوره، برای همین با انگشت‌های بی‌حس ماشین رو باز می‌کنم و تصمیم می‌گیرم باهاش کنار بیام.

رانندگی تا محل کار یه فرایند طاقت‌فرساست. جاده‌ها از برف شب قبل لغزنده هستن - من خیلی زود رسیدم که برف‌روب‌ها باشن، اما وقت ندارم صبر کنم تا مسیر رو پاک کنن. لایه یخ زیر برف تازه وقتی به سمت دروازه می‌روم تا کارت شناسایی‌ام رو نشون بدم، صدا می‌ده.

افسر وظیفه، ارنی، سرش رو از پنجره قدیمی بیرون می‌کنه، گونه هاش قرمز شده. با وجود ابروهای سفید و پریشانش، نمی‌تونم ارزیابی‌اش رو از دست بدم.

بدون هیچ حرفی، کارتم رو بهش می‌دم. هر صبح بخیر دوستانه‌ای که برنامه‌ریزی کرده بودم، وقتی چشم‌های ارنی روی قسمت ۷ شکل یونیفرم‌ام که به خاطر ژاکت زیپ‌بازم نمایان شده بود، می‌موند، پژ مرده می‌شد. وقتی بالاخره روش رو برمی‌گردونه، صبر می‌کنم تا اون رو توی کامپیوتر اسکن کنه. دلم می‌خواد سرش داد بزنم و بهش بگم که چشم‌هاش رو برای خودش نگه داره، اما این کار رو نمی‌کنم. به خودم می‌گم اون بقیه روز رو همین‌جا توی سرما می‌گذرونه. رنج کشیدنش مایه آرامشه. من همیشه این‌قدر سنگدل نبودم، و وقتی منتظر می‌مونم، آزرده‌گی‌ای که از دست دادن بی‌حسی خوشایند امروز صبحم سرکوب کرده بودم، هزار برابر برمی‌گرده. فقط این بار متوجه ارنی می‌شه. رضایتم به چشم‌چرانی آشکارش به من یادآوری می‌کنه که ویک من رو به چی تبدیل کرده، و دلم می‌خواد خشمم رو سر ارنی خالی کنم با گرفتن گردنش و کوبیدن صورتش به قاب پنجره.

جوشش خشم من رو شوکه می‌کنه، و وقتی ارنی با کارتم به جلو خم می‌شه از جا می‌پریم. می‌گه: "هوی، آروم باش،" انگار که من یه اسب رم کرده باشم که می‌تونه آروم‌ش کنه. "حتماً به خاطر روز بزرگ عصبی شدی."

مطمئن می‌شم که کارتم رو بین دو انگشت می‌گیرم تا مجبور نشم دوباره لمسش کنم. تمرکزم اون‌قدر مطلقه که چند ثانیه طولانی

سکوت طول می‌کشد تا بفهمم منتظر جواب منه.

می‌پرسم: "چرا؟" با اینکه می‌دونم چشم‌هایی روم هست، حتی حالا، که به شوهرم گزارش می‌دن، کسی که به عنوان رئیس زندان بلک تورن، نباید مورد مخالفت قرار بگیره. با وجود احساساتم، باید نقش همسر وظیفه‌شناس رو بازی کنم و مکالمه‌ای دلیزیر داشته باشم چون هر کارمندی که باهاش روبرو می‌شم این پتانسیل رو داره که اعمال رو به ویک منتقل کنه.

ارنی قیافه‌ای درهم می‌کشد. به آرومی می‌گه: "تازه‌واردها. نشنیدی؟
قراره یکی از اون‌ها واقعاً دردسرساز باشه."

پلک‌هام برای یه ثانیه با یادآوری مکالمه دیشبم با شوهرم بسته می‌شن، یادم میاد که اون اشاره کرد که باید امروز خیلی مراقب باشم. ظاهراً، یکی از زندانی‌های جدید پرخطر. حتماً باید این‌طور باشه که چنین هشدار رو ضروری دونسته.

یادم می‌فته که بگم: "حتماً خود رئیس‌جمهوره."

ارنی پوزخندی می‌زنه. "مطمئنم اون فکر می‌کنه که هست. حالا مراقب باش. نمی‌خوام یکی از اون جنایتکارها به اون صورت زیبای تو آسیب بزنه."

خنده توی سینه‌ام قل قل می‌زنه و نزدیکه که رها بشه. برای یه لحظه، تهدید می‌کنه که من رو تسخیر کنه، اما اون رو خفه می‌کنم و برای ارنی گیج دست تکون می‌دم وقتی ماشینم رو توی پارکینگ می‌رونم.

دویدن سریع از ماشینم تا ورودی ابدیتی طول می‌کشه. در این فاصله، تمام حس پایین‌تر از کاسه‌های زانوم رو از دست می‌دم، و نوک انگشت‌هام و بینیم با حرارت بی‌حس‌کننده‌ای گزگز می‌کنن.

همین که قدم به دفتر جلویی نمودم می‌ذارم، خیال‌پردازی می‌کنم درباره سواحل شنی، نوشیدنی‌های نارنگیلی، و جمعیت‌های اونقدر بزرگ که بتونم خودم رو توشون گم کنم.

البته مهم نیست چقدر بهش فکر می‌کنم. یه قسمت کوچیکی از ذهنم می‌دونه که این دیوارهای زندان واقعیت من هستن. از ورودی اصلی کارمندان رد می‌شم، کفش‌های راحت و معقولم رو درمیارم، و اون‌ها و کیف ناهارم رو به افسری که مسئول فلزیابه تحویل می‌دم. اون یه صبح بخیر سر تکون می‌ده اما من رو وارد یه مکالمه بی‌فایده نمی‌کنه.

کنه. چشماش حتی به زور حضور من رو ثبت می‌کنن.

وقتی کفش‌هام رو دوباره پام می‌کنم، کلیدهای بخش پزشکی رو از اتاق کنترل پس می‌گیرم. افسر وظیفه قبل از اینکه اون‌ها رو تحویل بده مکث می‌کنه.

یاد گرفتم بهترین کار اینه که صبر کنم تا این نمایش‌های قدرت کوچیک تموم بشن، برای همین به مرد میانسال شکم گنده زل می‌زنم تا اینکه حرف بزنه. "امروز صبح یه مریض داری."

بدون هیچ تغییری توی صدام می‌پرسم: "اوه؟" با اینکه کنجکاوم می‌کنه که هنوز ده دقیقه نشده که سر کار اومدم و یه نفر از قبل منتظر درمانه. "کی هست؟"

افسر عقب می‌کشه، و می‌دونم که باید فقط به راهم ادامه می‌دادم. انگار که قراره تا چند دقیقه دیگه نفهمم مریض کیه. نگاهی به درها می‌ندازم، اشاره می‌کنم که دوست دارم بذاره رد شم، و اون بدون اینکه به سوالم جواب بده، تسلیم می‌شه. راهروی داخلی برای یه بار هم که شده ساکت‌تر از یه مقبره‌ست. سکوت اونقدر غیرعاده که مدام پشت سرم رو نگاه می‌کنم، انتظار دارم یکی از توی یکی از

درها بپره بیرون.

راه رفتن تا بخش پزشکی طولانیه، و من اونقدر روی لبهام که حتی وقتی دارم در رو باز می‌کنم هم بالا رو نگاه نمی‌کنم. چشم‌هام به پاهام هست وقتی ناهارم رو توی یخچال توی دفتر کوچیکی که برای پرستارهای در حال آماده باش دارن، می‌ذارم. می‌چرخم تا چارت بیماران شب قبل رو بردارم و تقریباً نفس نفس می‌زنم وقتی متوجه می‌شم تنها کسی نیستم که توی اتاقه.

دهنم رو باز می‌کنم تا فریاد بزنم یا حضورش رو زیر سوال ببرم، اما یه چیزی من رو متوقف می‌کنه. بدون یه کلمه، مردی که روی تخت معاینه جلوی من نشسته، موفق می‌شه کاری رو انجام بده که دو سال طول کشید شوهرم یاد بگیره: چطور فقط با یه نگاه من رو ساکت کنه.

موهای پشت گردنم سیخ می‌شن وقتی بدنم یه شکارچی رو توی میون خودش تشخیص می‌ده. لایه ماهیچه زیر پوستم منقبض می‌شه، برای فرار آماده می‌شه، حتی وقتی یه قدم به زندانی جلوی روم نزدیک‌تر می‌شم. افسرها و پرستارهای دیگه توی درمانگاه هستن، که نزدیکه، اما در عین حال یه ابدیته. هیچ چیزی جلوی این مرد رو از آسیب زدن به من نمی‌گیره. فقط یه نگاه بهش کافیه تا بفهمم اگر به

نفعش باشه، كاملا ً توی توانایی‌هاش هست كه این كار رو انجام بده. ماهیچه‌های كشیده، كه برای یونیفرم استاندارد زندان خیلی بزرگ هستن، بر خلاف محدودیت‌های بالاتنه كشیده شدن. طناب‌هایی از جوهر دور ساعد راست و بازوی چپش پیچیده شدن.

وقتی چشم‌هام به سرعت به سمتش برمی‌گرده، گلوم غیرارادی بالا و پایین می‌شه. اون من رو مسخره نمی‌كنه، اما لبخندش بلندتر از كلمات صحبت می‌كنه.

فصل دوم

من پنج ساله كه پرستار موسسه اصلاح و تربیت بلكتورن هستم، پس سروكله زدن با زندانی‌ها، از مطیع گرفته تا مرگبار، چیز جدیدی نیست. هیچ‌كدام از ترفندهای این كار كه یاد گرفتم، برای آروم كردن ترسم وقتی تمام توجهش رو به من معطوف می‌كنه، جواب نمی‌ده.

می‌پرسم: "بهت گفتن اینجا منتظر معاینه پذیرشت باشی؟" و ممنونم كه صدام عصبیت ناگهانی‌ام رو لو نمی‌ده.

شونه‌ای رو بالا میندازه، جنس لباس سرهمی خون‌آلودش توی اتاق

معاینه ساکت خش خش می‌کنه.

حتی با اینکه زنگ‌های خطر توی سرم به صدا دراومدن، قدم‌های آرومی به جلو برمی‌دارم تا به انتهای تخت معاینه برسم جایی که نشسته. بیشتر مردهایی که برای مراقبت به اینجا میان، بهتر از این می‌دونن که با کارکنان دربیفتن، اما همیشه این احتمال وجود داره که امروز روزی باشه که یکی از اون‌ها نظرش رو عوض کنه. برای همین، وقتی دستم رو دراز می‌کنم تا تخته‌شاسی رو که از گیره‌ای ته تخت آویزونه و اطلاعاتش روش هست بردارم، این کار رو با یه چشم به اون انجام می‌دم. یه چیزی بهم می‌گه که پشت کردن بهش ایده بدیه.

بعد از چند قدم آروم به عقب برای ایجاد یه فضای خیلی مورد نیاز، نگاهی به چارتش می‌ندازم. هیچ اسمی روش نیست، فقط شماره زندانی‌اش، که درونم رو یخ می‌کنه و هر شکمی رو که ممکنه درباره میزان خطرناکش داشته باشم از بین می‌بره.

احتمالا به خاطر خونه.

خیلی از زندانی‌ها توی انتقال با زندانی‌های دیگه یا افسرها درگیر

می‌شن، اما حتماً یه نفر یه زمانی بینش اون رو سرهم بندی کرده. روی بینیش یه بانداژ هست و روی گونه‌اش چسب زده شده. خون روی دهنش حتماً از یه دندونه که افتاده، شاید؟ یا یه بریدگی توی لبش. در هر صورت، هیچ چیزی نیست که نیاز به توجه فوری من داشته باشه، اما یادآوری می‌کنه که محتاط باشم.

"اینجا نوشته که قبل از اینکه بیارنت اینجا پرسشنامه تاریخچه پزشکی رو با افسرها پر نکردی."

سر تکون می‌ده.

خیلی خب، با همین شروع می‌کنیم." به سمت میزم می‌رم و توی جام جا می‌گیرم. "آیا برای بیماری یا مشکل سلامتی مداومی تحت نظر پزشک هستی؟"

سرش رو تکون می‌ده، و من یادداشتش می‌کنم. گذشته از خراش‌ها و کبودی‌ها، نیازی به ارزیابی ندارم تا بهم بگه توی سلامت کامله. سرزندگی ازش بیرون می‌زنه، وسوسه‌ام می‌کنه نزدیک‌تر شم. سال‌ها درس گرفتن از ویک مجبورم می‌کنن فاصله‌ام رو حفظ کنم، اما نمی‌تونم کمک کنم جز اینکه به این فکر کنم که اگه توی یه محیط دیگه توجه این مرد رو به خودم داشته باشم، چه حسی می‌تونه

داشته باشه.

نگاهی دوباره به پرسشنامه می‌ندازم تا افکارم رو منحرف کنم. وقتی چرخ‌دنده‌های توی مغزم از حرکت باز می‌ایستن، خودکار رو به کنار تخته‌شاسی می‌زنم، و بی‌فایده سعی می‌کنم بقایای حرفه ای بودنم رو جمع کنم.

"داروی نسخه‌ای یا بدون نسخه‌ای مصرف می‌کنی؟"

یه بار دیگه سرش رو تکون می‌ده، و به ذهنم می‌رسه ممکنه این کل مصاحبه رو بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنه بگذرونیم.

همین‌طور هم می‌شه.

اون به هر سوالی با یه سر تکون دادن یا تکون دادن سر جواب می‌ده. یاد می‌گیرم که اون هرگز جراحی بزرگی نداشته، هیچ حساسیتی نداره، و هیچ سابقه خانوادگی از هیچ بیماری بزرگی نداره بدون اینکه هرگز اسمش یا صدای صداش رو بدونم.

وقتی به انتهای تاریخچه پزشکی می‌رسم، دیگه نگران این نیستم که بخواد کاری انجام بده. اگه می‌خواست بهم آسیب بزنه، تا الان زده بود. من این غربالگری‌های پذیرش رو هزار بار انجام دادم، پس وقتی توی جریانش قرار می‌گیرم، فراموش کردن برداشت اولم از اون همراه با کنجکاوی ام آسون‌تر می‌شه و فقط کارها رو انجام می‌دم.

"بیا حالا بریم روتوزین تا بتونم یه سابقه از وزن فعلیت داشته باشم."

غرغر می‌کنه، که من اون رو به عنوان موافقتش تلقی می‌کنم، و به روتوزین کنار در دفتر اشاره می‌کنم. با وجود جثه‌اش، با ظرافت یه گربه‌سان حرکت می‌کنه وقتی از اتاق رد می‌شه. روتوزین وقتی روش قدم می‌ذاره صدا می‌ده، و من خودم رو مشغول تنظیم اندازه‌گیری‌ها و یادداشت‌برداری توی چارت می‌کنم.

وقتی دوباره نگاه می‌کنم، مجبور می‌شم جلوی یه نفس رو بگیرم چون اون با شدت تکان‌دهنده‌ای بهم زل زده. کنجکاوی آشکار نگاهش رو تیز می‌کنه و باعث می‌شه معده‌ام با عصبی بودن و برانگیختگی‌ای که توی، اوه، سال‌ها حس نکرده بودم، زیرورو بشه. این یه واکنشه که، اگه بخوام بر اساسش عمل کنم، می‌تونه من رو

توی ده نوع دردسر فدرال مختلف بندازه.

"اوه، بذار حالا قدت رو بگیریم."

به نوار اندازه‌گیری چسبیده به دیوار کنارمون اشاره می‌کنم، و اون مطیعانه به اون سمت می‌ره، در تمام این مدت با یه حالت گیج و سردرگم به من زل می‌زنه، انگار که من یه مشکلی باشم که مصممه حلش کنه. وقتی دارم قدش رو ثبت می‌کنم، تسلیم دست زدن‌های من می‌شه. یه مرد حیوانی شش فوتی بالای جثه یک متر و شصت و پنج سانتی من ایستاده.

بدون فکر کردن، وقتی اندازه‌گیری‌هاش رو ثبت می‌کنم آستین‌های بلند اسکرابم رو بالا می‌زنم و وقتی بی‌صبرانه تا اولین استراحتم معکوس می‌شم، ساعت رو چک می‌کنم. تازه رسیدم اینجا و از همین الان برای اینکه ساعت ده و نیم بگرده تا بتونم پانزده دقیقه خلوت داشته باشم، بی‌تابم.

لرزشی توی ستون فقراتم می‌دوئه، و مثل شکاری که هستم، قبل از اینکه خودم رو مجبور کنم به سمت در نگاه کنم، یخ می‌زنم. انتظار دارم ویک اونجا ایستاده باشه، و من رو تماشا کنه. این تنها توضیحی هست که برای این دارم که چطور تمام بدنم یخ می‌زنه و نیاز فوری به فرار غالب می‌شه. اتاق رو اسکن می‌کنم، مطمئنم اون

اونجاست و منتظره من یه کار اشتباه انجام بدم. مثل نفس کشیدن بدون اجازه اون. به جای چشم‌های شوهرم روی من، توجه زندانیه که باعث ترسم می‌شه. نگاه اون رو دنبال می‌کنه، و وقتی حرکت می‌کنم مچ دستم رو قایم کنم، ماهیچه‌هاش سفت می‌شن.

کبودی‌های تیره و بنفش‌رنگ مچ دستم رو از گرفتن بی‌رحمانه ویک امروز صبح توی تخت احاطه کردن. قطره‌های عرق روی لب بالایی ام جمع می‌شن، و گوش‌هام زنگ می‌زنن. توی حالت سکون یخ زده، نمی‌تونم به یه پاسخ مناسب یا بهونه فکر کنم - نه اینکه نیازی باشه به اون، از بین همه آدم‌ها، بهونه بدم. بعد از یه لحظه مکث پر از تعلیق که چشم‌هام به سمت چشم‌های باریک‌شده‌اش می‌چرخن، بهش پشت می‌کنم و به سمت درمانگاه می‌رم تا برای زندانی‌شون افسرها رو برگردونم. از اونجایی که به نظر می‌رسه همیشه با کمبود نیرو مواجه هستیم، غیرمعمول نیست که اون‌ها بین هر دو اتاق تقسیم بشن، و درست همین الان، دارم اون رو به اندازه تمام ارزشش نفرین می‌کنم.

اونقدرها هم دور نمی‌شم.

باید بهتر می‌دونستم. هر غریزه‌ای از وقتی وارد اتاق شدم به من می‌گفت که هوشیاریم رو حفظ کنم چون لحظه‌ای که چشم‌هام رو

ازش بردارم، حمله می‌کنه.

و، لعنت به من، دقیقا¹ همین‌ه که اتفاق می‌افته.

توی فضای طولانی یه لحظه طولانی شده، اونقدر به پشتم نزدیکه که گرمایش من رو احاطه می‌کنه. من رو بین بدنش و دیوار گیر می‌ندازه، جلوش به پشت من. یه ضربه از ترس عمیق من رو فرا می‌گیره، و نمی‌تونم ناله‌ای رو که از گلو من فجر می‌شه کنترل کنم.

اون اشتباه لمس کردن من رو نمی‌کنه، اما با این وجود تهدید اونجا هست. که دقیقا¹ همون چیزیه که می‌خواد من بدونم. ممکنه اون کسی باشه که پشت میله‌هاست، اما اون کسیه که درست همین الان قدرت رو داره.

برای اولین بار حرف می‌زنه، و بدنم به یخ تبدیل می‌شه. حداقل امیدوارم که یخ باشه. تنها توضیح دیگه‌ای که وجود داره، چیزیه که حتی در نظر هم نمی‌گیرمش.

کسی بهت آسیب زده، موش کوچولو؟" صداش همون قدر خالی و سخت بود که نگاهش بود. یه پرتگاه از رازها و دروغ‌ها. جابه‌جا می‌شه اما هنوز بهم دست نمی‌زنه وقتی به جلو خم می‌شه و نفس

می‌کشد.

داره موهام رو بو می‌کنه؟

"برای همینه که انگار می‌خوای دوباره توی یه سوراخ بخزی؟"

کلمات یه امری غیرممکنه.

به نظر نمی‌رسه براش مهم باشه چون به حرف زدن ادامه می‌ده.
"یه دختری مثل تو اصلاً "توی این مکان چیکار می‌کنه؟ هوم؟"

انتظار نداره جواب بدم، برای همین نمی‌دم. فکر نمی‌کنم اگه هم تلا
ش کنم بتونم.

شونه‌ام رو هل می‌ده، برای اولین بار بهم دست می‌زنه تا نشون بده
می‌خواد برگردم. برای همین، این کار رو می‌کنم، و مراقبم یه
چشمم بهش باشه. نفس با لکنت از بین لب‌هام توی انفجارهای
منقطع بیرون می‌اد. دست‌هام کنارم مشت می‌شن.

دست‌هاش بالا میان، و من از جا می‌پریم. واکنشم اونقدر ظریفه که انتظار ندارم حتی متوجه بشه، اما چشم‌هاش با درک ناگهانی به سمت من برق می‌زنن. یه کشش توی جیب سینه‌ای اسکرابم حس می‌کنم، اما جرات نمی‌کنم نگاهم رو از نگاهش بردارم.

فقط می‌تونم منتظر بمونم.

وقتی کارت شناسایی‌ام رو تا خط دیدش بالا میاره، لبه‌های سفید وارد دیدم می‌شن. وقتی عکس و اسمم رو بررسی می‌کنه، از یخی که توی معده‌ام جمع می‌شه می‌لرزم.

"تسا امرسون، RN"، زیر لب زمزمه می‌کنه، و عمیقاً توی چشم‌هام خیره می‌شه. "از ملاقات رسمی باهات خوشحالم. گمونم قراره خیلی همدیگه رو ببینیم."

شاید به خاطر صبحی باشه که زیر شوهر ناله‌کنم گذروندم. شاید به خاطر درخشش بیش از حد مطمئن توی چشم‌های این جنایتکار باشه. شاید به خاطر دیوانگی باشه. هر چی که هست، توی من ساخته می‌شه. پوستم سفت می‌شه، و تقریباً انتظار دارم ترک

بخوره و بشکافه، اما این اتفاق نمی‌افته. در عوض، بازوهایم به جلو شلیک می‌شن، و با کف دست‌هام به سینه‌اش هل می‌دم. اون‌ها با دیوار ماهیچه‌های سفت تماس پیدا می‌کنن، و تاکید می‌کنن که چقدر ناتوانم. فرم کوهستانی‌اش رو تکون نمی‌ده، اما تسلیم می‌شه و چند سانتیمتر ناقابل فضای تنفس بهم می‌ده، که شدیداً بهش نیاز دارم. هوا بین ما پر از تنش، و می‌بینم که اون رو با جرعه‌های حریصانه توی خودم می‌کشم، اما کافی نیست.

با این حال، به نظر می‌رسه شعله‌ور شدن خشمم اون رو خوشحال می‌کنه، چون چروک‌های گوشه چشم‌هاش می‌پرن و دندون‌هاش رو توی یه پوزخند وحشیانه نشون می‌ده.

صدام رو پیدا می‌کنم، و آزرده‌گی از سرگرمیش بیشتر می‌شه. من کسی‌ام که کنترل رو دستم داره. دستور می‌دم: "عقب برو،" و اراده می‌کنم یکم فولاد توی صدام باشه.

اون دست‌هاش رو توی نمایشی از رضایت‌مندی غیرمعمول بالا می‌بره وقتی افسرها لحظه بعدی رو برای ظاهر شدن انتخاب می‌کنن. چشم‌هاشون بین زندانی و من به عقب و جلو می‌چرخه تا اینکه بالا خره روی من ثابت می‌شن.

یکی از اون‌ها می‌پرسه: "اینجا همه چی روبه‌راهه؟"

می‌تونستم سوء رفتارش رو گزارش بدم، اما حتی وقتی این فکر به ذهنم می‌رسه، می‌دونم که این کار رو نمی‌کنم. بدتر از اون اینکه به نظر می‌رسه ذهنم رو در این مورد می‌خونه، و نیشخندش پهن‌تر می‌شه. توضیح دادن اتفاقی که افتاده به یه افسر فقط به این معنیه که زمزمه‌ها به شوهرم درز می‌کنن و من تاوانش رو پس می‌دم. برای اولین بار، از این زندگی که ویک مجبورم کرده توش زندگی کنم، متنفر می‌شم. افسری که حرف زد بی‌صبرانه از بین دندون‌هاش هوا رو می‌کشه. صدا مثل یه حشره ناخوشایند روی پوست حساس شده‌ام سُر می‌خوره، و من می‌لرزم.

چند ثانیه بعد جواب می‌دم: "خوبم"، نمی‌تونم مکث ناراحت‌کننده رو تحمل کنم. "همه‌چی خوبه."

همه‌چی به طور قطع خوب نیست.

خون از بینیم می‌چکه، و نمی‌تونم با چشم راستم ببینم. مایع قرمز تیره روی کفپوش کاشی بی‌عیب و نقص می‌پاشه و در امتداد خط دوغاب مسابقه می‌ده. به طور مبهمی، به این فکر می‌کنم که چقدر طول می‌کشه تا اون رو بسابم وقتی شوهرم موهام رو می‌گیره و من رو به زور به پاهام برمی‌گردونه.

می‌گه: "باعث شدی احمق به نظر برسم،" آب دهان از لب‌هاش می‌پاشه.

بدون شک افسرهایی که دستمزد خوبی می‌گیرن، لحظه‌ای که درمانگاه رو ترک کردن، به سمت ویک دویدن. مهم نبود که بین زندانی و من هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مهم نبود که من هرگز به اون مرد دست نزده بودم خارج از تلاش برای بیرون کردنش از فضای شخصیم. چیزی که مهم بود هر سناریوی لعنتی‌ای بود که ویک توی مغز کوچیک و تاب‌دارش تصور می‌کرد. برای آمرزش گناهان خیالی ام، داره من رو در معرض نسخه خودش از شکنجه قرار می‌ده.

تا وقتی مرگ ما از هم جدا کنه، درسته؟

قبلا " برای گزارش سوء استفاده‌هاش به پلیس رفته بودم. تا جایی پیش رفتم که شکایت کردم. وحشت‌زده بودم، اما کاری رو کردم که فکر می‌کردم برای نجات خودم باید انجام بدم. اما قاضی محترم ادوارد میلتون - هرگز اسمش رو فراموش نمی‌کنم - پرونده رو مختومه کرد.

به جای اینکه ویک مجازات بشه، من بودم که محکوم شدم و به عنوان یه زن از نظر عاطفی ناپایدار خط خوردم. حالا تنها کاری رو که می‌تونم انجام بدم رو انجام می‌دم...تحمل می‌کنم.

چشم‌هام به لکه توی دوغاب می‌رن، و شروع می‌کنم به لیست کردن راه‌های پاک کردنش.

اول، لکه رو با یه اسفنج و یکم آب سرد بساب.

ویک - از اینکه ویکتور صداش کنم متنفره، همون‌طور که توی اولین شبی که توی ماه عسلمون بهم زد فهمیدم - با پشت دست بهم می‌زنه، و باعث می‌شه سرم به یه طرف پرت بشه. نیروی ضربه من رو به عقب پرت می‌کنه، و باعث می‌شه موهایی که هنوز توی دستش پیچیده شده از پوست سرم کنده بشن.

اگه اون لکه رو پاک نکرد، بعد از یه مسواک با جوش شیرین استفاده کن.

"نمی‌خوام دوباره با اون زندانی در ارتباط باشی، فهمیدی؟ مکنیر

و سامرز نمی‌تونستن جلوی پوزخند زدن به من رو بگیرن وقتی من رو پیدا کردن. من رو تحقیر کردی."

خونی که توی دهنم جمع شده رو قورت می‌دم، چشم‌هام هنوز روی کاشی‌های لکه‌دار هستن. مزه فلزی توی ته گلویم می‌مونه و راه خودش رو می‌سوزونه و تا معده‌ام پایین می‌ره. اونجا مستقر می‌شه، یه سنگ که توی یه برکه از صفرا انداخته شده. بعد اون برای محکم‌کاری یه لگد به معده‌ام می‌زنه، و سنگ با نیروی خشمم متلاشی می‌شه. می‌گم: "فهمیدم"، با اینکه این کلمه به صورت یه لرزش بیرون میاد. بهش اجازه می‌دم فرض کنه به خاطر ترسه.

مشتش توی موهام سفت می‌شه، و سرم رو به عقب می‌کشه تا زمانی که حالت تحقیرآمیزش دیدم رو پر کنه. زیر لب زمزمه می‌کنه: "مطمئن شو که این کار رو می‌کنی." "وقتی دوباره اون رو دیدی، نمی‌خوام بشنوم داری باهاش لاس می‌زنی. من رو می‌فهمی؟"

اون می‌دونه شرایطی وجود داره که فقط یه پرستار در حال آماده باشه، اما به هر حال سر تکون می‌دم. فایده‌ای نداره بهش اشاره کنم. توی زمان‌هایی مثل این، به نظر می‌رسه منطق فقط به جنون ویک دامن می‌زنه.

"می‌خوام از زبون خودت بشنوم." کلماتش وقتی اون‌ها رو به سمتم تف می‌کنه، مثل شن هستن.

"وقتی دوباره اون رو ببینم، باهاش لاس نمی‌زنم،" به طور مکانیکی تکرار می‌کنم، و خون از چانه‌ام پایین می‌چکه از جایی که لپم رو گاز گرفتم تا از گفتن چیزی که می‌خوام بگم جلوگیری کنم.

اون عقب می‌کشه، دست‌هاش رو روی شلوار شلوارش پاک می‌کنه و وقتی مچاله می‌شم روی زمین، پوزخند می‌زنه. کاشی سردی که به صورتم فشار داده می‌شه من رو به زمین متصل می‌کنه، و به جای اینکه توی صورتش فرو کنم، ناخن‌هام رو توی پرزهای فرش فرو می‌کنم.

"قبل از اینکه شام رو درست کنی خودت رو تمیز کن." مکث می‌کنه تا توی آینه خیره بشه و به خودش بنازه. "فکر کنم امشب دلم استیک می‌خواد."

من رو در حالی که مچاله شدم، رها می‌کنه، و خون به طور پیوسته توی دوغاب می‌چکه. یه دقیقه طول می‌کشه قبل از اینکه بتونم خودم رو به حالت نشسته بکشم. هر فریاد یه ماهیچه، همون

جوشش خشمی رو دامن می‌زنه که الهام‌بخش من بود تا اون زندانی رو هل بدم.

یه اسفنج از زیر سینک بیرون میارم و تصور می‌کنم اگه همون کار رو با ویک انجام بدم چه اتفاقی می‌افته.

فصل سوم

تنها چیز "خوب" در مورد مشت ویک توی صورتم اینه که تضمین می‌کنه حداقل تا چند روز مجبور نیستم باهاش سکس کنم. به گفته خودش، اون با آدم زشت سکس نمی‌کنه. فکر کنم به روش خودش یه تعریف زیرپوستی باشه. با این حال، این تقصیر خودشه که من لب شکافته و چشم کبود دارم.

توی مدتی که طول می‌کشه ورم بخوابه با محل کار تماس می‌گیرم و الکی تظاهر به آنفولانزای معده می‌کنم. صورتم دقیقاً به حالت عادی برگشته، حداقل به اندازه کافی عادی نیست که بتونم کبودی‌ها رو با آرایش بپوشونم. ویک یادش رفته چی اونقدر عصبانیش کرده که مشتش رو توی چشمم بکاره، حداقل فعلاً. خوشبختانه، تونستم با ساک زدن و غذاهای مورد علاقه‌اش اون رو راضی کنم و اون به یه حالت نیمه‌شیرین برگشته. شیرین از این نظر که بهم توجه می‌کنه؛ تلخ چون می‌دونم فقط مسئله زمانه تا دوباره بخواد

باهاش سکس کنم. هم از رهایی که فراهم می‌کنه می‌ترسم و هم هوسش رو دارم، اما می‌ترسم بتونه بفهمه چقدر دست زدن بهش معده‌ام رو بهم می‌زنه.

وقتی داره لباس می‌پوشه، پرحرفی می‌کنه، و من تمام تلاشم رو می‌کنم که نادیده‌اش بگیرم. به آسونی گذشته نیست. نه وقتی مدام تصور می‌کنم که اگه قهوه داغ رو روی سر تاسش بریزم یا "اتفاقی" ضد یخ رو توی بلغورش بریزم، چه اتفاقی می‌افته. قبلاً "هرگز دوباره اینکه آسیب رسوندن بهش چه حسی داره خیال پردازی نمی‌کردم، اما هر بار که کتکم می‌زنه، این خیال‌پردازی‌ها واضح‌تر و واضح‌تر می‌شن. توی هفته‌ای که از کار دور بودم، وقتی منتظر هر مجازات وحشتناکی که بعداً برام داره می‌شم، شروع کردم به از دست دادن درک اینکه چی واقعیه و چی نیست.

ویک می‌پرسه: "شنیدی چی گفتم؟"

وقتی دارم کانسیلر رو یه کم محکم‌تر روی کبودی‌های اطراف چشمم می‌مالم و بعد سریع پلک می‌زنم، از درد چهره درهم می‌کشم. بازی ذهنی‌ای که داشتم که توش قیچی کوتیکولم رو توی گوشت رونش فرو می‌کردم با واقعیت ترکیب می‌شه، و دوباره روی آینه و ویک، که پشتم ایستاده، تمرکز می‌کنم.

وقتی کلمات رو پیدا می‌کنم، می‌گم: "متاسفم." به زور بیرون آوردنشون اونقدرها هم آسون نیست که قبلاً بود. "داشتم به کار فکر می‌کردم. برات یه فنجون

قهوه بیارم؟"

اون اونقدر به انعکاس من توی آینه زل می‌زنه که باعث می‌شه ضربان قلبم یه درجه بالا بره. وقتی فقط دستی روی شونه‌ام می‌ذاره و فشارش می‌ده، نفسی رو که حبس کرده بودم رها می‌کنم.

وقتی برمی‌گرده که کفش‌هاش رو بپوشه، می‌گه: "بدون شکر."

حرکاتش رو دنبال می‌کنم تا زمانی که توی سالن قدم می‌زنه، فقط اون موقع ستون فقراتم رو شل می‌کنم. من تنها کسی نیستم که توی این هفته گذشته عجیب رفتار کرده. ویک بیش از حد مهربان بوده، دیرتر عصبانی می‌شه، و اگه جرات کنم بگم، ملاحظه‌کار. فقط باعث می‌شه بیشتر مشکوک شم. اونقدر عصبی بودم که به سختی تونستم غذا بخورم یا بخوابم. سر کار رفتن توی این شرایط یه جور تعطیلاته.

قبل از اینکه بتونه سرم داد بزنه که عجله کنم، موفق می‌شم اونقدر

تمرکز کنم که لباس پوشیدنم رو تموم کنم. دوست دارم موهام رو باز بذارم تا سایه‌ها روی گونه‌هام رو بیوشونه، اما خلاف قوانینه، برای همین اون‌ها رو به شکل یه بافت می‌بافم. آدم‌ها توی محل کار به طور ناامیدکننده‌ای به بهونه‌هام عادت کردن، برای همین شک دارم کسی حتی زحمت بپرسه درباره ظاهرم. اگه خوش‌شانس باشم، امروز آروم می‌گذره، و بیمار کمتری برای درمان خواهم داشت.

ویک توی آشپزخونه منتظره، و من مثل یه دختر کوچولوی خوب که هستم، سراسیمه می‌شم و یه فلاسک قهوه براش آماده می‌کنم. اون از بالای شونه‌ام تماشا می‌کنه، و وقتی فلاسک رو توی دست هاش فشار می‌دم، گونه‌ام رو بالا میارم تا بوسه‌اش رو دریافت کنم. خیال‌پردازی می‌کنم که اون رو روی جمجمه‌اش بکوبم و تقریباً می‌تونم صدای ترک تیزش رو بشنوم، اینکه چطور بدنش روی زمین مچاله می‌شه، و چطور خون و قهوه روی کاشی‌ها می‌ریزه.

وقتی سوت‌زنان از در بیرون می‌ره، تصمیم می‌گیرم که خوبه که می‌دونم چطور لکه‌های خون رو از دوغاب پاک کنم. برای احتیاط.

وقتی می‌رسم سر کار، دو پرستار توی بخش پزشکی در حال ارزیابی بیمارها هستن، اما درمانگاه خالیه. بیشتر وقتم رو توی

اوایل صبح صرف بازیخش کردن اتفاقات صبحونه توی سرم می کنم و سعی می کنم تصمیم بگیرم که آیا بالاخره از خط قرمز رد شدم یا نه. به همین دلیل که، وقتی نگاه می کنم و آخرین زندانی ای رو که می خوام ببینم توی درگاه ایستاده می بینم، یخ می زنم، مطمئنم دارم توهم می زنم.

اون اینجا چه غلطی می کنه؟

جواب می ده: "کار اجباری"، و متوجه می شم حتماً بلند حرف زدم.

عصبانی از اینکه خودم رو در حال حس کردن گیر افتادن و حتی خجالت پیدا می کنم، روم رو ازش برمی گردونم. مهار کردن احساسات و انگیزه هام مثل تلاش برای جلوگیری از خیس شدن شن ها توسط موج ها است.

مهم نیست چندتا مانع سر راه بگذارم، یه مقدارش همیشه موفق می شه از لبه ها سرریز بشه. داشتن اون دور و برم کمکی نمی کنه. من فقط یه بار باهاش ملاقات کردم، و حس می کنم اون می تونه از اون مانع ها رد بشه و من رو ببینه. بدتر از اون، باعث می شه بخوام اون ها رو خراب کنم و تمام قسمت های نرم و آسیب پذیرم رو بهش نشون بدم.

وقتی می‌تونم بدون اینکه بخوام توی جهت مخالف فرار کنم بهش نگاه کنم، می‌پرسم: "از کی؟" کار کردن توی بخش پزشکی یه جایگاه ارزشمند برای زندانی‌هاست. حضورش فقط می‌تونه به این معنی باشه که ویک تاکتیک‌هاش رو عوض کرده. می‌دونستم حالش زیادی خوبه که واقعی باشه. اون داشت از این زندانی استفاده می‌کرد تا بهم یادآوری کنه کی توی رابطه‌مون قدرت رو داره، و اگه یه انگشت پام رو از خط بیرون بذارم، مجازات می‌شم.

شونه‌ای رو بالا میندازه و دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه. "چند روز پیش."

دندون‌هام توی پاسخ خودکار به کلمات داغی که مصمم بودن بیرون ریخته بشن، به هم می‌خورن. حدس می‌زنم کتک‌کاری‌های ویک برای یه چیزی خوب باشن. اگه هیچ چیز دیگه‌ای نباشه، به من یاد دادن دهن پُر از طعنه‌ام رو کنترل کنم. "اون‌ها می‌تونن ازت توی بخش پزشکی برای بیمارهای طولانی‌مدت استفاده کنن."

قبل از اینکه حتی جمله‌ام رو تموم کنم، سرش رو تکیه می‌ده. "به من گفتن پیام اینجا." بعد یه کم لبخند می‌زنه. حرومزاده از تماشای

دست و پا زدنم لذت می‌بره.

"خیلی خب. صبح‌ها آروم می‌گذره، اما می‌تونم با سازماندهی کردن وسایل توی کابینت شروع کنی." هر کاری برای دور نگه داشتنش از فضای شخصیم. شک دارم حتی معنی فضای شخصی رو بفهمه.

لبخندش فقط یه ذره پهن‌تر می‌شه، و من ممنونم از نگهبان‌هایی که بین بخش پزشکی و درمانگاه می‌چرخن.

بدون یه کلمه دیگه، دوباره به مدارک نگاه می‌کنم و چند تا یادداشت دیگه می‌نویسم. با این حال، مغزم پر از پنبه سفیده، و به سختی یادمه چی نوشتم. مدام تصاویری از خیال‌پردازی‌های تاب دارم درباره ویک می‌بینم. فقط حالا وحشت اضافی نگاه داغ زندانی رو روی ثمره خودویرانگری‌ام هم اضافه دارن.

خودت رو جمع کن، تسا.

نوک خودکارم توی برگه فرو می‌ره، و وقتی درست از وسط پاره

می‌شه و به سطح میز خراشیده می‌شه، زیر لب فحش می‌دم. من خیلی به‌هم‌ریخته‌ام. توی ذهنم آه می‌کشم. اوه، دارم کی رو گول می‌زنم، من همیشه یه به‌هم‌ریخته بودم. زندگیم از اول یه فاجعه بوده. پدر آزارگر. مادر غایب. معتاد به دنیا اومدم و رها شدم. پدر و مادرم رو تا دو ماه بعد ندیدم وقتی دکترها باور کردن اونقدر ثبات دارم که بتونم به خونه برم.

خدمات حمایت از کودکان یه چشم مراقب باز نگه داشته بودن، مطمئناً، اما من یکی از خوش‌شانس‌هایی بودم که از بین شکاف‌ها سرُ خوردم. حدس می‌زنم حتی وقتی یه نوزاد بودم هم توی نامرئی بودن خوب بودم.

جای تعجب نداشت که ویک قربانی‌ای رو که برای به دنیا اومدنش ساخته شده بودم دید.

صدای زندانی یه مقدار نامشخصی از زمان بعد میاد: "حالت خوبه؟"

نمی‌دونم چقدر می‌شینم و به برگه پاره شده زل می‌زنم بیشتر از اینکه آگاه باشم چرا سوالش من رو پر از این همه غم می‌کنه. باز هم نمی‌دونم چرا خیلی از کارهایی رو که این روزها انجام می‌دم، انجام می‌دم.

می‌گم: "خوبم،" و خوشحالم که متوجه می‌شم پاسخم بی‌حس و بی‌تفاوتی. خودم رو در حال سُر خوردن به همون حالت بی‌حسی پیدا می‌کنم که وقتی ویک تصمیم می‌گیره خودش رو بین پاهام فرو کنه بهش برمی‌گردم. انگار دارم زندگیم رو از بیرون به داخل تماشا می‌کنم، از جایی که هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تونه واقعاً بهم آسیب بزنه. "وقتی کارت با کابینت تموم شد، تخت‌ها می‌تونن از یه تعویض ملحفه تازه استفاده کنن." به قفسه‌ها با مربع‌های مرتب تا شده از یه رنگ سبز تهوع‌آور اشاره می‌کنم.

خودم رو مجبور می‌کنم دوباره به مدارکی که داشتم پر می‌کردم برگردم، مطمئنم اگر به نادیده گرفتنش ادامه بدم همون‌طور که دستور داده شده انجام می‌ده. خسته‌کننده بودن این کار توی حالت تازه بی‌حس من رو منحرف می‌کنه، و چند دقیقه می‌گذره قبل از اینکه به فکر بیفتم نگاه کنم و مطمئن شم تصمیم نگرفته از دستوراتم سرپیچی کنه.

برای رسیدگی به تخت‌ها یه اینچ هم حرکت نکرده. اگه چیزی باشه ، نزدیک‌تر از لحظات قبله.

با یه آه از جام بلند می‌شم و به سمت دری که به بخش پزشکی

منتهی می‌شه می‌رم تا یه پرستار دیگه پیدا کنم که بهش رسیدگی کنه، اما بهتر فکر می‌کنم. از این تقابل فرار نمی‌کنم، و اگه قرار باشه با هم کار کنیم، قراره یاد بگیره با یه زنی که داره بهش دستور می‌ده کنار بیاد.

با سختی زیاد، به اتاقی برمی‌گردم که اون منتظره، باسنش رو به میزی که داشتم روش کار می‌کردم تکیه داده. می‌پرسم: "چی لازم داری؟" و به طور هدفمند بین قفسه، تخت‌ها، و اون نگاه می‌کنم. می‌خوام این هر چه زودتر تموم شه، و برام مهم نیست اگه اون این رو بدونه.

یه برگه رو سمتم می‌گیره. "اون روز تمومش نکردیم."

یه پوزخند تحقیرآمیز از دهنم خارج می‌شه. یه دست روی دهنم می‌زنم، و از واکنشم جا می‌خورم. نگاهم که گشاد شده به سمتش پرواز می‌کنه، اما به جای یه اخم یه لبخند پیدا می‌کنم. این فقط یه پیچش لب هست، اما چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کنه چشم‌هاش هستن. وقتی اول همدیگه رو ملاقات کردیم خیلی حواسم پرت بود که متوجه‌شون بشم، اما اون‌ها یه سایه از سبزی هستن که قبلاً "هرگز ندیدم. اونقدر روشن که تقریباً به نظر می‌رسه از نظر شیمیایی تغییر کردن. وقتی می‌تونم نگاهم رو جدا کنم

، متوجه می‌شم دیگه لبخند نمی‌زنه. و من دارم زل می‌زنم.

دهنم به یه خط سفت تبدیل می‌شه وقتی برگه رو ازش می‌گیرم قبل از اینکه پشتم رو بهش کنم و به سمت میزم برم. تاریخچه کوتاهمون از قبل بهم یاد داده که بهتره همیشه فاصله‌ام رو حفظ کنم.

با یه لحن رسمی، سوال‌ها رو می‌پرسم، به این امید که مصاحبه رو سریع به پایان برسونم. اشتباه نگاه کردن دوباره بهش رو نمی‌کنم، و بعد از یه ربع ساعت، بدون هیچ اتفاقی تمومش می‌کنم.

کاغذها رو بهش پس می‌دم. می‌پرسم: "دیگه کاری نداری؟" و نگاه تندی به سمت قفسه‌ها می‌ندازم تا دوباره به کارش برگرده.

اما اون فقط روی صندلی چوبی سفت نزدیک‌تر می‌شه و آرنج‌هاش رو روی لبه میز تکیه می‌ده. جابه‌جا می‌شه و نگاهش رو به سمت مچ دست‌هام هدایت می‌کنه انگار که داره بهم یادآوری می‌کنه چی باعث تنش و آگاهی بیش از حد ظریف شده از اول. اون یه ماره که منتظره نیش بزنه، منتظره سوال‌هایی رو بپرسه که نمی‌خوام جواب بدم. برای همین، دست‌هام رو به عقب می‌کشم و اون‌ها رو روی ران‌هام می‌ذارم جایی که نتونه بررسیشون کنه.

حرفه‌ای بمون، تسا، وقتی کاشی‌های آغشته به خون و درد سوزان، سکس مکانیکی و ناله‌های سخت رو تصور می‌کنم، به خودم یادآوری می‌کنم. اگه قرار باشه مجبور شم باهاش کنار بیام، اشتباهه که بذارم از خطوط بیشتری عبور کنه.

اون چشم‌ها دوباره به سمت من میان، و سرش رو به یه طرف خم می‌کنه، و متوجه می‌شم که چه تلاش بیهوده‌ای خواهد بود. ظاهراً، این مرد ماموریتش رو این قرار داده که از همه خطوط عبور کنه.

"اگه مشکلی نداری، کار دارم."

چشم‌هاش باریک می‌شن، و من ناخن‌هام رو توی کف دست‌هام فرو می‌کنم به خاطر نگاه وحشیانه‌ای که روی صورتش هست. با یه اشاره به صورتم و کبودی‌هایی که حتماً به طور کامل نپوشونده بودم، می‌گه: "مردت از اینکه اون‌ها رو روت بذاره لذت می‌بره؟"

"به تو ربطی نداره." از جام بلند می‌شم تا یه کم بینمون فاصله بندازم. یه نگاه درمانده از بین پنجره کوچیک به سمت قسمت مرکزی بخش پزشکی نشون می‌ده که پرستارها توی یه بحث عمیق

هستن یا به بیماران رسیدگی می‌کنن. نمی‌خوام توجه زیادی رو به خودمون جلب کنم. اگه این کار رو بکنم، مطمئناً خبرش به ویک می‌رسه، اما همچنین می‌خوام بره. گیر افتاده. به دام افتاده. یه نگاه به سمتش نشون می‌ده که می‌دونه و ازش لذت می‌بره.

یه چشمم به اون و چشم دیگه‌ام به پرستارهاست تا بتونم به محض اینکه یه ذره هم به ما توجه کردن، اون رو از خودم دور کنم. ثانیه‌ها مثل ساعت‌ها می‌گذرن، و با اینکه دارم سر خودم فریاد می‌زنم که خلافتش رو انجام بدم، وقتی از جاش بلند می‌شه و قدم‌های دزدکی‌اش رو برمی‌داره تا زمانی که درست کنارم می‌ایسته، حرکت نمی‌کنم. اونقدر نزدیکه که می‌تونم بوی صابونی رو که حتماً توی حموم استفاده کرده، حس کنم.

این بوی پیچیده‌ای نیست، نه مثل ادکلن گرون‌قیمتی که شوهرم اونقدر می‌زنه انگار ماموریتش اینه که توش حموم کنه. روی این مرد بزرگ و خطرناک، بو گریزی‌است. رازها رو پنهون می‌کنه. رازهایی که بینیم می‌خواد بررسی کنه. می‌خوام همه حفره‌هایی رو که توش پنهون می‌شه جست‌وجو کنم و نقشه‌شون رو بکشم. هر پناهگاه رو کشف و غارت کنم و نقشه بکشم تا زمانی که هیچ جایی برای کاوش نشده باقی نمونه.

زمزمه می‌کنه: "اگه بگم دارم این رو تبدیل به کار خودم می‌کنم

چی؟" وقتی دست‌هایش رو بالا میاره تا کبودی‌های سایه‌دار روی برجستگی گونه‌ام رو لمس کنه، پارچه زیر لباس سرهمیش خش خش می‌کنه.

شوکه من رو فرا می‌گیره، یه فرو رفتن سرد توی یه رودخونه یخ‌بندان، و به دنبالش یه انفجار گرم از شرم. بینمون فاصله می‌ندازم و دست به سینه می‌شم. "پس داری وقتت رو تلف می‌کنی."

اون چشم‌های سبز من رو طوری بررسی می‌کنن که انگار دقیقاً می‌دونن چند ثانیه قبل به چی فکر می‌کردم. عصب‌ها توی من غوغا می‌کنن، و بی‌صدا برای یه شورش، یه جوشش از ویروس‌های معده، یه اپیدمی لعنتی، هر چیزی دعا می‌کنم تا تمرکز لیزری این مرد رو منحرف کنه.

"فکر نمی‌کنم این‌طور باشه."

"ببین، آقای... " یادم میاد حتی اسمش رو هم نمی‌دونم و از سر عصبانیت از هر دومون آه می‌کشم. "ببین. کاری که من توی زندگی شخصیم می‌کنم به تو ربطی نداره. حالا، اگه اجازه بدی، هر دومون کار داریم."

حتی وقتی از کنارش رد می‌شم تا دوباره به سراغ مدارکم برم،
صدایش عمیق و تاریکش دنبالم میاد: "یه زنی مثل تو، لیاقت نداره
اینطوری باهاش رفتار بشه."

برمی‌گردم. "تو اصلاً "من رو نمی‌شناسی." نه اینکه مهم باشه. نه
اینکه تا حالا زندان ساخته خودم رو ترک کرده باشم. تحقیر
آشکارش واضحه. اون یه زندانیه، یه جنایتکار.

حالتش شکارچی می‌شه. "اگه بگم می‌خوام بشناسمت چی؟"

با یه پاسخ این رو شرافتمند نمی‌کنم. اون آشکارا از اون دسته آدم
هاییه که از بازی موش و گربه لذت می‌برن، طعمه‌اش رو به دام می
ندازن و تماشاش می‌کنن که عذاب می‌کشه. یه مرد زورگو توی
زندگیم دارم - به یه دونه دیگه نیازی ندارم.

با سکوت، می‌گه: "بیا تسا. چی داری که از دست بدی؟ طوری
نیست که بتونم وقتی اینجام کاری کنم. توی اتاق دیگه نگهبان‌ها
هستن، و گذشته از این‌ها، قراره با هم کار کنیم. بذاریه کم راحت
ترش کنیم."

"الان راحت نیست. ما کار می‌کنیم، و همین‌ه. نمی‌بینم چرا دلیلی وجود داشته باشه که همدیگه رو بشناسیم."

صرف نظر از کنجکاوی چنگ اندازم، می‌دونم این به نفع خودمه که حرفه‌ای‌گری رو در صدر تعاملاتمون قرار بدم.

"خیلی خب، می‌تونی من رو بشناسی. هر چی می‌خوای بپرس." اون پوزخند می‌زنه. "من یه کتاب باز هستم."

"خیلی بعیده." با روی برگردوندن لبخندم رو خفه می‌کنم تا نتونه اون رو ببینه.

از بالای شونه‌ام می‌گه: "می‌دونی که می‌خوای،" اون راست می‌گه. بیشتر از چیزی که احتمالا باید، می‌خوام. بیشتر از چیزی که حرفه‌ای باشه. در واقع، علاقه‌ام قطعاً غیرحرفه‌ایه.

"تسلیم می‌شم، اما فقط برای اینکه بتونیم دوباره به کار برگردیم."

"هر چی تو بگی." لبخند رو توی کلماتش می‌شنوم. "شلیک کن."

وقتی دارم پرونده‌های بیمار رو که از قبل سازماندهی کردم مرتب می‌کنم، گزینه‌ها رو در نظر می‌گیرم. می‌تونستم اسمش رو بیرسم ، اما مطمئن نیستم که بخوام بدونم. یه جورایی حس می‌کنم دونستن باعث می‌شه خیلی واقعی، خیلی قدرتمند بشه. همین‌طور هم برای هر جرمی که مرتکب شده که باعث شده سر از زندان دربیاره. قتل، تجاوز، ضرب و شتم، سرقت. هیچ‌کدوم از جواب‌ها به چیز خوبی ختم نمی‌شن.

خیلی چیزها توی زندگیم خیلی پیچیده هستن، و این رابطه با اون بی‌تلاشه. با اینکه می‌دونم اشتباهه، می‌خوام این‌طوری نگهش دارم. حداقل فعلاً .

"اهل کجایی؟" این به اندازه کافی امن به نظر می‌رسه.

"این خیلی آسونه، اما این رو بهت می‌دم. من اصالتاً اهل جورجیا هستم." لهجه‌اش عمیق‌تر می‌شه و لبخندش شیرین‌تر از شیرینی جات می‌شه. "یه پسر خوب جنوبی، فقط بدون آداب معاشرت."

"مشخصه."

وقتی بالاخره شروع می‌کنه به درآوردن یکی از تخت‌ها، می‌پرسه:
"تو چطور؟"

ملحفه‌های کثیف رو توی یه سطل می‌اندازه و بعد یه ست تازه از
قفسه برمی‌داره. "واقعاً؟"

"آره، واقعاً."

"می‌دونی که یه نیمکره کامل با خورشید وجود داره، درسته؟"

با خنده می‌گم: "خورشید؟" "اون چیه؟"

چشم تو چشم می‌شیم، و قلبم یه ریتم قطع‌شده توی سینه‌ام می
زنه. دوباره روی پرونده‌ها تمرکز می‌کنم، صدای منظم دستگاه
تهویه مطبوع و صدای خش‌خش پارچه سکوت رو پر می‌کنه. این
یه ایده بد بود.

بعد از چند دقیقه می‌گه: "تو لیاقتش رو داری، می‌دونی."

کشو پرونده‌ها با یه صدای طنین‌انداز بسته می‌شه. "اوه، خب چی فکر می‌کنی تو بهتر از این باهام رفتار می‌کنی؟"

خوشبختانه، درست وقتی که داشت تعادل شکننده من رو به هم می‌زد، در باز می‌شه، و یه بیمار دیگه وارد می‌شه. نگهبان‌هایی که اسکورتش می‌کردن کنار درگاه می‌مونن تا وقتی که با یه سر تکون دادن مرخصشون می‌کنم. سریع به سمت بیمار تازه وارد می‌رم، با یه لبخند خیلی درخشان به خاطر ظاهر به موقعشون. این زندانی، که تگ اسم روی لباس سرهمیش اون رو به عنوان سالواتوره معرفی می‌کنه، داره یه دست خونریزی‌کننده‌اش رو با اون یکی نگه می‌داره.

توضیح می‌ده: "توی آشپزخونه خودم رو بریدم."

وقتی سالواتوره رو به یه تخت خالی هدایت می‌کنم جایی که با یه آه لم می‌ده، و صورتش خاکستری می‌شه، می‌گم: "بذار به اون رسیدگی کنیم. همین جا بشین، و در عرض چند دقیقه بخیه می‌زنیم."

برمی‌گردم تا وسایلم رو از همون کم‌دی بردارم که ازش خواسته بودم اون رو مرتب کنه، و چشم‌های سبز رو هنوز منتظر، در حال تماشا کردن پیدا می‌کنم، با این تفاوت که این بار تمرکزش روی بیمار هست. با بی‌تفاوتی اجباری بهش می‌گم: "خوشحال می‌شی دوباره به کار برگردی."

چشم‌هاش پر از خنده نهفته روشن می‌شن. کیتی رو که می‌خواستم بردارم بهم می‌ده.

قبل از اینکه کیت رو ازش بگیرم شونه‌ای رو بالا می‌ندازم. "هر جور راحتی."

"معمولا " همین‌طورم، اما بهت می‌گم—اگه یه لطفی در حقم بکنی، بهت اجازه می‌دم دوباره به کارت برگردی، و بقیه روز از سر راحت کنار می‌رم."

لبخند پاسخگوی من آرومه، یا حداقل امیدوارم این‌طور باشه. می‌پرسم: "اون چیه؟"

"بهم بگو. اعتراف کن چه کسی بهت آسیب زده، و من تنهات می دارم." وقتی می پرسه صداش به سختی یه زمزمه هست، برای همین می دونم سالواتوره نمی تونه شنیده باشه.

کاغذ کیت بخیه زیر فشار خفه کننده ام چروک می شه. خیلی نزدیکه. نه از نظر فیزیکی. نه، الان سعی نمی کنه من رو تحت فشار قرار بده. از نظر احساسی، روان شناختی خیلی نزدیکه. اون چشم های سبز بیشتر از یه پنجره زینتی زیبا هستن. یه چیزی بهم می گه اون خیلی بیشتر از چیزی که من باهاش راحت باشم می بینه.

"چرا اینقدر برات مهمه؟"

به لبه در تکیه می ده. "داری از جواب دادن به سوال طفره می ری. سعی می کنی من رو اینجا بیشتر نگه داری؟" ابروش از سر سوال با لا می پره.

گلوام با یه قورت دادن بالا و پایین می شه چون درست می گفتم. اون خیلی خوب می تونه من رو بخونه. می دونه نمی خوام به سوال جواب بدم. نه تنها چون می ترسم از اینکه اگه این کار رو بکنم چه معنی ای خواهد داشت، بلکه چون مهم نبود اگه مشکلاتم رو از

پشت بوم‌ها فریاد بزنم. توی زندگیم یه نفر هم وجود نداره که
براش مهم باشه چه اتفاقی برام می‌افته.

فصل چهارم

اون بقیه شیفت رو ساکت می‌مونه. تقریباً به طرز عجیبی. من
مدام بهش نگاه می‌کنم وقتی زباله‌های پزشکی رو دور می‌ریزه،
ملحفه‌ها رو عوض می‌کنه، و اطراف هر بیمار رو تمیز می‌کنه،
منتظر می‌مونم تا برای اطلاعات بیشتر بهم فشار بپاره. این کار رو
نمی‌کنه، که فقط می‌تونه بخشی از هر بازی‌ای باشه که داره انجام
می‌ده.

برای اولین بار شاید برای همیشه، ترک کردن درمانگاه در طول
استراحت ناهارم تقریباً یه تسکینه. فراری که از کارم می‌گیرم یکی
از تنها جنبه‌های زندگیمه که برام شادی به ارمغان میاره. خراب
شدن اون یه مزه ترش توی دهنم می‌ذاره وقتی دارم سعی می‌کنم
مرغ و سبزیجات تفت داده شده باقیمونده‌ای که از خونه آورده
بودم رو به زور قورت بدم.

اجازه می‌دم صداهای سالن غذاخوری کارکنان من رو فرا بگیرم و
سعی می‌کنم چهار ساعت پرتنش رو که صرف اجتناب کردن از
چیزی که شبیه یه نارنجک فعال بود، فراموش کنم. چند هفته دیگه

کار کردن با اون و من به اندازه یه زه کمان منقبض می‌شم، آماده شکستن با کوچک‌ترین تحریک. مطمئناً ویک از اذیت کردن من در این مورد لذت می‌بره.

اشتها به طور کامل با این فکر از بین می‌ره، آشغال رو توی سطل می‌ریزم و راهم رو به سمت درمانگاه باز می‌کنم. وقتی نزدیک‌تر می‌شم، چند لقمه‌ای که موفق شدم قورت بدم توی معده‌ام می‌چرخن و تهدید می‌کنن دوباره ظاهر بشن. لب‌های خشکم رو لیس می‌زنم و بی‌صدا خودم رو به خاطر نگرفتن یه بطری آب از دستگاه فروش سرزنش می‌کنم. وقتی از راهرو به سمت خروجی رد می‌شم، یه فکر زودگذر به بهونه آوردن برای کار برای بقیه روز می‌کنم تا مجبور نباشم برگردم و باهاش روبرو بشم، اما این کار رو نمی‌کنم. به اندازه کافی غایب بودم. یه روز دیگه احتمالاً "سوء ظن رو برمی‌انگیزه، حتی برای من و مطمئناً ویک رو عصبانی می‌کنه.

بخش پزشکی با بیمارای معمولی که داروهای بعد از ناهارشون رو مصرف می‌کنن، شلوغه. به یکی از پرستارهای جدید، آنی، و یه با تجربه‌تر، پاتریشیا، سر تکون می‌دم، که هر دو لبخند می‌زنن، اگه یه کم غایبانه، در عوض. نگاهاشون روی من سُر می‌خوره، و توجهم روی درهای درمانگاه می‌افته. یه لبخند ریلکس رو روی صورتم می‌چسبونم در صورتی که کسی داره تماشا می‌کنه و پاهام رو مجبور می‌کنم بقیه راه رو تا در حمل کنن. اتاق خالیه.

جرات نمی‌کنم صداش بزنم، خیلی می‌ترسم سکوت لرزان رو بشکنم. این کار فقط اعتراف به بخشی از من می‌کنه که می‌خواد دوباره ببینتش، که مسخره‌ست. وقتی پشت میزم می‌شینم، تصمیم می‌گیرم هر چی زمان کمتری رو با هم بگذرونیم، بهتر.

یه پشته از مدارک رو جلوی خودم می‌کشم، دستم آماده نوشتن، اما نوک قلم متوقف می‌شه، درست بالای صفحه پیش‌نویس که روی پرونده‌ام نشسته معلق می‌مونه. چند بار پلک می‌زنم، سعی می‌کنم بفهمم چی دارم می‌بینم. بعد متوجه می‌شم، با بهت، صورتی که دارم بهش نگاه می‌کنم... صورت خودمه. از میزم دور می‌شم و هر دو دستم رو روی موهام می‌کشم، نفسم نامنظم و خشنه حتی برای گوش‌های خودم. صورتم داغه، و نوک انگشت‌هام بی‌حس هستن.

چشم‌هام رو با بند انگشت‌هام می‌مالم، اما هیچ اشتباهی در مورد طراحی نفیس جلوی روم وجود نداره. حتماً امروز انجام شده چون موهام همون بافت تابیده رو دارن و من دارم روی سالواتوره کار می‌کنم، که قابش فقط یه سایه جلوی منه، حالم یه مطالعه بی صدای تمرکزه.

کی این کار رو کرده بود؟ من اون رو مشغول نگه داشته بودم، برای

همین زمانی برای سوال‌های کاوشگرانه بیشتر نداشت. حتماً بعد از اینکه برای ناهار رفتم بوده.

توی اون، تقریباً زیبا به نظر می‌رسم. آرام. آیا این چیزیه که وقتی بهم نگاه می‌کنه می‌بینه؟ توی گوشه پایین با یه دست‌خط مردونه تند یه کلمه هست: شاه.

نمی‌دونم چطور با پاسخم کنار پیام یا با این اطلاعات چه کار کنم، برای همین با دقت طراحی رو به یه مستطیل کوچیک تا می‌کنم و توی جیبم می‌ذارم. اونقدر بسته نیستم که هجوم لطافتی رو که لحظه‌ای حس کردم که فهمیدم اونقدر بهم توجه کرده بود رو تصدیق نکنم، اما این یه احساس خطرناکه. برای همین، احساساتم رو همراه با طراحی پنهون می‌کنم تا وقتی که اونقدر ترسناک نزدیک به سطح حس نشن، بررسی شون کنم.

یه تقه به در می‌خوره، و با دلی که توی گلوم می‌زنه برمی‌گردم. وقتی متوجه می‌شم فقط آنیه، دلم پایین می‌ره. با بی‌خبری شاد از آشفستگی درونی‌ام می‌گه: "یکی برات آوردم!"

تشکر می‌کنم و زندانی ناله‌کنان رو به یه تخت هدایت می‌کنم.

زندانی بعدی که برای کار اجباری به درمانگاه اختصاص داده شده کمی بعد از اون می‌رسه، و نمی‌دونم خوشحالم یا ناامید وقتی اون شاه نیست.

معلوم شد، ویک کینگ رو توی درمانگاه گذاشته بود تا من رو شکنجه کنه. هر کی کینگ رو به درمانگاه اختصاص داده بود یا قدرتمند بود یا ارتباطات خوبی داشت. ویک روزها بعد از اون درباره‌اش شکایت می‌کرد، و بهترین شکایتش رو با مشت‌هاش انجام می‌داد. به عنوان رئیس زندان بلکتورن، از کنترل پادشاهی کوچکش تا کوچک‌ترین جزئیات لذت می‌برد. وقتی به خواسته‌اش نمی‌رسید، من کسی بودم که تاوانش رو می‌داد. این بار، مراقب بود جایی رو کبود نکنه که کسی بتونه ببینه. اما نمی‌تونست جایی رو که واقعا مهم بود بهم آسیب بزنه. با وعده دائمی دیدن دوباره کینگ، شعله امیدی درونم روشن بود که حتی دردی که ویک وارد می‌کرد هم نمی‌تونست کمش کنه.

با این حال، هر روز که با کینگ توی درمانگاه کار می‌کردم، یه سکوت سنگین بینمون بود. یه هفته بعد، آنفولانزا یکی از بندها رو درنوردید، و زمان کمی برای من گذاشت تا متوجه تنش بشم. بعد از دیدن طرح و دونستن اینکه چطور من رو می‌بینن، میل به اینکه بذارم فقط یه کم نزدیک‌تر بشه تقریباً قوی‌تر از حفظ خود بودم بوده. این یه نبرد دائمیه که دهنم رو بسته نگه دارم و چت‌های

کوتاه ما فقط درباره کار باشن.

نالیدن، اذیت کردن و کتک زدن‌های بی‌امان و یک هم کمکی نمی‌کنه. حس می‌کنم با هر روزی که می‌گذره دارم از هم می‌پاشم، و مطمئناً این رو نشون می‌دهم. لکه‌های زیر چشم‌هام به خاطر کمبود خواب باعث می‌شه رنگ پوست زیتونی‌ام زیر نور فلورسنت بی‌حال و کشیده به نظر برسه. توی چند هفته گذشته نتونستم غذای زیادی رو تحمل کنم، که این باعث شده استخون‌های گونه‌ام تیزتر، چشم هام گود بیفتن. لعنت بهش، حتی لباس‌هام هم به جای اینکه منحنی‌هام رو در آغوش بگیرن از تنم آویزون می‌شن. درست جلوی چشم‌هام دارم محو می‌شم، و اگه به زودی کاری نکنم تا خودم رو نجات بدم، دیگه چیزی باقی نمی‌مونه.

یه روز کینگ ازم می‌پرسه: "چرا می‌مونی؟"

آروم برمی‌گردم، حواسم به دنده‌هام هست. می‌پرسم: "کجا بمونم؟" با اینکه هر دومون می‌دونیم درباره چی حرف می‌زنه. می‌دونستم منتظر بوده تا وقتش برسه و به تمام نقاط آسیب‌پذیرم سرک بکشه. باید می‌دونستم لحظه‌ای رو انتخاب می‌کنه که من آسیب‌پذیرترین حس رو دارم.

چشم‌هام به سمت در می‌رن، اما برای اولین بار از وقتی آنفولانزا وزیده، هیچ بیماری وجود نداره. هرگز فکر نمی‌کردم دلتنگ هرج و مرج مردای بالغی بشم که بالا میارن و مثل بچه‌ها درباره گرگرفتگی‌های گرم و سرد شکایت می‌کنن. الان، یه حس عبوس، تقریباً ملایم توی هوا هست. اگه با وسوسه مجسم شده سرگردون نشده بودم، اون رو یه روز خوب طبقه‌بندی می‌کردم.

یه نگاهی بهم می‌ندازه که می‌گه مزخرفات رو تموم کن، و تقریباً لبخند می‌زنم. گرما توی جاهایی که مدتهاست یخ زده بودن باز می‌شه.

"می‌ترسم از اینکه اگه برم چه بلایی سرم بیاره." نباید از اعتراف خودم تعجب کنم، اما می‌کشم. پاهاش رو باز می‌کنه و بند انگشت هاش رو کنار پهلوهاش می‌شکونه. چشم‌های سبزش مثل سنگ چخماق سخت می‌شن. نمی‌دونم چرا تو زندانه، اما اگه سابقه جناییش شامل یه لیست بلندبالا از جرایم خشونت‌آمیز باشه، تعجب نمی‌کنم.

"باید بیشتر نگران کاری باشی که الان داره باهات می‌کنه." یه رگ توی شقیقه‌اش می‌زنه، و فکش منقبض می‌شه وقتی دندون‌هاش رو به هم فشار می‌ده تا بیشتر از این چیزی که الان گفته، حرف

نزنه.

با اتهامش، کمرم صاف می‌شه، احساسات گرم و مبهم فراموش می‌شن. "من از پس خودم خوب برمی‌آم."

یادم رفته بود چقدر سریع حرکت می‌کنه، و یه ثانیه بعد، چند اینچ باهام فاصله داره، اونقدر نزدیک که می‌تونم تپش نبض رو توی گلوش ببینم. به طور غریزی، دست‌هام جلوی صورتم بالا میان، و قسم می‌خورم به جلو فشار میاره طوری که مجبور می‌شم کف دست‌هام رو روی سینه‌اش بذارم. اون خیلی با ویک فرق داره که لمس شدن بدنش با بدن من یه شوک به سیستم وارد می‌کنه. با وجود اتهام‌های دائمی ویک به بی‌وفایی من، هیچ مرد دیگه‌ای رو لمس نکردم، و انجام این کار باعث می‌شه جیغ بزنم و سرم رو برگردونم. بهش فشار میارم، اما مثل تلاش برای تگون دادن یه تخته سنگه. اون تگون نمی‌خوره.

دهنم باز می‌شه تا اعتراض کنم، و بعد دست‌هاش دارن دنده‌هام رو لمس می‌کنن. درد تیز ناشی از ضربه‌هایی که ویک وارد کرده باعث می‌شه لبم رو گاز بگیرم. شرم سرم رو سنگین می‌کنه و نگاهم رو به سمت پاهام می‌کشه.

فقط وقتی دست‌هاش رو پایین می‌اندازه و یه کم فضا بهم می‌ده می‌تونم نگاه کنم. یه نگاه طولانی و سخت بهم می‌اندازه. "همین فکر رو می‌کردم."

وقتی موفق می‌شم نفسم رو دوباره به دست بیارم، می‌پرسم: "تو کی هستی که من رو قضاوت کنی؟" حتی در اون صورت، صدام چیزی بیشتر از یه نفس خس‌خس‌مانند نیست و نیش معمولم رو نداره.

صداش عمیق‌تر می‌شه، و با اینکه غیرممکن به نظر می‌رسه، حتی تحمیل‌کننده‌تر می‌شه. "من کسی هستم که می‌دونم بهتره یه زن رو کتک نزنم."

سوء ظن‌هام درباره اینکه چرا تو زندانه محکم می‌شن. این مردی هست که توانایی آسیب زیادی رسوندن رو داره. باید بترسونتم، اما نمی‌ترسونه. یه چیزی درباره روش آشکاری که سلطه‌اش رو به نمایش می‌ذاره وجود داره که تقریباً تسلی‌بخشه. سعی نمی‌کنه پنهون کنه کیه.

وقتی با ویک قرار می‌ذاشتم، سعی می‌کرد دقیقاً همون چیزی باشه

که من می‌خواستم باشه. مهربان، مطیع، با محبت. من با کینگ این توهمات رو ندارم. چیزی که می‌بینم دقیقا همون چیزیه که گیرم میاد. نمی‌دونم چیز خوبیه یا نه.

به این فکر چشم‌هام رو می‌چرخونم و با دستی که دور قفسه سینه ام نیپچیده، اشاره می‌کنم. "اصلا " می‌دونی کجایی؟ تو تو زندانی. این به نظر من شهروند درستکاری نمیاد."

"هرگز ادعا نکردم که درستکارم، موش کوچولو." خب، اگه این تأیید ارزیابی من نیست، نمی‌دونم چیه.

نگاهی به پنجره می‌اندازم و می‌بینم که بخش پزشکی به اندازه درمانگاه خالیه و با اخم برمی‌گردم سمتش. "چرا اصلا " برات مهمه؟"

دوباره یه قدم نزدیک‌تر می‌شه، و من سفت می‌شم، مطمئن نیستم که بدنم چطور به نزدیکیش واکنش نشون می‌ده. "شاید من می‌دونم داری چی رو از سر می‌گذرونی." این اظهار نظر رو غیرقابل درک می‌بینم و تقریباً پوزخند می‌زنم. تقریباً. یه چیزی در نحوه گفتنش وجود داره که باعث می‌شه مکث کنم. زنی که توی درونم وجود داره که آسیب‌های بی‌شماری رو تحمل کرده، یه روح همدل

رو تشخیص می‌ده.

خودم رو در حال برداشتن یه قدم به جلو پیدا می‌کنم. "منظورت چیه؟"

چشم‌های من گره می‌خورن، و شونه‌ای رو بالا می‌ده. اگه ببر بود، الان، زخمی و کلافه از نشون دادنش می‌بود. شکی ندارم اگه سعی می‌کردم بهش نزدیک شم، مثل یه مگس مزاحم من رو پس می‌زد. "پدرم عادت داشت مادرم و من رو بزنه." یه ذره نزدیک‌تر می‌شه. نگاهش هرگز از نگاه من منحرف نمی‌شه. "تعجب می‌کنم که چرا افراد بیشتری اون رو ندیدن. اما شاید باید تجربه اش کنی تا مطمئن شی. من نشانه‌ها رو تشخیص می‌دم. شاید خیلی وقت پیش بوده، اما چیزیه که هرگز فراموش نمی‌کنم. اینکه چطور سعی می‌کنی خودت رو کوچکتر نشون بدی و اینکه چطور به نظر می‌رسه جوری راه می‌ری که انگار هر استخون توی بدنت شکسته."

چهره‌ام درهم می‌ره، به دست‌هام خیره می‌شم و سعی می‌کنم سوزش اشک‌ها و قلقلک پشت گلویم رو نادیده بگیرم. "نباید دوباره این حرف بزنی." روم رو برمی‌گردونم و کورکورانه اطراف رو نگاه می‌کنم. "بذار، امم، باید دوباره به کار برگردیم."

وقتی از کنارش رد می‌شم، می‌گه: "اشتباه مادرم رو نکن."

پشت میز مستقر می‌شم، و اون یه لحظه بیشتر من رو تماشا می‌کنه قبل از اینکه به کارهای صبحش پردازده. نفسم راحت می‌شه، و از کار کرخت‌کننده ذهن پر کردن فرم‌های بیمار برای مشغول نگه داشتن دست‌هام استفاده می‌کنم، اما نمی‌تونم از فکر کردن به چیزی که گفت دست بردارم. آگاهی من از اون از قبل در اوج تب بود. الان، هر حرکتی که می‌کنه رو با تمام وجودم حس می‌کنم.

وقتی بیماران شروع به رسیدن می‌کنن، از وقتی به زخم‌ها و بیماری‌هاشون رسیدگی می‌کنم، دیگه ازش خبری ندارم، اما می‌دونم هرگز از من دور نیست. بعد از ناهار، با یه حس جدید از اشتیاق به درمانگاه برمی‌گردم. تقریباً دارم از کنار آنی و پاتریشیا توی بخش پزشکی می‌گذرم، امیدوارم بتونم قبل از اینکه برای امروز بره، گیرش بندازم. اون اونجا نیست، اما یه طراحی دیگه روی میزم هست.

انگشت‌هام رو روی لباس اسکرابم می‌مالم تا جوهر رو لکه‌دار نکنم، و وقتی تکه کاغذ رو برمی‌دارم، به هیچ وجه ثابت نیستن. این بار، من رو در حال نگاه کردن به دست‌هام کشیده مثل کاری که در طول

مکالمه مون داشتیم انجام می‌دادم، و تارهایی از مو به سمت پایین می‌ریزن و مانع از دیده شدن حالم می‌شن. من آسیب‌پذیر و غمگین هستم مثل آخرین عکسی که کشید، اما قدرتی در خط محکم لب هام و شانه‌های مربعی‌ام وجود داره.

من هرگز خودم رو یه آدم قوی در نظر نگرفتم. اگه بودم، اصلاً قربانی دسیسه‌های ویک نمی‌شدم. اون‌ها رو به عنوان وعده‌های پوچی که بودن می‌دیدم. وقتی طراحی خودم رو مطالعه می‌کنم، شروع می‌کنم به فکر کردن به اینکه شاید بتونم زنی باشم که اون توی من می‌بینن، مثل اینکه چطور یه استخون شکسته بعد از بهبودی قوی‌تر می‌شه.

با دقت طراحی رو تا می‌کنم و توی جیبم می‌ذارم. وقتی این کار رو می‌کنم، یه چیز خیلی قوی‌تر درونم ریشه می‌دوونه، و وقتی به کارم ادامه می‌دم، اون چیز درست زیر سطح می‌تپه، یه تاریکی جوشان درست مثل مردی که الهام‌بخش اون بود.

فصل پنجم

ارتباط، وسوسه، حسی که هر وقت کینگ اطرافمه دارم، هر چه بیشتر با هم کار می کنیم، بیشتر رشد می کنه. مجموعه طرح های من از دو تا به سه تا می رسه و به سمت ده تا حرکت می کنه. ظاهراً صحنه های عادی رو می کشه، لحظاتی که حتی متوجه نمی شم گذشته ان و اون ها رو به جادو تبدیل می کنه. من رو به جادو تبدیل می کنه.

اون ها مخفیانه به تنها لحظه مورد انتظار روزم تبدیل شدن. به آرامی دارم به اون ها و به اون معتاد می شم.

اگه فکر می کردم قبلاً در وضعیت بدی بودم، در مقایسه با آشفتگی احساساتی که الان باهاش روبرو هستم، هیچی نیست.

یه فنجون قهوه برای خودم می ریزم، مراقبم که خیلی دور نرسم یا خیلی سریع حرکت نکنم تا دنده هام رو تحریک نکنم. ویک چند هفته ست که حال سکس نداره، که اولش خوب بود، اما حالا کج خلقی اش بیشتر شده و مشتهاش محکم تر می خورن. به سختی از دفعه قبل خوب شدم. وقتی از پشت سرم وارد آشپزخونه می شه، فنجون قهوه ام رو با احتیاط روی پیشخوان می ذارم. قبل از اون بیدار شده بودم چون نمی تونم از تصور اینکه اگه جریزه داشتم باهاش چی کار می کردم، دست بردارم. تخیلات اونقدر زنده شدن که شروع به نفوذ به رویاهام کردن. از یکی از خواب ها با خزیدن پوستم بیدار شدم، و از تخت مثل اینکه پر از حشره بود، بیرون پریدم.

دسته اش دور کمرم حلقه می شن، و من با سختی قورت می دم، سعی می کنم ازش دور نشم. با دهنش روی پوستم پشت گردنم می گه: "صبح بخیر."

بدون هیچ انعطاف یا احساسی تقلید می‌کنم: "صبح بخیر."

"وقتی بیدار شدم دلتنگت شدم." به جای جواب دادن، یه جرعه استراتژیک از قهوه می‌خورم، و دست‌هاش دو طرفم روی پیشخوان آشپزخونه محکم می‌شن. می‌گه: "بیا با من به رختخواب،" و این بار نمی‌تونم جلوی جمع شدن صورتم رو بگیرم. چشم هام رو می‌بندم و از قلبم می‌خوام آروم بشه وقتی منتظر ضربه به دنده‌هام یا مشتش توی موهام هستم، که من رو به عقب می‌کشه.

وقتی قدم دور می‌شه، انتظار داره من دنبالش برم، نمی‌تونم خودم رو مجبور به انجام همون کار کنم. به زنی توی طراحی‌هایی فکر می‌کنم که داخل یه جعبه تامپون زیر سینک دستشویی پنهون کردم. اون زن نمی‌تونه اینطوری ادامه بده. اگه این رابطه جونم رو نگیره، حداقل باعث مرگ چیزی می‌شه که از روحم باقی مونده.

به جای دنبال کردنش، با یه لبخند اجباری و شکننده برمی‌گردم. "دلم می‌خواد، اما اگه بریم به رختخواب، هر دومون می‌دونیم که مدتی اونجا خواهیم بود، و نمی‌خوام دیر به سر کار برسی."

به سمت حرکت می‌کنه. برخلاف کینگ، وقتی ویک نزدیک می‌شه، تنها چیزی که می‌خوام اینه که تا جایی که ممکنه ازش دور شم. من رو توی آغوش می‌کشه و دهنش رو روی منحنی نرم گردنم می‌ذاره.

می‌گه: "بیا، می‌تونیم سریع باشیم." هیچ فریب دادنی با لحن چاپلوسانه‌اش وجود نداره. می‌دونم اگه به امتناع ادامه بدم ممکنه اوضاع بد بشه، اما نمی‌تونم خودم رو وادار به تسلیم کنم.

طعم ترش انزجارم رو قورت می‌دم، برای همین جوابم فریبنده است. "نمی‌خوای بعد از این همه وقت عجله کنی. وقتی از سر کار برگردیم خونه، می‌تونیم طولانی‌ش کنیم. هر چی تو بخوای،" اضافه می‌کنم، و انگشت‌های پام با این فکر توی کفش‌هام جمع می‌شن.

یه مکت طولانی وجود داره در حالی که درخواست من رو در نظر می‌گیره قبل از اینکه عقب بکشه. باسمنم که به پیشخوان تکیه داده، تنها چیزیه که من رو از فروپاشی کامل از سر آسودگی نجات می‌ده. در حالی که تماشا می‌کنه، فنجون قهوه‌ام رو برمی‌دارم و یه جرعه می‌خورم تا عصبی بودنم رو پنهون کنم.

"فکر کردم می‌تونستیم داشته باشیم—"

مشتش توی شکمم می‌خوره، و فنجون قهوه‌ام از دستم می‌افته و درست قبل از اینکه به زمین بیفتم، می‌شکنه، و زانوهایم رو روی تکه‌ها می‌بره. سینه‌ام از کمبود اکسیژن می‌سوزه، و دستی رو جلوی صورتم نگه می‌دارم، که اون سیلی می‌زنه و دورش می‌کنه. صدای برخورد فلزی سگک کمربندش رو که باز می‌شه می‌شنوم، و شرم و خشم و نفرت برای تسلط درونم می‌جنگن.

"ویک، خواهش می‌کنم." صدام دور خس‌خس کردنم می‌لرزه. طعم نمک رو روی لب‌هام حس می‌کنم. هرگز حتی متوجه نشدم که دارم گریه می‌کنم.

بعد کیرش بیرونه، مشکش بینیم رو پر می‌کنه و باعث می‌شه عق بزئم. "خفه شو و من رو بخور."

این یه درخواست نیست، و حتی یه ثانیه برهنه هم برای اعتراض به من اجازه نمی‌ده. نفس بعدی که می‌کشم سر کیرش از لب‌هام رد می‌شه و زبونم رو با پیش‌آب شوری که داره می‌شوره. هیچ شانس برای مبارزه کردن وجود نداره، نه وقتی تمرکز روی نفس کشیدن و تلاش برای وحشت نکردنه. صداها و وحشت‌زده‌ای دور وزن سنگین و هل دادنش درمیارم، اما به نظر می‌رسه فقط اون رو بیشتر تحریک می‌کنه. اشک‌های بیشتری از گوشه چشم‌هام بیرون می‌ریزن وقتی به طور غیرممکن عمیق فشار می‌ده. وقتی سرش به عقب می‌افته، می‌گه: "بگیرش."

وقتی نیروی هل دادنش تهدید می‌کنه من رو به داخل کابینت‌ها پرت کنه، دست‌هام توی رونه‌هاش فرو میرن. وقتی دیدم تاریک می‌شه، سعی می‌کنم هلش بدم، اما اون فقط انگشت‌هاش رو توی موهام گره می‌زنه تا من رو ثابت نگه داره و محکم‌تر هل می‌ده، سر کیرش به پشت گلویم برخورد می‌کنه و رفلکس عق زدنم رو تحریک می‌کنه. دورش خفه می‌شم، که فقط باعث می‌شه با هیجان از تقلا کردنم، بالای سرم هیس کنه: "آره." یه فکر مختصر به گاز گرفتنش می‌کنم، اما می‌ترسم فقط بیشتر عصبانیش کنه.

حتی اهمیت نمی‌ده وقتی من عق می‌زنم و صفرا و بزاق از گوشه‌های در دسترس دهنم بیرون می‌ریزه. بینیم می‌سوزه، و گلو و ریه‌هام برای رهایی فریاد می‌زنن، اما هیچ رهایی‌ای وجود نداره. در نهایت، تنها کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که نگه دارم و امیدوار باشم هر چه زودتر تموم کنه. زیاد طول نمی‌کشه، و وقتی حس می‌کنم هل دادنش کوتاه‌تر می‌شه و صدای ناله‌هاش افزایش پیدا می‌کنه، از شل شدن چنگش سوء استفاده می‌کنم و قبل از اینکه بتونه توی دهنم بیاد، کنار می‌کشم.

منی با صدای مرطوب و زننده‌ای روی زمین می‌پاشه. این باعث ناراضایتی‌اش می‌شه. بدون شک پایان کمتر از ستاره‌ای، هر لذتی رو که از مجبور کردن من به تسلیم شدن

به اراده‌اش برده بود، از بین برد. وقتی بین ناامیدی و سرخوردگی تقلا می‌کنه، بلند می‌شم و روم رو برمی‌گردونم، خیلی سعی می‌کنم نفسم رو به دست بیارم. تنها کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که از بالا آوردن توی سینک خودداری کنم. تمام بدنم اونقدر بد می‌لرزه که علی‌رغم تلاشم برای عقب نگه داشتنش، تقریباً این کار رو می‌کنم.

پشت سرم، می‌تونم صدای لباس پوشیدن ویک رو بشنوم، و هر زمزمه‌ای از حرکت، یه درد از ترس، اضطراب و خشم رو در سراسر سیستم می‌فرسته. نمی‌دونم آیا می‌خوام روی زمین بیفتم و هق‌هق کنم، فرار کنم و پنهون شم، یا با دست‌های خالی چشم‌هایم رو دربیارم. مصالحه می‌کنم و هیچ کاری نمی‌کنم، حتی وقتی ذهنم با تغییرات هر سه تا مسابقه می‌ده. وقتی لباس پوشیده، باسنم رو لمس می‌کنه، با بی‌اعتنایی از جمع شدن صورتم چشم‌پوشی می‌کنه، و گونه هنوز خیس‌ام رو می‌بوسه. قبل از اینکه لبخند بزنه و با زمزمه کردن برای خودش، بره، ویرانی روی چهره‌ام رو برای یه لحظه تحسین می‌کنه.

وقتی دوباره نگاه می‌کنم، متوجه می‌شم که دیر به سر کار رسیدم. خیلی دیر. جیغ می‌کشم، و از عجله، روی بقایای فنجون قهوه افتاده لیز می‌خورم. با نفرین کردن، روی هر چهار دست و پا می‌شم و تکه‌ها رو با یه دستمال آشپزخونه جمع می‌کنم. اشک‌ها از گونه‌هام می‌چکن و با قهوه ریخته شده مخلوط می‌شن. تکه‌های فنجون رو توی سطل آشغال می‌ندازم، دستمال و همه، و شروع به آماده شدن برای کار می‌کنم. برای اولین بار از وقتی که کینگ و من گفتگوی صریحی درباره سوء استفاده پدرش داشتیم، نمی‌خوام باهاش کار کنم. نمی‌تونم فکر اینکه اون بقایای احساسات ویران شده‌ام رو از "توجه" اول صبحی ویک روی صورتم ببینم رو تحمل کنم. نمی‌خوام بشنوم که بگه بهت گفتم.

می‌بینم که اغلب بهم نگاه می‌کنه، سعی می‌کنه من رو بفهمه. حتی در این مورد پنهان کار هم نبوده. هر بار که کاری رو تموم می‌کنه و برای یه تکلیف دیگه قدم می‌زنه، می‌

تونم نگاهش رو مثل یه وزن سنگین حس کنم، با این تفاوت که اثر معکوس داره، روحیه من رو از هر بدبختی وحشتناکی که در خونه منتظرمه، بالا می‌بره. هیچ مقدار نگاه‌های آتشین یا حرکات عشوه گرانه من رو از گودال ناامیدی که تهدید به بلعیدن من می‌کنه، بیرون نمی‌کشه.

علی‌رغم تصمیمی که برای دوری ازش گرفتم، کار کردن با اون به برجسته‌ترین بخش روزهام تبدیل شده. این به من انرژی می‌ده همون‌طور که یه رعد و برق این کار رو می‌کنه. یه شلیک نور در تاریکی. به طرز خطرناکی برق‌آسا که می‌دونم اگه خیلی نزدیک بشم خودم رو می‌سوزونم. واقعیت اینکه اون تنها کسی توی زندگی بدبختانه منه که تا حالا درباره کبودی‌های روی بازوها یا صورتم پرسیده.

من هیچ خانواده‌ای ندارم - حداقل با کسی که باهاش صحبت کنم. ویک اجازه نمی‌ده من هیچ دوستی داشته باشم، و آدم‌های سر کار اونقدر درگیر خودشون هستن که توجه کنن. من کاملاً منزوی شدم.

احتمالاً دقیقاً همون چیزی که ویک از من می‌خواد.

بعد از دو سال زیر سلطه توتالیترا اون، نگرانی از طرف شخص دیگه‌ای - حتی کسی مثل کینگ - مثل یه پرتو خوشایند آفتاب در وسط یه زمستون بی‌حاصله. من یه گلی هستم که برای یه قطره دیگه نور به سمت اون می‌چرخم، با هر باریکه توجهی که به من می‌ده شکوفه می‌دهم. این رقت‌انگیزه، و من از هر لرزش توی شکمم و هر تپش قلبم وقتی حضورش رو از گوشه چشمم حس می‌کنم، متنفرم.

اما امروز، بعد از اینکه ویک من رو به چی وادار کرد، توجهش رو نمی‌خوام. می‌خوام

مثل قبل به پنهون شدن برگردم. نامرئی بودن کمک می کرد من رو با بی حسی
بیوشونه و کینگ باعث می شه خیلی چیزها رو حس کنم. اون به من امید می ده و
بعضی وقتا امید باعث می شه یه موقعیت ناامیدکننده حتی بیشتر از این به نظر بیاد.

وقتی کارت شناساییم رو تحویل می دم، ارنی با چشم های هیز بهم نگاه می کنه. "یه
نفر خیلی دیر کرده."

وقتی جواب نمی دم، لبخندش متزلزل می شه، و وقتی کارت شناساییم رو پس می ده،
لکنت می زنه و اون رو می اندازه. بدون گفتن یه کلمه، موتور رو روشن می کنم و از
دروازه پرواز می کنم، قادر نیستم یه بار دیگه تعاملات روزانه مون رو بدون از هم
پاشیدن تکرار کنم.

حالت خوبه؟" آنی می پرسه. اطراف رو نگاه می کنم، انتظار دارم کس دیگه ای اطرافم
باشه، اما کسی نیست.

صدام رو صاف می کنم و با تردید لبخند می زنم. "خوبم. من خوبم. فقط یه کم دیر
کردم."

آنی با لبخند می گه: "روز خیلی بدی برای دیر شروع کردنه."

زنگ خطر درونم زبانه می کشه، اما پیشرفتش کنده. "چرا؟ چی شده؟"

آنی می گه: "می دونی که چطوریه. یه نفر تصمیم گرفت توی سالن غذاخوری در طول
صبحانه شورش به پا کنه. از قبل یه نفر منتظره تا تو توی درمانگاه درستش کنی.

موفق باشی!" آنی در حالی که من به سمت در عجله می‌کنم، فریاد می‌زنه.

"متاسفم که دیر کردم—" عذرخواهیم توی گلوم می‌میره.

درست مثل اولین باری که دیدمش، کینگ روی تخت نشسته و غرق در خونه. با این تفاوت که این بار، بالاتنه برهنه است، و لکه‌های قهوه‌ای زنگ زده در امتداد سینه‌اش وجود داره. سایه‌های بنفش تیره فک و دنده‌هاش رو خط کشیدن. حتی با اینکه معاینه‌اش نکردم، می‌تونم از نحوه نفس کشیدنش بفهمم که درد داره. فکرهای مربوط به آسیب‌های اخیرم پشت نگرانیم محو می‌شن.

نمی‌خوام چیزی حس کنم - توی زندگیم، همیشه حفظ یه حس بی‌تفاوتی سختگیرانه درباره همه چیز آسون‌تره - اما وقتی نگاه می‌کنه، صورتش همونقدر شکسته و کبود به نظر می‌رسه که درونم حس می‌شه، و رشته خویشاوندی قوی‌تر می‌شه. ما دو روی یه سکه به فنا رفته هستیم، چه خوشم بیاد چه نیاد.

وقتی من رو توی درگاه می‌بینه، می‌گه: "صبح بخیر، تسا." استفاده از اسمم تقریباً من رو از جراحاتش منحرف می‌کنه. تقریباً.

وقتی به تخت‌خوابی که روش نشسته نزدیک‌تر می‌شم، می‌پرسم: "چه بلایی سر خودت آوردی؟"

خنده‌ای سر می‌ده، و به یه هیس ختم می‌شه. درست می‌گفتم. درد داره. "اگه بگم تقصیر من نبوده باور می‌کنی؟"

به سمتش می‌رم. "هیچ شانس نداره."

خون تف می‌کنه، اما من خیلی نگران دنده‌هاش هستم که از پاشیدن اون روی کف کاشی عقب بکشم. چشم‌هام روی لکه خون تنگ می‌شن، و اون شب چند هفته پیش رو به یاد می‌ارم. زمان زیادی طول کشید تا خون رو از دوغاب توی آشپزخونه‌ام بیرون بیارم. وقتی درستش کنم، یه نفر قراره یه کار خیلی سخت داشته باشه.

"خب، به هر حال دروغ می‌گفتم." این بار وقتی می‌خنده، بی‌روح و بی‌احساسه.
"سوال واقعی اینجا اینه که چه بلایی سر تو اومده؟"

یه آه کوچیک ازم خارج می‌شه، مثل فشاری که درست زیر سطح همه رازها و دروغ‌ها ایجاد می‌شه. "بذار اول نگران تو باشیم."

اون تسلیم بررسی و لمس کردن من می‌شه، اما می‌تونم حس کنم که داره ارزیابی خودش رو انجام می‌ده. تلاش برای کنترل حالم بی‌فایده‌ست. از قبل می‌دونم که به نوعی می‌تونه همه چیزهایی که بهش فکر می‌کنم رو بفهمه. "به نظر می‌رسه یه کتک حسابی خوردی."

"باید اون یکی رو ببینی."

دست‌های دستکش پوشم سرش رو کج می‌کنن تا یه شکاف در امتداد شقیقه‌اش رو بررسی کنن. "مطمئنم اون هم بالاخره اینجا میاد."

دست‌های من رو می‌پوشونن، و من بی حرکت می‌شم. "می‌خوای تا ابد از جواب دادن طفره ببری؟ فکر کردم از همه اون‌ها عبور کردیم."

سعی می‌کنم دست‌هام رو عقب بکشم، اما اون اون‌ها رو در حالی که صورتش رو نوازش می‌کنن نگه می‌داره. چشم‌های لحظه‌ای بسته می‌شن، و با دست‌های من پوستش رو نوازش می‌کنه. نحوه قرار گرفتنش طوریه که تقریباً بین پاهای بازش هستم. اگه کسی نگاه کنه تنها چیزی که می‌بینم من هستم که دارم یه بیمار رو معاینه می‌کنم، اما اون و من هر دو می‌دونیم که خیلی بیشتر از اینه.

به آرومی می‌گم: "نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم."

"فکر می‌کنم باید این کار رو بکنی." یه اشک روی گونه‌ی من غلطه، و یکی از دست‌هایش دست من رو ترک می‌کنه تا پاکش کنه. "بهم بگو." وقتی جواب نمی‌دم، می‌گه: "چرا من حدس نزنم، پس؟"

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و با بینی کشیدن، سر تکون می‌دم.

می‌پرسه: "ازت کتک زد؟" و من شونه‌ای رو بالا می‌ندازم. دستش قبل از اینکه به سمت پایین بازوم سر بخوره، روی شونم می‌افته تا روی کمرم قرار بگیره جایی که سفت می‌شه. "دوباره بهت آسیب رسوند؟"

دیگه قادر به نگاه کردن بهش نیستم، دست‌هام رو از صورتش بیرون می‌کشم و

دستمال‌های ضد باکتریایی رو از کیت‌م برمی‌دارم تا بریدگی روی شقیقه‌اش رو در حالی که داره حرف می‌زنه، ضد عفونی کنم.

چونه‌ام رو بالا می‌گیره و سوال رو تکرار می‌کنه.

"چی فکر می‌کنی؟" هیچ راهی وجود نداره که خودم رو تسلیم تحقیر تعریف کردن این صبح برای هر کسی بکنم، چه برسه به اون. حواسم پرت می‌شه، خیلی محکم با دستمال ضد باکتریایی فشار می‌دم، که باعث می‌شه آه بکشه.

بی فکر می‌گم: "متاسفم."

"به من نگفتی که اون رئیس زندانه، موش کوچولو."

به جای جواب دادن، نظر می‌دم: "به نظر می‌رسه فکر می‌کنی همه چیز درباره من به تو مربوطه. فکر کردم از قبل می‌دونستی."

دستمال‌های ضد باکتریایی بیشتری جمع می‌کنم و شروع به پاک کردن خون از پوستش می‌کنم. بریدگی‌های نازک و خشن در امتداد سینه و شکمش وجود دارن. چیز جدی‌ای نیست، اما دارن یه آشغال افتضاحی درست می‌کنن و باید مثل یه سگ ماده درد داشته باشن.

کبودی روی دنده‌هاش باعث می‌شه نفس کشیدن برای چند روز آینده براش سخت

بشه، اما چیز تهدیدکننده‌ای برای زندگی‌اش نمی‌بینم. وقتی بازرسی زخم‌هاش رو تموم می‌کنم، همون رو بهش می‌گم.

اون به جراحاتش اشاره نمی‌کنه، و انتخاب می‌کنه که به کنجکاوی ادامه بده. "به نظر می‌رسه فکر می‌کنی تو به من مربوط نیستی."

"احتمالاً چون نیستم. مطمئن نیستم چی باعث می‌شه فکر کنی حق دخالت داری، اما نیازی نیست نجات پیدا کنم. هیچ نیازی به تو ندارم."

"اینجا اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنم دقیقاً همون چیزی هستم که بهش نیاز داری."

برای چند دقیقه طولانی حرف نمی‌زنم، مطمئن نیستم داره با این حرف‌ها به کجا می‌رسه. احمقانه بود که در اون نگاه‌های طولانی بهش زیاده روی کنم. احمقانه بود که چیزی درباره زندگی شخصیم بهش اعتراف کنم. می‌دونستم که یه جایی تاوانش رو پس خواهم داد، و این صمیمیت جدید با اون باید تاوانش باشه.

وقتی دارم کرم بی‌حس کننده رو روی کبودی‌ها می‌مالم، متوجه می‌شم که می‌گم: "چطور می‌تونی چیزی باشی که بهش نیاز دارم وقتی حتی اسمت رو هم نمی‌دونم؟"

طوری زیر نوازش‌های من لم می‌ده که انگار از لمس من لذت می‌بره و لبخند می‌زنه. گوشه چشم‌هاش چروک می‌شن و تعجب می‌کنم چند سالشه. اونقدر بزرگ که یه تصمیم فوق‌العاده بد گرفته باشه که باعث شده به عنوان یه مهمان وی‌ژه به لطف دولت ایالات متحده به زندان بیفته.

بازم می‌گم، من فقط بیست و هفت سالمه و یه کار حسابی در به فنا دادن زندگی خودم انجام دادم، پس من چی می‌دونم؟

وقتی می‌گه، قلبم در محدودیت دنده‌هام بالا می‌پره: "این تویی که داری اسمم رو می‌پرسی، عزیزم؟"

فصل ششم

دست‌هام روی پوستش منقبض می‌شن، اما اون اونقدر متوجه جواب من شده که یا متوجه نمی‌شه یا اهمیت نمی‌ده. زیر لمس من، به گرانیت تبدیل می‌شه و بخشی از من می‌خواد سوالم رو پس بگیره، اما نمی‌تونم.

می‌پرسم: "چی شده؟" و امیدوارم از این خط صحبت منحرف بشه. "آیا بهت آسیب رسوند؟"

تماس چشمی رو قطع می‌کنه و به پایین نگاه می‌کنه جایی که دست‌هام دارن پوستش رو لمس می‌کنن. لحظه‌ای که چشم‌هاش روی جایی که بدن‌هامون به هم وصل می‌شن می‌افتن، باعث می‌شه بخوام دستم رو پایین بندازم. اینکه چقدر همیشه موفق می‌شه هر وقت اجازه می‌دم کنجکاوی - یا حماقت - بر من غلبه کنه، نزدیک من بشه، حیرت‌انگیزه.

"بیشتر از این طول می‌کشه تا به من آسیب بزنی، موش کوچولو."

حرف‌هاش رو مثل رازهای تاریک حس می‌کنم. اون‌ها درونم باز می‌شن، یه ترکیب مذاب از لذت و شرم، یه ترکیب مست‌کننده که من رو دعوت می‌کنه تا بیشتر بخوام. اون یه هوسه که نمی‌تونم کاملاً از بین ببرمش. یه بیماری که به آرومی در من پخش می‌شه. سرم به من می‌گه باید دور شم، اما قلب حریصم التماس می‌کنه که بیشتر از توجه غیرقانونی اون داشته باشم.

"موش کوچولو؟" تمرکز رو روی انگشت‌هام نگه می‌دارم. در غیر این صورت، عصبی بودنم رو لو می‌دن. کرم ضد باکتریایی رو روی پوستش می‌کشم و متوجه می‌شم که مقاومت عملاً غیرممکنه. نه وقتی می‌تونم حس کنم ماهیچه‌هاش زیر دست‌هام منقبض می‌شن، گرمایی که در امواج ازش ساطع می‌شه، و ضربان پاسخ‌دهنده بدنم.

خیلی وقته که چیزی غیر از خشونت و ترس حس نکردم. این دو تا اونقدر محکم در هم تنیده شدن که تا الان مطمئن بودم دیگه هرگز این رو حس نخواهم کرد. هرگز گرمایی رو که در پایین شکمم جمع می‌شه و در تمام وجودم تابش می‌کنه یا خیسی پاسخ‌دهنده‌ای که بین پاهام رو لیز می‌کنه، حس نخواهم کرد.

وحشت با هجوم لذت همراه می‌شه، و می‌خوام خودم رو به عقب پرتاب کنم، اما می‌دونم نمی‌تونم اجازه بدم این مرد خطرناک واکنشم رو ببینه. نمی‌تونم بهش اجازه بدم تأثیری که روی من داره رو بفهمه. نمی‌تونم اجازه بدم اون نوع قدرتی رو روی من داشته باشه.

اون بالاخره می‌گه: "آره. چون همیشه جوری به نظر می‌رسی که انگار می‌خوای دزدکی به یه گوشه فرار کنی و قایم شی."

حرف‌هاش باعث می‌شن بخوام دقیقاً همین کار رو انجام بدم. چشم‌هام به سمت در می‌رقصن و بعد دوباره به دستم برمی‌گردن وقتی لکه دیگه‌ای از خون رو از پوستش

پاک می‌کنم. فرار از دست اون و نگاه بیش از حد آگاهش خیلی آسون می‌بود.
واکنشی که نمی‌تونم انکارش کنم. اشتیاق. ده قدم من رو درست به زندگی دلگیرم
برمی‌گردوند جایی که می‌تونم در بدبختی روزمره و دردی که واقعیت ناگوارم رو
محو می‌کنه، غرق بشم.

اون‌ها ده قدمی هستن که بر نمی‌دارم. امتناع می‌کنم که اجازه بدم کینگ دوباره بر من
غلبه کنه و به مداوای زخم‌هایش برمی‌گردم، دستمال‌ها رو با باندهای سفید و تمیز
عوض می‌کنم. برخلاف ویک، وقتی این مرد به من فشار میاره، مرزهام رو آزمایش
می‌کنه، متوجه می‌شم که می‌خوام مبارزه کنم، می‌خوام با دندون‌های تیز و مشت‌های
گره کرده به سمتش برم.

یه دست بزرگ و خراشیده رو روی دستم می‌ذاره، و اون رو به گوشت گرم و سفت
سینه عضلانی‌ش سنجاق می‌کنه. از لای مژه‌هام نگاه می‌کنم و گوشه دهنش رو پیدا
می‌کنم که در یه نیمه لبخند بالا رفته که روی هر مرد دیگه‌ای خوشایند به نظر می
رسید.

روی کینگ، این یه هشداره.

یا یه تهدید.

قلبم توی سینه‌ام می‌کوبه، یه خرگوش که داره سعی می‌کنه از تعقیب یه شکارچی
فرار کنه. نفس‌های عمیق می‌کشم تا سعی کنم سرعت دیوانه‌وارش رو آروم کنم، اما
در حضورش بی‌فایده‌ست. پانسمان روی سینه‌اش رو بدون اینکه طعمه رو بگیرم
تموم می‌کنم. علی‌رغم اینکه چقدر باعث می‌شه زنده حس کنم، یا شاید به خاطر

همینه، تشویقش نمی‌کنم. به اون راه نمی‌رم. یه بار قبلاً این کار رو کردم، و همه چیزم رو ازم گرفت.

منتظرم تا وقتی کارم با سینه و بازوهاش تموم می‌شه، آشغال‌ها رو توی یه کیسه بریزم و کنار در بذارم، یه چالش دیگه رو مطرح کنه.

با یه رول گاز که از کیف وسایلم گرفتم اشاره می‌کنم: "می‌تونی برام بایستی؟ باید دنده‌ها رو پیچم تا بتونن تو رو برای عکس‌برداری با اشعه ایکس ببرن."

اون اطاعت می‌کنه، و من رو به یاد یه حیوان نیمه اهلی می‌اندازه که فقط برای چرخیدن و پاره کردن گلوی اون شخص ثانیه‌ها بعد، تسلیم توجه انسان می‌شه. شکمش موج می‌زنه، و زمزمه پایین میل که به طور پیوسته سعی می‌کردم نادیده بگیرمش با لبه خطر تیزتر شده، دوباره زنده می‌شه.

مثل سکس توی ملاء عام.

اشتباه و کثیفه و یه جورایی از اینکه اینقدر ازش لذت می‌بری از خودت متنفری، اما سخت‌تر از هر وقت دیگه‌ای توی زندگیت ارضا می‌شی.

دست‌هام روی پوستش منقبض می‌شن، اما اون اونقدر متوجه جواب من شده که یا متوجه نمی‌شه یا اهمیت نمی‌ده. زیر لمس من، به گرانیت تبدیل می‌شه و بخشی از من می‌خواد سوالم رو پس بگیره، اما نمی‌تونم.

می‌پرسم: "چی شده؟" و امیدوارم از این خط صحبت منحرف بشه. "آیا بهت آسیب

رسوندم؟"

تماس چشمی رو قطع می‌کنه و به پایین نگاه می‌کنه جایی که دست‌هام دارن پوستش رو لمس می‌کنن. لحظه‌ای که چشم‌هاش روی جایی که بدن‌هامون به هم وصل می‌شن می‌افتن، باعث می‌شه بخوام دستم رو پایین بندازم. اینکه چقدر همیشه موفق می‌شه هر وقت اجازه می‌دم کنجکاوی - یا حماقت - بر من غلبه کنه، نزدیک من بشه، حیرت‌انگیزه.

"بیشتر از این طول می‌کشه تا به من آسیب بزنی، موش کوچولو."

حرف‌هاش رو مثل رازهای تاریک حس می‌کنم. اون‌ها درونم باز می‌شن، یه ترکیب مذاب از لذت و شرم، یه ترکیب مست‌کننده که من رو دعوت می‌کنه تا بیشتر بخوام. اون یه هوسه که نمی‌تونم کاملاً از بین ببرمش. یه بیماری که به آرومی در من پخش می‌شه. سرم به من می‌گه باید دور شم، اما قلب حریصم التماس می‌کنه که بیشتر از توجه غیرقانونی اون داشته باشم.

"موش کوچولو؟" تمرکز رو روی انگشت‌هام نگه می‌دارم. در غیر این صورت، عصبی بودنم رو لو می‌دن. کرم ضد باکتریایی رو روی پوستش می‌کشم و متوجه می‌شم که مقاومت عملاً غیرممکنه. نه وقتی می‌تونم حس کنم ماهیچه‌هاش زیر دست‌هام منقبض می‌شن، گرمایی که در امواج ازش ساطع می‌شه، و ضربان پاسخ‌دهنده بدنم.

خیلی وقته که چیزی غیر از خشونت و ترس حس نکردم. این دو تا اونقدر محکم در هم تنیده شدن که تا الان مطمئن بودم دیگه هرگز این رو حس نخواهم کرد. هرگز گرمایی رو که در پایین شکمم جمع می‌شه و در تمام وجودم تابش می‌کنه یا خیسی

پاسخ‌دهنده‌ای که بین پاهام رو لیز می‌کنه، حس نخواهم کرد.

وحشت با هجوم لذت همراه می‌شه، و می‌خوام خودم رو به عقب پرتاب کنم، اما می‌دونم نمی‌تونم اجازه بدم این مرد خطرناک واکنشم رو ببینه. نمی‌تونم بهش اجازه بدم تأثیری که روی من داره رو بفهمه. نمی‌تونم اجازه بدم اون نوع قدرتی رو روی من داشته باشه.

بدنم به وضوح یه احمقه.

وقتی لب‌هاش جسورتر می‌شن، می‌گه: "زود باش. بذار این رو بهت بدم. یه بوسه. قول می‌دم ازش لذت ببری. بذار یه چیز شیرین کوچولو بهت نشون بدم تا تلخی رو از بین بیره. یه بوسه، و اگه بخوای بعدش دور شم، می‌رم."

اون شیطان مجسمه، ماری که حوا رو وسوسه کرد. اگرچه، مطمئنم که توی بهشت نیستم. از اینکه حتی بهش فکر می‌کنم، از خودم متنفرم. از اینکه بدنم سرم فریاد می‌زنه که بگم آره، متنفرم.

"دیگه مزاحمم نمی‌شی؟" درخشش پیروزمندانه‌ای که در جواب توی چشم‌هاش می‌بینم فریاد می‌زنه که یه قدم از پرتگاه پایین اومدم. بعد از این دیگه راه برگشتی وجود نخواهد داشت.

"قسم می‌خورم." خرخر می‌کنم، و باعث می‌شه اون پوزخند بزنه. "خب، این یه آره هست؟"

"قبلا ازم پرسیدی آیا می‌خوام سمت رو بدونم."

سر تکون می‌ده، اما یه حرکت سریع و تند و زننده‌ست. برای اولین بار، این اونه که غافلگیر شده.

"فکر می‌کنم دوست دارم این کار رو بکنم." مثل گفتن خداحافظی خواهد بود، یا حداقل این چیزیه که به خودم می‌گم. خداحافظی با هجوم هوس، حس زنده بودن. تا وقتی که طول کشید سرگرم کننده بود اما این سطح از دیوانگی به جای خوبی منتهی نمی‌شه.

برای یه لحظه، فکر می‌کنم گوش‌هام دارن گولم می‌زنن، اما نه. کینگ یه ناله عمیق و راضی کننده در پشت گلوش می‌کنه. اونقدر حواسم پرته که متوجه نمی‌شم اون به آرومی داره نزدیک‌تر می‌شه تا اینکه بدنش کاملاً به بدن من فشار داده می‌شه. دست‌هام به سمت شونه‌هاش می‌رن، و از اینکه باندها ما رو از هم جدا می‌کنن سپاسگزارم. تماس بیش از حد با پوستش و مغزم مطمئناً اتصال کوتاه می‌کنه.

در حالی که لب‌هاش اونقدر نزدیک هستن که لاله گوشم رو لمس می‌کنن، می‌گه:
"گریسین. اسمم گریسینه."

بعد دهنش دهن من رو می‌پوشونه.

فصل هفتم

من از هم پاشیدم.

این بوسه با هر بوسه دیگه‌ای که توی زندگیم داشتم فرق داره. هرگز نمی‌دونستم چنین لمس ظریفی می‌تونه از یه مرد بزرگ و وحشی بیاد.

مثل اینکه که بفهمم سال‌هاست دارم اشتباه انجامش می‌دم. مثل اینکه همه لمس‌ها و لاس زدن‌های عجولانه توی صندلی عقب ماشین و عشق‌بازی وحشیانه ویک... اشتباه بودن، و این چیزیه که یه بوسه باید باشه.

نرم.

خدای من، لب‌هاش نرمه. به طرز شگفت‌انگیزی نرمه، با توجه به اینکه چقدر از بیرون ظالم و درنده به نظر می‌رسه.

دارم یاد می‌گیرم که اون اصلاً اون چیزی نیست که به نظر می‌رسه.

باعث می‌شه بیشتر هوس کنم، بیشتر نیاز داشته باشم، و اون باید ناامیدی رو به رشد و چنگ زنده‌ام حس کنه، چون لب‌هاش از هم باز می‌شن و زبونش به جلو می‌چرخه و به خوشایندترین شکل ممکن بر من مسلط می‌شه. زیر اولین حرکت باز می‌شم و با دومی ناله می‌کنم.

گاز و وسایلی که توی دستم دارم با یه صدای جرینگ به زمین می‌افتن که نادیده می‌گیرم. پرستارهای اتاق بغلی خیلی دور هستن که صدا رو بشنون. توی اون لحظه، اصلاً برام مهم نیست اگه اونجا ایستاده باشن و تماشا کنن. تمام ظرفیت ذهنی‌ام روی بازی لطیف دهنش روی دهن من متمرکز می‌شه. گرمای خیس و سوزانش که صریح‌تر

از هر چیزیه که تا حالا دیدم یا انجام دادم. من رو از درون روشن می‌کنه و همه چیز رو مذاب و رها می‌کنه.

بعد از یه لحظه یا یه ابدیت، عقب می‌کشه. چشم‌هام مبهوت باز می‌شن، و در حالی که نیاز مثل یه موج سرکش بی‌امان که با حس گناه و شرم آمیخته شده، غرش می‌کنه، بر ضدش می‌لرزم. با این حال، وقتی صورتم رو بررسی می‌کنم، نفسم توی گلویم حبس می‌شه. این اولین باره که اونقدر نزدیک بودم که حلقه طلایی رنگ رو دور چشم‌های سبز زنده‌اش ببینم.

ای کاش خم می‌شد و دوباره لب‌هاش رو روی لب‌های من می‌گذاشت.

چه جور آدمی بیشتر از یه مرد مثل اون می‌خواد؟ چه جور زنی برای یه بوسه دیگه از یه جنایتکار درد می‌کشه؟

من.

من بیشتر می‌خوام.

من همه چیز رو می‌خوام.

من این رو همین جا می‌خوام.

دوباره. و دوباره. و دوباره.

به تمام شب‌هایی فکر می‌کنم که زیر بدن پمپاژ کننده ویک گذروندم، به تمام دفعاتی که لذت من به عنوان یه سلاح استفاده شد، به تمام دفعاتی که لذت به درد و بعد به بی‌حسی تبدیل شد. یادم میاد که فقط چند ساعت قبل چه کارهایی وادارم کرد انجام بدم و چطور قدرت من، عاملیت من، بر خلاف میل من ازم گرفته شد. به همه اون‌ها

فکر می‌کنم، و حالا بیشتر از اون نوع ممنوعه گراسین رو می‌خوام. من اون رو به خاطر این می‌خوام که باعث می‌شه برای اولین بار در سال‌ها احساس زنده بودن کنم. به خاطر اینکه لذت دوباره مال خودمه. به خاطر اینکه بدنم دوباره مال خودمه.

بنابراین، دست‌هام رو دور گردنش می‌پیچم و می‌بوسمش.

باید غافلگیرش کرده باشم چون صدایی از خودش در میاره، و چند ثانیه طول می‌کشه تا بدنش به بدن من برسه. خوشم میاد که تعادلش رو به هم زدم. خوشم میاد که قدرت این رو دارم که شوکه‌اش کنم، باعث بشم من رو بخواد. من رو.

دست‌های گرسنه‌اش دیگه ملایم نیستن، دیگه مردد نیستن. دور کمرم تنگ‌تر می‌شن تا اینکه بین دو بدنمون یه ذره فضا هم باقی نمی‌مونه. تا اینکه هیچ انکار کردن طول گرم و سختش بر شکمم یا گرمای خیس جمع شده بین پاهام، که هوا رو دور ما معطر می‌کنه، وجود نداشته باشه.

انگشت‌هام روی طول وزوزی موهاش حرکت می‌کنن. زبری نرم و ابریشمی اون بر کف دست‌هام باعث می‌شه پوست تنم مور مور بشه، و یه صدای عمیق و غرغر کننده در پشت گلویش منعکس می‌شه. هرگز توی زندگیم چیزی به این جذابی نشنیده بودم. حرکت رو با دست‌هام تکرار می‌کنم و ناخن‌هام رو روی پوست سرش می‌کشم، و یه چیزی در اون می‌شکنه. تقریباً قسم می‌خورم که می‌تونم شنیدن از دست دادن کنترلش رو بشنوم.

بعد اون من رو به سمت دیوار هل می‌ده، و فضای غیرقابل تصویری که بین ما وجود داره، در خودش جمع می‌شه، یه حفره سیاه از گرما و خواسته. اون اونقدر نزدیکه که انگار داره سعی می‌کنه خودش رو بخشی از من کنه، که یه سری جدید از لرزها رو به پایین ستون فقراتم می‌فرسته، نرم مثل عنکبوت.

لباس زندان و اسکراب پرستاری من عملاً یه زمزمه از جنس ترکیب شده‌ان، و باعث می‌شن که بتونم همه چیز رو حس کنم. وقتی به این حرکت اعتراضی نمی‌کنم، یه پا بین پاهای من هل می‌ده و بعد اون‌ها رو باز می‌کنه. بازوها آزاد می‌شن چون وزنش من رو به دیوار نگه داشته، زانوهایم رو می‌گیره و بالا می‌کشه، سختیش رو در برابر نرمی من تنظیم می‌کنه، و باعث می‌شه در برابر لب‌هاش فریاد بزنم.

اون لب‌هاش رو با دست‌هاش جایگزین می‌کنه تا صداهاایی رو که نمی‌تونم کنترل کنم خفه کنه.

چشم‌هاش روی چشم‌های من، همیشه مراقب، از دستی که لب‌هام رو پوشونده استفاده می‌کنه تا صورتم رو به سمت پهلو هدایت کنه، بعد دهنش کارهایی با گردن و گوشم می‌کنه که وجود دستی که دهنم رو پوشونده کاملاً ضروری می‌شه. با این حال، ناله‌ها و فریادهای من در سرتاسر اتاق کوچیک پ‌ژواک می‌شن.

انگار داره دهنم رو می‌خونه، لب‌های گراسین به لاله گوشم می‌رسن. زمزمه می‌کنه: "اون‌ها می‌تونن هر لحظه وارد بشن و ببینن تو چه دختر کثیفی هستی." اون با یه فشار آهسته از باسنش روی کلماتش تاکید می‌کنه. قسم می‌خورم که می‌تونم هر برجستگی، هر رگ رو توی کیرش حس کنم وقتی در امتداد درز من کشیده می‌شه.

جواب نمی‌دم - با دستی که دهنم رو پوشونده بی‌فایده‌ست، اما به روش‌های دیگه جواب می‌دم. بوی شهوتم قوی‌تر می‌شه، و می‌دونم که اسکراب‌هام باید خیس باشن. شرم گونه‌هام رو با یه سرخی شدید می‌سوزونه وقتی به این فکر می‌کنم که شهوتم اونجاست تا گراسین ببینه. تا حس کنه اگه هنوز نمی‌تونه. ناله‌های بریده بریده از گلویم بیرون می‌آن، مهم نیست چقدر سخت تلاش می‌کنم تا اون‌ها رو پس بفرستم. دهنم بین فکر افسرانی که وارد می‌شن و کیر سخت بین پاهام در نوسانه، ترکیبی محرک، فرار و اروتیک.

باید هلش بدم.

یه آدم خوب این کار رو می‌کنه.

یه آدم خوب اصلاً نباید اجازه می‌داد اون‌ها رو ببوسه.

زبونش با دقتی شگفت‌انگیز گوشم رو دوباره پیدا می‌کنه. من همیشه گوش‌های خیلی حساسی داشتم، و یه نفس گرم و خشن هر کدوم از استدلال‌های وصله پینه‌ای رو که کنار هم گذاشته بودم از بین می‌بره. شوک‌ها در امتداد پایانه‌های عصبی‌ام می‌رقصن وقتی صدای تنفس خشنش من رو احاطه می‌کنه، در بر می‌گیره. دست‌هام با یه گیره کبود کننده به شونه‌هاش می‌چسبن که به نظر نمی‌رسه حتی اهمیت بده. یه فکر گذرا به جراحاتش می‌کنم، به اینکه پیرسم حالشون خوبه - نه اینکه دستش روی دهنم این اجازه رو بده - و بعد اون جابجا می‌شه، باسنش رو به شکلی به سمت بالا زاویه می‌ده که سر پیازی کیرش دقیقاً در زاویه مناسب به کلیتوریسم ضربه می‌زنه و باعث می‌شه دنیای من از هم پیاشه.

قرارداد، قوانین، انتظارات رو فراموش می‌کنم. حتی قانون رو نادیده می‌گیرم. قوانینی که می‌گن نباید این مرد رو لمس کنم. نباید تشویقش کنم. فراموش می‌کنم که اون بیمار منه. اینکه اون یه جنایتکار محکوم شده‌ست.

یه طرف تاریک و کثیف از من پدیدار می‌شه، و به جای اینکه هلش بدم، از پاهام استفاده می‌کنم تا اون رو نزدیک‌تر بکشم.

اون تو گوشم غرغر می‌کنه، یه صدای خشن و سکسی،

و کمرم رو قوس می‌دم، پاهام رو تا جایی که می‌تونن باز می‌کنم تا با باسنش هماهنگ بشن. ران‌هام می‌سوزن، و باسنم تو زاویه باز درد می‌کنه، اما هیچ کدوم از این‌ها مهم نیستن وقتی گرما درونم رشد می‌کنه. من تبدیل به یه موجود وحشی و بی‌فکر می‌شم، و تنها چیزی که می‌دونم اینه که بیشتر می‌خوام.

فشار بیشتر.

نزدیکی بیشتر.

درد بیشتر، کثیفی، خامی.

دندون‌هاش جایی که به شانه‌ام گاز می‌گیره، نشان‌هایی به جا می‌ذارن تا صداها
رضایتش رو مهار کنه، انگشت‌هاش تقریباً کبود کننده روی دهنم هستن. طعم خون رو
از جایی که دندون‌هام لب پایینم رو سوراخ می‌کنن حس می‌کنم.

بعد تو گوشم زمزمه می‌کنه، صداش مثل خود شیطان. "اون رو می‌خوای. اون رو
اونقدر لعنتی بد می‌خوای که تقریباً می‌تونم مزه‌اش رو حس کنم."

صداها نیازمند و حیوانی تنها جواب من هستن.

"من می‌خوام اون رو بهت بدم، تسا." آهنگ باسنش کند می‌شه، و من تقریباً جیغ می
زنم. "بذار اون رو بهت بدم."

اگر دستش رو از روی دهنم برنمی‌داشت و اون رو با زبونش جایگزین نمی‌کرد، این کار
رو می‌کردم. بعد زبونش به یه استعاره برای کیرش تبدیل می‌شه وقتی اون‌ها همزمان
حرکت می‌کنن.

فراموش می‌کنم چطور نفس بکشم. چطور صحبت کنم. چطور فکر کنم. چطور به
چیزی جز رانش پیوسته طول گراسین بر ضد من، دهنش بر ضد دهنم، اهمیت بدم.

نمی‌دونستم هیچ چیزی می‌تونه انقدر خوب حس بشه.

بعد دستی رو پشت کمرم فرو می‌کنه، و باسنم رو مجبور می‌کنه تا در همون لحظه‌ای که یکی از پرستارها بیرون می‌خنده، درست بیرون در باز، کج بشه...

همه چیز بد و همه چیز اشتباه دوباره سرازیر می‌شه، و بعد دستش روی گلومه، و باعث می‌شه جرقه‌ها جلوی چشم‌هام برق‌صن. لبه سخت و تیز لذت من رو می‌بره، و سرم به عقب پرتاب می‌شه و درست قبل از اینکه جیغ بلند و خاموشم رو ببلعه، به دیوار برخورد می‌کنه.

من در امواج پایین میام و آگاهی سوسو می‌زنه - بیش از حد متمرکز بر طول سختش که هنوز بر ضد من می‌تپه. این یه حسیه که فکر نمی‌کنم هرگز بتونم فراموشش کنم. اون ضخیم و درازه، و توخالی درونم فریاد می‌زنه که اون اون رو پر کنه. دهنم با اون آب می‌افته، حتی در حالی که پایین اومدن از ارگاسم شهوتم رو خنک می‌کنه. در پی اون، بازوهایش الان دور کمرم هستن، من رو به خودش نگه داشتن - تقریباً... با مهربانی، یا چیزی که مهربانی برای اون می‌تونه باشه.

بعد، دوباره صدای پرستارها رو می‌شنوم.

صداهاشون آهسته اما قابل تشخیص؛ مکالمه‌شون درباره یه برنامه تلویزیونی یا یه چیز دیگه است - یه مکالمه عادی، انگار نه انگار که همین الان دنیا روی محور خودش جابجا شده.

گراسین داره من رو با اون چشم‌های مراقبش تماشا می‌کنه، و هیچ شکی ندارم که اون پیشروی احساسات رو دیده که در سرتاسر صورتم برق می‌زنه. اون خیلی چیزها

رو می‌بینه. خیلی چیزها رو می‌فهمه.

بدنم، که همین الان داغ داغ بود، سرد می‌شه و با اون وحشت می‌اد.

خدای من، من الان چه غلطی کردم؟

فصل هشتم

تو کل زندگیم فقط دو بار رابطه‌ی یه شبه داشتم، و الان دقیقاً همون حس رو دارم، فقط هزار برابر بدتر. اون حس سرخوشی لبه‌ی پرتگاه، موقع بالا رفتن خیلی حال می‌ده، ولی موقع سقوط آدم رو خجالت‌زده می‌کنه. مثل خود اون مرد، هم ترسناکه و هم اعتیادآور. اون یه جورایی خودِ مواد مخدره. یه ماده‌ی کشنده.

می‌تونم اون حس اشتباهی که مرتکب شدیم رو خیلی بیشتر از یه مشت محکم توی سولار پلکسوس حس کنم. حتی ترجیح می‌دادم یه مشت بخورم. خشونت در مقایسه با این حس خیلی آسون‌تره.

خیسی بین پاهام باعث می‌شه لباسم به بدنم بچسبه و یه آگاهی ناخوشایند از این که چه گندی زدم رو بهم یادآوری کنه. گرما گونه‌هام رو می‌سوزونه و بعدش ناپدید می‌شه و من رو سرد و لرزون و خیلی هوشیار باقی می‌ذاره.

پام رو این ور و اون ور می‌ذارم و سعی می‌کنم بفهمم حرکت بعدیم چی باید باشه و از درد باقی‌مونده‌ی این که چقدر باسنم رو باز کرد تا جاش بشه، اخم می‌کنم. هیچ کلمه‌ای برای توصیفش وجود نداره. این تردید داره فلجم می‌کنه.

آخه بعد از این گندکاری بزرگ، چه خاکی باید توی سرت بریزی؟

اون درد ضربان دار مداوم توی بدنم هنوز هم می‌خواد پر بشه، حتی در حالی که شرم داره من رو به زانو درمیاره. دفعه‌ی اولی که ویک من رو کتک زد، اینقدر حس بدی نداشتم. لرزش انگشت‌هام بیشتر می‌شه، چون شوک از بین می‌ره و وحشت جاش رو می‌گیره.

اون با انگشتش صورتم رو بالا می‌گیره و گردنم در جوابش تیر می‌کشه، خون به جایی که دستش چند ثانیه پیش اونجا بود هجوم می‌بره. ویک این کار رو خیلی قبل‌تر انجام داده بود، اما من هیچ‌وقت به کسی نگفته بودم که اجازه دادم با من چیکار کنه. این که اینطوری شرمم رو نشون بدم، از درون خیلی دردناکه و دلم می‌خواد فرار کنم. چشم‌هام می‌خوان پر از اشک بشن، که با تمام وجود سعی می‌کنم جلوشون رو بگیرم تا از این اتاق برم بیرون. این رو مدام تکرار می‌کنم. تا وقتی که بتونم از این اتاق برم بیرون، حالم خوب می‌شه.

دهنم رو باز می‌کنم تا حرف بزنم، اما چی می‌تونم بگم؟ من به معنای واقعی کلمه خودم خواستم.

هر عواقبی که قراره از این اتفاق بیاد، فقط خودم رو می‌تونم سرزنش کنم. وقتی هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسه، از کنارش رد می‌شم و نامحسوس لباس‌هام رو مرتب می‌کنم. گرمای ناخوشایند خجالت مثل یه پتو من رو می‌پوشونه، حتی با این که وسط وجودم خیلی سرده.

"تسا،" شروع می‌کنه به حرف زدن و من اخم می‌کنم.

"حرف نزن." صدام نمی‌لرزه، چون دارم خودم رو با بی‌حسی آشنا وفق می‌دم. از پانسماش خیلی کثیف نشده بود، پس من همون مقدار کم باقی‌مونده رو جمع می‌کنم و پشتم رو بهش می‌کنم. یه جوری می‌دونم که الان من رو تحت فشار نمی‌ذاره. یه جوری می‌دونم که اون بیشتر از درد من رو می‌خواد، که این تقریباً بدتره.

درد رو بلام‌چطوری باهاش کنار بیام. این... هر کوفتی که اون باعث می‌شه حس کنم، خیلی خطرناکتره.

وقتی برمی‌گردم، اون کنار راهروی منتهی به درمانگاه منتظرمه، حالتش فریبنده و عادیه. همون بازو‌هایی که همین الان دور تنم بودن، روی سینه‌ش گره خوردن. هنوزم نمی‌تونم صبر کنم تا با خیال راحت کشفش کنم، با این که پشیمونی مثل زهر توی وجودم جریان داره. خوب می‌دونم که اون فریبیه که توی یه معما پیچیده شده، اما با این حال، بدنم هنوز هم بهش گرسنه است.

"این نباید دوباره اتفاق بیفته،" بدون این که توی چشماش نگاه کنم می‌گم. به قولش چنگ می‌زنم، مثل یه زنی که داره غرق می‌شه. این تنها راه نجاتمه. تنها راهی که می‌تونم اشتباهم رو توجیه کنم. "دیگه نباید سعی کنی من رو ببوسی یا بیای من رو ببینی،" محکم می‌گم. "من کاری رو که می‌خواستی انجام دادم. حالا دیگه تمومه."

اون سرش رو تکیه می‌ده، اما متوجه می‌شم که تایید نمی‌کنه یا انکار نمی‌کنه که دیگه دنبالم نمیاد. "هر چی می‌خوای فکر کن،" در عوض می‌گه، "اما ما هنوز خیلی مونده تا تموم بشیم."

نمی‌خوام باهاش بحث کنم، چون می‌ترسم دوباره تکرار بشه، پس وسایلم رو توی کیت جمع می‌کنم و مثل موش کوچولویی که فکر می‌کنه هستم، به سمت کمد انبار می‌دوم. حس می‌کنم که تمام مدت نگاهم می‌کنه و بعدش خیلی بیشتر از حد لازم وقت صرف مرتب کردن و دوباره مرتب کردن وسایل می‌کنم. اون‌ها از قبل کاملاً مرتب بودن، همه‌ی داروها و باندها توی ردیف‌های کوچیک و منظم. به اون نظم‌شون حسودی می‌کنم، وقتی که خودم اینقدر آشفته‌ام.

اصلاً نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم یا به کجا تعلق دارم.

می‌دونم که باید به فکر حرکت بعدیم باشم و برای مقابله با اتفاقات بعدی آماده بشم. اما ذهنم خیلی درگیر اینه که بفهمه الان چه اتفاقی افتاد. به هر حال، این کار بی‌فایده‌ست. هیچ راهی برای منطقی کردن آشوب وجود نداره. و گراسین دقیقاً همینه.

آشوب.

ساعت‌ها بعد، بالاخره چند دقیقه برای خودم وقت پیدا می‌کنم. بدون این که فکر کنم، اسم گراسین رو توی فهرست بیماران جستجو می‌کنم. پرونده‌ای که برای سوابق بیمارش دریافت کرده بودم، فقط شماره زندانش رو برای اهداف امنیتی نوشته بود، که قطعاً این موضوع در مورد پرونده رسمیش صدق نمی‌کنه.

عکس ورودش به زندان باید کاملاً منجرکننده می‌بود. آخه کی توی اون لباس‌های آبی رنگ و رو رفته که زندانی‌ها مجبورن بپوشن، خوب به نظر می‌رسه؟ اون البته خوب به نظر می‌رسه. موهایش توی عکس بلندتره، پس حتماً بعد از این که به زندان رسیده، تراشیدنش. با یه حالت گستاخانه و یه نگاه سخت و بی‌رحم توی چشم‌هایش به دوربین نگاه می‌کنه، که من به خوبی باهاش آشنا شدم. نور شدید، سایه‌های زیر استخوان‌های گونه‌ی برجسته‌ش رو بیشتر نشون می‌ده. صورتش رو پر از زاویه و لبه‌های تیز می‌کنه. درست مثل خود اون مرد، فکر می‌کنم.

یه نفس عمیق و پاک‌کننده می‌کشم، چون سعی می‌کنم خودم رو از کاری که قراره انجام بدم منصرف کنم، اما بی‌فایده‌ست. در عوض، چشم‌هام رو از عکسش برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خوندن یادداشت‌های توی پرونده‌ش. همونطور که این کار رو می‌کنم، قلبم محکم توی سینه‌م می‌کوبه و ناخنم رو گاز می‌گیرم، در حالی که دست دیگه‌م روی گزارش ضربه می‌زنه.

گراسین کینگزلی.

گراسین کینگزلی.

فقط تکرار اسمش باعث می‌شه خونم به جوش بیاد.

قسمت‌های اساسی و حیوانی وجودم که از رابطه‌ی کثیف‌مون لذت برده بودن، با یه خشونت‌ی که از شون انتظار نمی‌رفت واکنش نشون می‌دن و التماس می‌کنن که بیشتر بدونن.

بعد از یه نگاه سریع به در اتاق، روی کیبورد خم می‌شم و به خوندن ادامه می‌دم. طبق تاریخ تولدی که توی فرم نوشته شده، گراسین سی و پنج سالشه، متولد و بزرگ شده‌ی می‌کون، جورجیا، همونطور که وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم بهم گفت. قبل از این که پدر و مادرش بمیرن و به سرپرستی دولت دربیاد، یه زندگی چندان دلپذیری از سوء استفاده و فقر رو تجربه کرده. به تاریخچه پزشکی می‌رم و دلم می‌ریزه. در مورد سوء استفاده‌هایی که از طرف پدرش متحمل شده بود، دروغ نگفته بود. توی پرونده‌ش یه لیست طولانی از گزارش‌های مقامات مختلف و متخصصان مراقبت‌های بهداشتی وجود داره که حاوی ده‌ها جراحته، از جمله ضربه مغزی، سوختگی و شکستگی استخوان. دلم می‌شکنه وقتی اون رو به عنوان یه پسر کوچولو توی دست‌های مردی مثل ویک تصور می‌کنم. لیست بلند بالایی از جرایم توی پرونده‌ش هم ترسناکه و هم...

تحسین برانگیز. سوابقش توضیح نمی‌دن که چرا توی زندانه، اما باید یه چیز خیلی وحشتناک باشه که سر از بلکتورن درآورده.

نمی‌دونم اصلاً می‌خوام بدونم یا نه.

توی حصارهای زندان، رابطه‌ی ما، اگه بشه اسمش رو رابطه گذاشت، توی یه حباب کوچیک قرار داره. می‌دونم تا یه حدی در امانم، چون اون نمی‌تونه از اونجا بیرون بیاد. گذشته از تماس کوتاه‌مون توی محل کار، مجبور نیستم ببینمش اگه نخوام، و می‌دونم که اگه به کمک نیاز داشته باشم، فقط یه تماس کوچیک کافیه.

فهمیدن بیشتر درباره‌ی گذشته‌ش، همه چیز رو واقعی‌تر، قطعی‌تر و نهایی‌تر می‌کنه.

از پرونده خارج می‌شم و از کامپیوتر برای شیفتم خارج می‌شم، و تمام ردپاهام رو تا جایی که بلدم پاک می‌کنم. نگاه کردن به پرونده‌ی محرمانه یه ریسکه، اما مجبور بودم بیشتر بفهمم. حالا می‌ترسم که خیلی زیاد فهمیدم و در عین حال کافی نیست.

وقتی یه ساعت دیرتر به خونه می‌رسم، خونه ساکته، اما از همین الان، می‌تونم تنش رو توی هوا حس کنم. ویک رو هیچ جا نمی‌بینم، اما می‌تونم حسش کنم. مثل یه شکارچی که می‌دونه یه شکارچی نزدیکه. داره نگاه می‌کنه. منتظره تا ضربه بزنه.

برای اولین بار از وقتی که من رو زده، وحشت زده نیستم. عصبانیم. و می‌دونم که گراسین دلیلشه. اون باعث می‌شه چیزهایی رو بخوام که نمی‌تونم داشته باشم. یه زندگی متفاوت. خودِ اون. مبارزه کردن.

این دانه‌ی امید، خطرناکه.

احتمالاً یه کم دیوونه‌وار هم هست.

چطور یه مرد مثل اون می‌تونه باعث بشه من بخوام آدم قوی‌تری باشم؟

این تناقض خنده‌داره.

در واقع، همونطور که جلوی در ورودی خشکم زده، می‌خندم. بدون شک و یک باید تعجب کنه که چه مرگشه این زن احمقش که داره مثل یه دیوونه می‌خنده، اما برای یه بار هم که شده، برام مهم نیست. برام مهم نیست که اون قراره به زودی مشتشاش رو به من بزنه.

برام مهم نیست که مردی رو بوسیدم که شوهرم نیست.

فکر می‌کنم رد شدن از خط حرفه‌ای، فهمیدن این که من قادر به انجام کارهای وحشتناکی هستم، یه بلایی سر مغزم آورده.

شاید سال‌هایی که صرف رنج کشیدن زیر دست‌های ویک کردم، بالاخره باعث شدن که من بشکنم. دختری که قبلاً بودم، هیچ وقت به یه مرد مثل گراسین اجازه نمی‌داد از دفاعش عبور کنه. اون هیچ وقت حتی به شکستن قوانین فکر هم نمی‌کرد، چه برسه به قانون. از طرفی دیگه، اون احتمالاً هیچ وقت فکر نمی‌کرد که به شوهرش اجازه بده ازش به عنوان کیسه بوکس استفاده کنه.

صدایی که خیلی شبیه صدای خود گراسینه، توی سرم زمزمه می‌کنه.

دیگه چه کاری می‌تونی انجام بدی؟

تا کجا پیش می‌روی؟

چطور ممکنه یه مرد، کسی که قرار بوده از قانون حمایت کنه، من رو نابود کنه، و یه مرد دیگه، کسی که قرار بوده یه انگل جامعه باشه، من رو بسازه؟

یه قدم مردد به داخل خونه‌ای برمی‌دارم که چند سال اخیر رو توش پنهون شدم. خونه‌ای که فقط تونسته وحشت و کابوس تولید کنه، و برای اولین بار، نمی‌ترسم. در واقع، همین نترسیدنه که من رو می‌ترسونه.

این یه حالتیه که باعث می‌شه حس کنم می‌تونم هر کاری انجام بدم.

که بدون شک همون چیزیه که گراسین در نظر داشته.

در مسیرم به سمت آشپزخونه، یه نگاهی به اطراف اتاق نشیمن می‌ندازم، کیف سامسونت کنار صندلی راحتی و گیلای برندی روی میز کناری رو می‌بینم. ویک خونه‌ست. انتظار وجودم رو پر می‌کنه، تاریک و قوی. یه دوقلوی همون میلی که باعث شد سر گراسین رو پایین بکشم و اون بوسه‌ای که باعث سقوطم شد رو طولانی‌تر کنم.

حتماً باید توی اتاق خواب باشه، و فکر اون و یه تخت دهنم رو پر از صفر می‌کنه. و بدون هیچ تردیدی می‌دونم که دیگه هیچ وقت باهاش توی یه تخت شریک نمی‌شم. دیگه هیچ وقت اجازه نمی‌دم بهم دست بزنه. دیگه هیچ وقت اجازه نمی‌دم بهم آسیب بزنه.

ترجیح می‌دم بمیرم.

یخچال رو باز می‌کنم، بیشتر از روی عادت تا هر چیز دیگه‌ای، و کتلت‌های گوشتی رو که امروز صبح برای شام بیرون گذاشته بودم، برمی‌دارم. کار معمولی آماده کردن شام، اون وحشی‌گری که داره توی وجودم دم می‌کشه رو آروم می‌کنه. باعث می‌شه تصمیمات عجولانه نگیرم. خب، به شرطی که ویک هیچ کار احمقانه‌ای نکنه.

هویج و سیب‌زمینی رو بیرون میارم و روی جزیره‌ی آشپزخونه می‌ذارم. مواد لازم برای آرد زدن کتلت‌ها رو آماده می‌کنم و روغن رو برای سرخ کردن توی سرخ‌کن روی اجاق گاز می‌ذارم تا داغ بشه. تخت توی اتاق خواب جیرجیر می‌کنه و یه حس غالب از انتظار توی معده‌م باز می‌شه. قدم‌هاش باعث می‌شه چوب توی راهرو ناله کنه و نفسم بند بیاد.

"کجا بودی؟" با بی‌تفاوتی فریبنده‌ای می‌پرسه.

اینجوری همه‌ی "بحث‌هاش" شروع می‌شه. یه بهونه پیدا می‌کنه، هر بهونه‌ای، تا گیر بده. بعد شروع می‌کنه به داد و فریاد کردن. بعدش فیزیکی می‌شه.

این یه چرخه‌ست. چرخه‌ای که توی کتاب‌ها خوندم و توی فیلم‌ها خیلی زیاد دیدم که نمی‌تونم بشمارم. فقط متوجه نبودم که خودم هم توش گیر افتادم، تا این که اتفاق افتاد. بارها و بارها.

دیگه کافیه.

می‌ترسم از خشم غیرمنتظره‌ای که حس می‌کنم داره توی وجودم جریان پیدا می‌کنه، سبزیجات رو با دقت بیشتری می‌شورم. یه مه سفید شروع می‌کنه به تار کردن دیدم، و بعد از این که هویج و سیب‌زمینی‌ها رو روی پیشخون می‌ذارم، چشم‌هام رو می‌مالم، فکر می‌کنم شاید خیلی خسته‌ام.

ویک با یه صدای کلافه می‌گه. "دارم با تو حرف می‌زنم،" با صدایی که قبلاً باعث می‌شد بلرزم و از ترس جمع شم. حالا فقط خستم می‌کنه.

چرا گذاشتم این همه مدت بهم آسیب بزنه؟

چرا اینقدر طول کشید تا این رو ببینم؟

جواب ویک رو نمی‌دم و یه چاقو از جاچاقویی انتخاب می‌کنم و شروع می‌کنم به خرد کردن هویج‌ها به ورقه‌های نازک. همونطور که این کار رو می‌کنم، تصور می‌کنم دارم محدودیت‌هایی که اون دور و برم گذاشته رو می‌برم. اون محدودیت‌هایی که این همه مدت من رو خفه کردن، وزنشون مثل پوست دومه. زیاد طول نمی‌کشه که اون محدودیت‌ها تبدیل بشن به تصویری از خود اون مرد، و چشم‌هام رو محکم می‌بندم تا اون تصویر رو از بین ببرم.

هویج‌ها رو با خشونت بیشتری خرد می‌کنم. ویک حتماً حالم رو حس می‌کنه و، با یه حرکت هوشمندانه از طرف خودش، تا وقتی که چاقو رو روی پیشخون نمی‌ذارم و با پوست‌کن عوضش نمی‌کنم، چیزی نمی‌گه. سیبزمینی‌ها رو پوست می‌کنم، بدون این که حتی یه بار از کارم سر بلند کنم.

فکر می‌کنم می‌ترسم.

می‌ترسم که وقتی این کار رو بکنم، همه چیز تغییر کنه. که قسمت‌های اساسی وجودم به طور غیرقابل برگشتی تغییر کرده باشن.

"قراره جواب من رو بدی؟" می‌پرسه، و صداش آخر جمله بالا می‌ره، انگار که نمی‌تونه باور کنه من اینقدر جرئت دارم که ازش سرپیچی کنم. اون زن کوچولوی وظیفه‌شناس صبح از بین رفته، و اون نمی‌دونه چطور با این موضوع کنار بیاد.

حتماً باید به طور جدی گنجش کنه. با این حال، قدرتی که وجودم رو پر می‌کنه، غیرقابل اندازه‌گیریه.

"نه،" می‌گم و یه قابلمه آب روی گاز می‌ذارم تا برای سیبزمینی‌ها جوش بیاد.

"نه؟" می‌پرسه، صداش غیرطبیعی بالاست.

یه قابلمه دیگه با یه مقدار کم آب برای هویج‌ها آماده می‌کنم و یه نگاه سریع بهش می‌ندازم قبل از این که فر رو گرم کنم. "نه، قرار نیست به سوالت جواب بدم. تو خوب می‌دونی من کجا بودم."

"چی به من گفتی؟" دور جزیره می‌چرخه و تهدیدآمیز نزدیک پشتم می‌ایسته.

انگشت‌هام هنوز روی سینی فر هستن، جایی که دارم بیسکوییت‌ها رو برای فر پخش می‌کنم. سر بلند می‌کنم و نزدیکه به قیافه‌ی ویک بخندم. پوست صورتش لکه‌های قرمزه.

قطره‌های عرق روی شقیقه‌هاش برق می‌زنن، و لب پایینش می‌لرزه. اگه بخوام حدس بزنم، می‌گم تقریباً داره از احتمال یه درگیری لذت می‌بره. همین فکر باعث می‌شه معده‌م به هم بریزه. ترس یه همراه همیشگی بوده، هرچند ناخوشایند.

تا الان.

دست ویک جایی که لبه‌ی پیشخون رو گرفته، منقبض می‌شه، و مفصل انگشت‌هاش سفید گچی، جایی که چند بار شکسته و خوب شده. اون دست‌ها ستاره‌های پرتکرار کابوس‌هام هستن. قبلاً تنها کاری که باید می‌کرد این بود که اون‌ها رو بالا ببره، حتی فقط یه ذره، و من فوراً تسلیمش می‌شدم. از وحشت جمع می‌شدم، مثل اون موش کوچولوی ترسو که گراسین من رو متهم می‌کنه بهش بودن.

امروز، با این حال، حتی با دیدن این که دست‌هاش تهدیدآمیز منقبض می‌شن، نمی‌ترسم. انگار احساساتم توی پنبه پیچیده شدن و از پشت یه ویتترین شیشه‌ای تجربه می‌شن.

اگه با خودم رو راست باشم، اعتراف می‌کنم که این لحظه خیلی وقته که داره میاد. سوء استفاده، هم روحی و هم جسمی، خیلی زیاد بود. حس انزوا و ویرانی خیلی شدید بود.

یه آدم فقط می‌تونه یه مقدار مشخصی رو تحمل کنه، و صبح امروز کفه ترازو رو سنگین کرد.

حتی به خاطر گراسین هم نیست. اون یه نشونه از یه مشکل خیلی بزرگتره. شاید به آغوش اون رفتم تا این درگیری رو به اجبار به وجود بیارم. تا به همه چیز پایان بدم.

اون نابودی منه.

باید به ته خط می‌رسیدم تا راهی برای بیرون اومدن ببینم.

چاقو توی هاله‌ی زرد رنگ نور چراغ آشپزخونه برق می‌زنه. وقتی سرم رو بلند می‌کنم، ویک داره با اون چشم‌های ریز و ماری‌شکلش نگاهم می‌کنه. هر دومون می‌دونیم چه اتفاقی قراره بیفته.

روز بعد مثل هر روز دیگه ای شروع می شه. از خواب بیدار می شم و دوش می گیرم و حسابی به سرو وضعم می رسم. حتی از اون اسکراب شکری هم استفاده می کنم که یکی از پرستارای دیگه کریسمس پارسال بهم پس داده بود. خودمو توی یکی از حوله های بزرگ و لوکس و یک می پیچم و یه عالمه لوسیون با عطر اسطوخودوس می مالم و با دست و دلبازی آرایش می کنم تا سیاهی زیر چشمام و لاغری صورتم رو بیوشونم.

بعد از اینکه می پرم توی اون لباس پرستاری اجباری، از کنار آشفتگی های به جا مونده از شام دیشب توی آشپزخونه رد می شم و یه اسموتی سریع برای صبحونه درست می کنم. از روی عادت، روزنامه رو از دم در برمی دارم و روی میز آشپزخونه می ذارم. به این فکر نمی کنم که چرا این کار رو می کنم، فقط سوییچ و کیفم رو برمی دارم و می پرم توی ماشینم.

ظاهراً فکر نکردن تبدیل شده به تنظیمات پیش فرض من برای کنار اومدن با تمام مشکلاتم. اما همه چی اونقدر فاکیه که اگه بخوام باهاشون روبرو بشم، باید با تمام تصمیم های وحشتناکی که اخیراً گرفتم مواجه بشم، و من اصلاً آمادگیش رو ندارم.

نه، اصلاً.

پس، رانندگی می کنم تا به سر کار برسم و وانمود می کنم که مثل هر روز دیگه ست.

وانمود می کنم که ازدواجم یه نمایش نیست. که اون روزی که با اولین مردی که باعث

شد احساس خاص بودن بکنم ازدواج کردم، زندگیم رو به گند نکشیدم. که توی این ازدواج نمودم چون جای دیگه‌ای برای رفتن نداشتم. افکارم یهو متوقف می‌شن چون نزدیک بود اسم کسی رو بیارم که احتمالا "من رو حتی بدتر از شوهر فاکمی ام به گند کشیده."

ارنی حتی نمی‌تونه من رو معذب کنه وقتی سعی می‌کنه موقع تحویل کارتم یواشکی توی لباسم رو دید بزنه. اون یه ماهی کوچیک توی لیست گندهایی که باید نگران‌شون باشم. حتی یه لبخند یکم روانی هم بهش می‌زنم که باعث می‌شه اون نگاه شهوت آلودش روی صورتش یخ بزنه و کارتم رو پس می‌گیرم و با سرعت دور می‌شم.

ماشینم روی اون برف خاکستری و شل توی پارکینگ سر می‌خوره و یه توقف نامنظم می‌کنم، و دماغه ماشینم یه برف‌انبار رو می‌بوسه

اما به اون هم فکر نمی‌کنم. عقب ماشینم شونزده سانتی‌متر رفته توی جای پارک بغلی، اما خودمو به زحمت نمی‌ندازم که برم عقب و درستش کنم.

بدون هیچ اتفاقی به درمانگاه می‌رسم و تصمیم می‌گیرم هشت ساعت بعدی رو صد در صد روی کاغذبازی‌ها و مریض‌ها متمرکز بشم، منهای یکی، که بعد از اون درگیری یه روز مرخصی گرفته تا استراحت کنه و ریلکس کنه.

یکی از مردهای بی‌نام و نشون و بی‌چهره روی تخت بیمارستان نشسته و سعی می‌کنه اخم نکنه وقتی من بی‌نتیجه دنبال یه رگ می‌گردم تا برای نمونه خون بگیرم. کاریه که هزار بار انجامش دادم، اما هر چی فکر می‌کنم، انگشتای لج‌بازم همکاری نمی‌کنن.

دوباره می‌گم: "متاسفم." "بیا دست دیگه‌ت رو امتحان کنیم."

وقتی دور تخت می چرخم تا به سمت دیگه ش برم، زیر لب غرغر می کنه. شک دارم که بخواد من پنج بار دیگه سوزنش بزnm و آخرش هم دست خالی برگردم، اما مصممم که لبخند شاد رو روی صورتم حفظ کنم و وانمود کنم که متمرکزم. دو تا ضربه دیگه می زنم و به معدن طلا می رسم. حالت چهره زندانی پر از آسودگی می شه، و من نمونه خونش رو می گیرم، اطلاعاتش رو ثبت می کنم و روانه ش می کنم. اون موقعی که داره لنگ لنگان دور می شه، خنجر به سمتم پرتاب می کنه و غرغر می کنه که از زندان شکایت می کنه، و من سر می خورم روی صندلی میزم.

از گوشه چشمم، یه طرح تار از لباس آبی زندانی رو می بینم، و با اینکه تمام روز به خودم می گفتم بهش فکر نکنم، اون کار وحشتناکی که کردم رو به یاد نیارم، نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

هر چقدر بیشتر سعی می کنم بهش فکر نکنم، مغزم بیشتر روش متمرکز می شه. مثل یه خارش که نمی تونم بهش دسترسی پیدا کنم اما دارم از شدت میل به خاروندنش می میرم.

روی صندلیم وول می خورم و سعی می کنم دوباره روی کاغذبازی ها تمرکز کنم، اما فایده ای نداره. برای دو ساعت، کلمات جلوی چشمم شناور می شن و می رقصن. یه خط رو حداقل ده بار خوندm و هنوز هم نمی فهممش. وقتی پرستار دیگه ای که سر شیفته بهم یه نگاه کثیف می ندازه چون مدام دارم آه عمیق می کشم، تسلیم می شم.

باید معذرت خواهی کنم. معمولاً، من یه همکار خیلی دلسوزم. میام، کارم رو بدون سر و صدا انجام می دم، و می رم خونه. دختر کوچولوی عالی، این منم. ویک خوب من رو تربیت کرده.

ناامیدی و خشم زیر پوستم قل قل می‌زنن و وقتی به سمت کدم قدم می‌زنم تا ناهارم رو بردارم، شونه‌هام رو می‌چرخونم. حتی فکر کردن به اسم ویک هم باعث می‌شه بخوام با دستای خالی یه چیزی رو تیکه پاره کنم. مجبورم پیشونیم رو به کدم تکیه بدم تا پوستم که داغ شده خنک بشه.

صدایی از پشت سرم می‌گه: "پرستار امرسون." و باعث می‌شه سرم به کمد فلزی بخوره.

برمی‌گردم، دستم رو روی اون قسمت دردناک می‌ذارم و به افسری که داره با حالت معذرت‌خواهانه لبخند می‌زنه، اخم می‌کنم.

می‌گه: "ببخشید." "فکر کردم صدام رو شنیدی که صدات می‌زدم."

یه کم سرم رو تکون می‌دم. "اشکالی نداره، کلمه سفته. چه کاری از دستم برمیاد؟"

اون قدم‌زنان نزدیک می‌شه، چشماش برای آسایش خیلی دارن و رانداز می‌کنن و یه تخته شاسی بهم می‌ده. "یه سری کاغذبازی اینجاست برات درباره اون زندانی که دیروز روش کار کردی. محرمانه، می‌فهمی که؟"

قلبم داره دو برابر حالت عادی توی سینه‌م می‌زنه. "کاغذبازی."

به تخته شاسی که متوجه نشدم گرفتمش، اشاره می‌کنه و به سمت در می‌ره. "همه

چی اونجاست. مراقب خودت باش."

حتی قبل از اینکه به صفحه نگاه کنم می‌دونم چی هست و از طرف کیه. این احتمال وجود داره که نگهبان به ویک خبر بده، اما گراسین بهش پول داده که ساکت بمونه. با فکر انداختنش مستقیم توی سطل زباله خودم رو سرگرم می‌کنم، اما نمی‌تونم این کار رو بکنم. گوش‌هام زنگ می‌زنن وقتی روی نسخه‌ای از خودم که این بار کشیده تمرکز می‌کنم. احتمالاً^۲ درست بعد از اینکه من رو به لبه وحشیانه یه ارگاسم قوی رسوند، این شکلی بودم. چشم‌هام هنوز بسته هستن، و دهنم پر و نرم و یکم کبوده. برای اولین بار، خودش رو هم توی نقاشی قرار داده. فقط دستش کنار گلومه، شستش روی لبه فکمه. ممکنه برای هیچ‌کس دیگه‌ای مهم نباشه، اما برای من همه‌چیه. با اسم کاملش امضاش کرده، و زیر امضا سه تا کلمه نوشته: پیش من بیا.

توی وقت استراحتم، اما اهمیتی نمی‌دم. خوردن الان آخرین چیزیه که بهش فکر می‌کنم. بی‌حوصلگی، عصبانیت و خشمی که تمام روز مثل یه آبفشان زیر پوستم جمع شده، با هر قدمی که برمی‌دارم، می‌جوشه و می‌خروشه. تخته شاسی رو مثل یه سپر توی دستم چنگ می‌زنم، و هنوز تصمیم نگرفتم که لحظه‌ای که می‌بینمش، می‌خوام پرت کنم توی سرش یا نه.

اون قسمتی از من که به وقاحت دعوتش پوزخند نمی‌زنه، غرق توجهش می‌شه. یه جنبه پست و رذل از شخصیتمه که حتی نمی‌دونستم دارمش. با این دانش که یه مرد مثل گراسین—یه مرد قدرتمند و خطرناک—من رو می‌خواد، خودمو سیراب می‌کنم. ممکنه من تنها گزینه‌ش باشم، اما وقتی تمام توجهش روی منه، انگار ثبت نمی‌شه. با اینکه می‌دونم دارم توی یه مسیر پر از خیانت با عواقب مرگبار در هر دو طرف قدم می‌زنم، انگار نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

افسرهای ورودی سلولش هم احتمالا ً رشوه گرفتند، چون وقتی ظاهر می‌شم، چشم پوشی می‌کنند.

صدای بلند جیرجیر و تق و توق باز شدن در، که با یه فریاد همراهی می‌شه، تنها نشونه‌هایی هستن که نشون می‌دن اصلاً ً از حضور من آگاهن. درست بیرون دهن باز بلوک زندان معطل می‌کنم، و این درک لرزاننده که قدم بعدی که برمی‌دارم، یه لحظه تعیین‌کننده خواهد بود، با دودلی من رو غرق می‌کنه.

یه قدم نامطمئن به جلو برمی‌دارم، با کشش غیرقابل توضیحی که خیلی از تصمیم‌های عجولانه‌م رو تحریک کرده، کشیده می‌شم. قسمت‌های تاریک وجودم توی سیاهی درون اون تسلی پیدا می‌کنن. مثل پیدا کردن شبیه و به آتیش کشیدنش.

به سلولی که می‌دونم مال اونه نزدیک می‌شم، ناآگاه یا حتی بی‌خبر از هر زندانی توی سلول‌های اطراف. می‌تونم صدای متلک‌هاشون و کوبیدن به درهاشون رو بشنوم، اما من رو معذب نمی‌کنه. میله‌های سلولش به شدت نیاز به رنگ‌آمیزی دوباره دارن. پولک‌های خاکستری روی کف دستم می‌ریزن وقتی آهن رو با هر دو دستم می‌گیرم.

می‌گم: "چرا من رو اینجا احضار کردی؟" "ما یه معامله داشتیم." کلماتم دارن نه می‌گن، اما صدام اصلاً ً درست نیست. نفس‌دار. مثل یه باکره کوچولو که خیلی مطمئن نیست می‌خواد تا تهش بره یا نه، با وجود اینکه می‌دونه چقدر ممکنه حس خوبی داشته باشه.

وقتی بلند می‌شه و می‌شینه، عضلات شکمش منقبض می‌شن. هر چقدر هم سعی کنم ، نمی‌تونم نگاهم رو برگردونم. مسلماً، من لیاقت یه جایی توی جهنم رو دارم برای اون ثانیه‌های طولانی که به شکم لختش خیره می‌شم.

اون متوجه نمی‌شه یا نظری نمی‌ده وقتی از تختش بلند می‌شه تا به سمت میله‌ها بیاد. حالت بدنش به طرز فریبنده‌ای آرومه با یه شونه‌ش تکیه داده به فلز. این حس رو دارم که تمام چیزهایی که نمی‌گه، فقط برای یه وقت دیگه ذخیره شدن، اما فقط به این خاطر که توی این لحظه به دردش نمی‌خورن.

دستش رو از توی محوطه رد می‌کنه، حالتش متفکرانه‌ست وقتی یه دسته از موهام رو دور انگشتاش می‌پیچه. مثل یه گربه که با شکارش بازی می‌کنه.

"فکر کنم سوال مهم‌تر، خانم امرسون، اینه که چرا اومدید؟"

کلمات توی گلویم گره می‌خورن و وحشت تمام خون رو از صورتم می‌گیره. "چون ما از یه خط عبور کردیم و تو باید بدونی که نمی‌تونیم دوباره این کار رو بکنیم."

موهای من رو ول می‌کنه و به سمت فکم می‌ره، انگشتش از نوک چانه‌م تا انحنای گوشم رو لمس می‌کنه. شروع می‌کنم به عقب رفتن، بعد متوجه می‌شم دست دیگه‌ش دور مچم می‌پیچه. حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم تکون بخورم. کی من رو گرفته بود؟

"پس داری می‌گی اومدی من رو ببینی چون نمی‌خوای دیگه من رو ببینی؟" صداش خیلی نرمه، خیلی بی‌شيله پيله و دلرباست، حس می‌کنم دارم به سمتش خم می‌شم، می‌خوام مزه کلماتش رو درست از منبع بچشم.

وقتی انگشت‌هایی که داشتن فکم رو بررسی می‌کردن، بالا می‌آن و روی لب‌هام می‌کشن و من مزه‌ش رو می‌چشم... طعم خاکی پوستش مثل یه داروی محرک جنسی

روی زبونم می‌ترکه، سرم رو تکون می‌دم تا هوشیار بشم.

سعی می‌کنم بازوم رو از توی چنگش بیرون بکشم، اما فایده‌ای نداره. چنگش مؤثرتر از دستبنده. می‌گم: "ولم کن."

سرش رو کج می‌کنه انگار می‌دونه من چقدر دلم می‌خواد به لمس کردنم ادامه بده. "فکر نکنم این کار رو بکنم. هنوز تموم نکردیم."

"تموم نکردیم چی رو؟"

وحشت‌زده و شرمسارم وقتی می‌فهمم این رفت و برگشت‌ها من رو خیس کرده. همه ش خوشی و بازیه تا وقتی این درک به وجود میاد که من این رو دوست دارم. نه فقط جنبه ممنوعه یا خطرناک بودنش، بلکه اشتباه بودنش.

حتماً یه چیز شیطانی توی من وجود داره. اون قسمت‌هایی که ویک شکوند، دوباره خودشون رو سر هم کردن، اما لبه‌های دندونه‌دار دیگه درست جا نمی‌افتن. وحشت داغ و حیاتی—غریزی—از توی وجودم فوران می‌کنه. اون من رو اونقدر محکم نگه نمی‌داره که کبود بشم، و یه جورایی این فقط کششش رو بیشتر می‌کنه، اما ولم هم نمی‌کنه.

با صدای آرومی می‌گه: "مکالمه‌مون رو." "حالا به سوال جواب بده."

"گراسین، خواهش می‌کنم."

نفس عمیقی از بین دندان‌هایش می‌کشد، و باعث می‌شود موهای دست‌ها و پشت گردنم سیخ بشن. نزدیک‌تر می‌شود، بدنش رو به میله‌های بینمون فشار می‌ده. اونقدر نزدیکه که می‌تونم گرمای وجودش رو از توی فلز حس کنم. اگه تکون بخورم، حتی یه ذره، سینه‌هامون به هم می‌چسبیدن. این وسوسه باعث می‌شود بلرزیم.

نالرش باعث می‌شود میله‌ها بلرزن، و خونم در جواب وزوز می‌کنه. "دوباره بگو."

بازوم رو می‌کشم، اما چنگش محکم‌تر می‌شود، و من رو به جلو می‌کشد طوری که تقریباً داریم همدیگه رو لمس می‌کنیم. اونقدر از خط رد شدم که حتی نمی‌دونم عمدی بوده یا نه. بدون یه ذره اعتقاد می‌گم: "دست بردار."

با پیشونیش تکیه داده به میله‌ها، چشم‌هایش رو می‌بنده. "بگو، موش کوچولو."

"اگه ولم کنی میگم."

"اسمم رو بگو."

کاش نمی‌لرزیدم. نشون دادن هر ضعفی بهش فقط ازش می‌خواد که ازش سوء استفاده کنه. "خواهش می‌کنم."

غرش می‌کنه.

"من—"

"بگو."

گ...گراسین."

"عالیه، موش کوچولو. حالا بهم بگو چرا اومدی. بهم بگو چرا اینجوری به نظر میاد که داری از پوست بیرون می‌پری."

با دونستن اینکه سکوت تنها گزینه امنه، سرم رو تگون می‌دم.

نگهش روی مچم مهربون‌تر می‌شه و می‌تونم نفسش رو روی فکم حس کنم. "بهم بگو."

"حق با تو بود."

"دختر خوب." تقریباً اونو از ته گلو ناله می‌کنه. اون جنبه آشکار شهوانی توی صداش تقریباً تحمل‌ناپذیره. "از چه نظر حق با من بود؟"

باید نگران افسرها باشم، نگران شغلم باشم، نگران سلامت عقلم باشم، اما هیچ

فضایی برای هیچ چیزی جز گراسین وجود نداره.

"جلوی اون وایستادم."

می پرسه: "جلوی شوهرت؟" گرچه از اون حالت مغرور روی صورتش، می دونه دارم درباره کی حرف می زنم.

سعی می کنم لرزهایی که به خاطر نزدیکی تمام بدنم رو فرا گرفتن متوقف کنم، اما نمی تونم. تمرکز کردن با وجود اون نزدیکم بی فایده ست. "سعی کرد... سعی کرد دوباره بهم آسیب بزنه."

پوزخندش به تیزی و کشندگی تیغه روی گلو. "شرط می بندم این کار رو کرده."

یه سکوت کوتاه برقرار می شه قبل از اینکه بپرسه: "تو چیکار کردی؟ بهش آسیب زدی؟ هوم، موش کوچولو؟" کلمه آخر نرمه، تقریباً توی گوشم خرخر می کنه.

"سعی کردم." صدام حتی یه ناله هم نیست، اما کلماتم اون رو روشن می کنن. "داشتم شام درست می کردم، و اون به سمتم اومد. نمی خواستم زخمی ش کنم، اما چاقو دستم بود، و اون دست برنمی داشت."

وقتی نگاهم رو از نگاهش می گیرم، می گه: "خجالت نکش." "اون باید خجالت بکشه. هیچ مردی نباید دستش رو روی یه زن بلند کنه."

نگاهی معنادار بهش می‌ندازم و ابروم رو بالا می‌ندازم، با اینکه سابقه اون هیچ چیزی از این دست رو نشون نمی‌ده. "من هیچوقت بهت آسیب نمی‌زنم، موش کوچولو. به خاطر همینه که پیش من اومدی."

"اومدم چون احمقم." سعی می‌کنم به صدام انرژی بدم، اما هیچ انرژی‌ای باقی نمونه. "از من چی می‌خوای؟ چه بازی‌ای رو داری راه می‌ندازی؟"

"دارم خطرناک‌ترین بازی رو راه می‌ندازم، و تو جایزه‌شی. معامله‌مون تموم شد، تسا. من تو رو می‌خوام، و هر جوری که بتونم به دستت میارم."

نفس توی گلویم خفه می‌شه. "من نمی‌تونم—نمی‌تونم دوباره اون کار رو بکنم."

وقتی انگشت‌هایی که دور مچم نیپیچیدن، کبودی کمرنگ روی لبم رو لمس می‌کنم، با حالت مهربونی می‌گه: "دروغگو." "تو ناراحت نیستی چون ازش خوشش نیومد. عصبانی هستی چون عاشقش شدی."

اعتراض‌ها توی گلویم گیر می‌کنن، و داشتم جواب می‌دادم که صدای آژیرها بلند می‌شه. بالاخره یکی باید گزارش ما رو داده باشه. جوابم توی جیغ‌های گوش‌خراش‌آژیرها غرق می‌شه. وقت تمومه. یه نگاه بهش می‌ندازم، و لبخندش آهسته و درنده‌ست. بوی خون رو حس کرده و داره برای کشتن آماده می‌شه.

از توی قفسش فریاد می‌زنه: "بهم بگو." "برگرد و بهم بگو، موش کوچولو، اگه دیگه جور دیگه‌ای بهت نگاه نکرد. اگه دفعه بعد که سعی کرد بهت آسیب بزنه، یه بارقه

احترام توی چشماش ندیدی."

"من این کار رو نمی‌کنم."

پوزخندش یه لبه تیز مثل تیغ پیدا می‌کنه، چشم‌هاش با چراغ‌های قرمز آژیر که دارن چشمک می‌زنن، برق می‌زنن. افسرها بالاخره از توی درها بیرون می‌ریزن و توی راهرو می‌دوون، اما نمی‌تونم صدای فریادها رو به خاطر افکار وحشت‌زده و تپش قلب تندم بشنوم. از کنارم رد می‌شن تا در سلولش رو باز کنن، و اون ولم می‌کنه، با دست‌هایی که بالای سرش گرفته و یه ژست التماس‌گونه داره عقب می‌ره، ژستی که همه‌مون می‌دونیم فقط برای نمایشه. با اینکه اون کسیه که پشت میله‌هاست، یه جورایی هنوز تمام قدرت رو در دست داره.

نگاهش رو با من قفل می‌کنه، و من یه قدم خودکار به عقب برمی‌دارم. مهم نیست چقدر بینمون فاصله می‌ندازم، هنوز هم می‌تونم دست‌هاش رو روی خودم حس کنم.

"فردا باهات حرف می‌زنم، موش کوچولو. با کار کردن من موافقت کردن."

فصل دهم

حالت خوبه؟" این رو آنی پرسید وقتی چند ساعت بعد داشت جای من رو می‌گرفت.

گفتم: "خوبم." ولی وقتی صدام رو شنیدم انگار یه اره‌برقی به گلوم کشیده بودن. صدام رو صاف کردم. "فقط یکی از اون روزهاست."

اون سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد، ولی واقعاً نمی‌دونست چه خبره. و من از این بابت ممنون بودم. اگه می‌دونست دقیقاً چه غلطی کردم، اونم با تمام سرعت تو جهت مخالف فرار می‌کرد. ما آموزش دیدیم که به زندانی‌ها نزدیک نشیم، دقیقاً به همین دلیل. ما عینیت‌مون رو از دست می‌دیم و این می‌تونه خطرناک باشه، حتی مرگبار. یه اشتباه... یه قدم اشتباه و ممکنه گند بزنینم و جون یه نفر رو به خطر بندازیم. یا جون خودمون رو.

خودم رو به خاطر حماقت و خودخواهی محضم سرزنش کردم. حتماً یه جور دیوونگی بود، این‌جوری توجیه کردم. هیچ دلیل دیگه‌ای وجود نداشت که چرا اجازه دادم گریسین بهم دست بزنه. چرا اجازه دادم خیلی بیشتر از دست زدن انجام بده.

نه.

نمی‌تونم به اونجا برم.

آنی در حالی که گوشی پزشکی رو دور گردنش می‌پیچید، گفت: "مراقب خودت باش."

من یه جواب مناسب دادم، یا حداقل امیدوارم این‌جوری بوده باشه. آنی ظاهراً جوابم رو قبول کرد و شروع کرد به بررسی پرونده‌ها

. خدایا، باید خودم رو جمع و جور کنم. انگشت هام رو تو چشم هام فشار دادم تا وقتی که لکه ها رو دیدم.

در مقایسه با زندگی خودم، آنی زندگی آسونی داره. حدوداً بیست و پنج سالشه، شاید. من فقط دو سال ازش بزرگترم، ولی انگار یه عمر تفاوت بین ماست.

به گفته ی خودش، این فقط یه شغل موقته و اون قصد داره از این تجربه برای گرفتن یه شغل به عنوان پرستار سیار استفاده کنه.

اون می خواد از این شهر بره و کشور رو ببینه. من هیچ وقت از میشیگان بیرون نرفتم و پایانی برای زندگیم تو بلکتورن پیش بینی نمی کنم، حداقل تا زمانی که ویک حرفی برای گفتن داشته باشه. اون دوست داره من رو کاملاً تحت سلطه ی خودش نگه داره. آنی مجرد و خوشحاله، و من هر روز که با ویک ازدواج کردم، یه کم بیشتر خفه می شم.

یه آه تبدیل به خمیازه شد وقتی داشتم به سمت کمد ها می رفتم تا وسایلم رو بردارم. خودِ ترحم خسته کننده بود. خودم رو تو این گند انداختم.

ازدواجم با ویک، اون... هر کوفتی که با گریسین داشتم. هر دوتاش تقصیر خودم بود.

برای آدمای میز جلویی دست تکون دادم، ولی اونا بیشتر از صبح بهم توجه نکردن. بعضی وقتا فکر می کنم اگه با یه تفنگ مثل یه روانی زنجیری وارد زندان بشم، هیچ کس پلک هم نمی زنه. انگار اونا خودشون رو آموزش دادن که بهم نگاه نکنن.

این جور ی اتفاق میفته، یاد گرفتم. مردم نمی خوان چیزی رو ببینن که می ترسوننشون. نمی خوان تو حل مشکلاتت بهت کمک کنن. اونا می خوان که تو از زندگی شون گورت رو گم کنی، چون پیچیدگی درد تو خیلی دردسرسازه.

وقتی درها رو هل دادم، باد یخزده تو موهام پیچید. کتم رو بیشتر به خودم چسبوندم و به جلو خم شدم، که فقط باعث شد سرما از گردنم پایین بره. یه خنده عصبی سر دادم. نمی‌تونم برنده بشم. این داستان زندگی منه.

داخل ماشین قدیمی هم بهتر نبود و سه بار طول کشید تا موتور درب و داغون روشن بشه. در حالی که داخل ماشین گرم می‌شد، تو کتم مچاله شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. دستام، که از قبل تیکه یخ بودن، رو بین پاهام فرو کردم تا سعی کنم آبشون کنم. تو اوج زمستون میشیگان، این کار بی‌فایده‌ست، ولی این حرکات آروم می‌کنن.

می‌تونستم یه کم آرامش داشته باشم.

خیلی زیاد.

اشک تو چشمم جمع شد، ولی پلک زدم تا پیشون بزنم، که باعث شد پلک‌هام بسوزن. تمام عمرم حس کردم انگار دنبال محبت می‌گشتم—چیزی که به نظر می‌رسه برای بقیه خیلی آسون به دست میاد.

پدر و مادرم—اگه بشه اسمشون رو این گذاشت—معنی این کلمه رو نمی‌دونستن. اگه داشتن سر هم داد نمی‌زدن و همدیگه رو نمی‌زدن، داشتن سر من داد می‌زدن و من رو می‌زدن. اگه اون کار رو نمی‌کردن، وانمود می‌کردن که من وجود ندارم.

حتماً من هدف بی‌نقص برای ویک بودم. من بی‌گناه نبودم. نه از وقتی که تامی بلنکنشاپ با تمام جذابیت و وعده‌هایی که شهرت یه بازیکن فوتبال سال آخر دبیرستان می‌تونست جمع کنه، من رو به زور به صندلی عقب فورد تورسش کشوند.

البته، اونجا هم هیچ محبتی وجود نداشت. اون غلط زدن تو صندلی عقب فقط ده دقیقه طول کشید، نه اینکه تامی اصلاً به این اهمیت بده. نمی‌تونستم سرزنشش کنم. بی‌احترامی اون از جهل ناشی می‌شد، نه از بدجنسی.

با این حال، باید بعد از اون یاد می‌گرفتم، ولی البته، یاد نگرفتم. بعد از تامی بی‌دست و پا، یه سری پسر و بعد مرد اومدن که فقط به نظر می‌رسید هیچ چیزی رو پر نمی‌کردن. بعد از گرفتن مدرک لیسانس پرستاری، ویک رو ملاقات کردم. و، من احمق، فکر کردم اون فرق داره. عجب، چه اشتباهی کردم.

اون اولش اون روی اصلیش رو نشون نداد. در واقع، اون جذاب‌ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم. اون مثل این‌که من جذاب‌ترین زنی بودم که تا حالا دیده، بهم توجه می‌کرد.

قرارای یهویی بود، که بعداً فهمیدم از پس هزینه‌هاش برنمیاد، اما وقتی پیشنهاد ازدواج داد، من کاملاً افسون شده بودم. این باعث شد روزی که اولین بار من رو زد، خیلی بیشتر شوکه‌کننده باشه. خیلی طول نکشید تا بفهمم زندگی جدیدم یعنی چی.

یه خنده عصبی سر دادم که تا جایی که دستام بالاخره به اندازه کافی گرم بشن و بتونم فرمون رو با یه ذره کنترل بگیرم، تا حد ممکن انسانی بود. کنترل. چه جوکی. من هیچ‌وقت حس نکردم که کنترلی روی زندگیم دارم... هیچ‌وقت.

وقتی از پارکینگ بیرون اومدم، سرم رو به نشونه‌ی انکار تکون دادم، اما این فکر از بین دیوارهای ذهنی که ساخته بودم، آروم رد شد، درست مثل باد یخ‌زده که دنبال پوست می‌گشت.

تو بغل گریسین کاملاً کنترل داشتی. و درست همون جور، دیگه سردم نبود. اون میلی که تو سه سال ازدواج به سختی به دست آورده بودم، به نظر می‌رسه خیلی راحت وقتی به اون مربوط می‌شه، به سطح میاد.

باد به ماشین می‌کوبید وقتی داشتم با دقت تو خیابون‌های لغزنده به سمت خونه‌ای که من و ویک توش زندگی می‌کنیم، رانندگی می‌کردم. رویارویی امروز با گریسین فقط یه واقعیتی رو نشون داد که خودم داشتم نادیده می‌گرفتم.

نمی‌تونم با ویک بمونم.

نمی‌دونم چطوری می‌تونم از دستش فرار کنم. حتی فکر کردن بهش هم باعث می‌شه از ترس بلرزم، اما می‌دونم که باید این کار رو بکنم. چه راه دیگه‌ای دارم؟ بذارم من رو بکشه؟ به خودم دروغ نمی‌گم و نمی‌گم که بهش فکر نکرده بودم. فقط بذارم یه بار برای همیشه تمومش کنه. مرگ تقریباً یه جور رهایی خواهد بود.

یه قسمتی از من هست که به سادگی نمی‌ذاره تسلیم بشم. تقریباً از خودم متنفرم به خاطرش، اما با وجود این‌که بارها سعی کرده این حس رو ازم بگیره، هنوز نتونسته کاملاً موفق بشه.

وقتی داشتم اون مسیر طولانی رو به سمت خونه طی می‌کردم، شروع کردم به برنامه‌ریزی. بدون شک، ویک به خاطر این‌که من مقاومت کردم، انتقام می‌گیره، اما من بهترین کاری که بلدم رو انجام می‌دم... من تحمل می‌کنم. اما فقط برای یه روز دیگه.

یه روز دیگه، و بعد وقتی اون فردا دیر وقت سر کارش هست، داره عقب‌افتادگی‌های امروز رو جبران می‌کنه، من وقتی شیفتم تموم شد، حرکت می‌کنم. فرار می‌کنم و قایم می‌شم تا جایی که طول بکشه تا از دستش آزاد بشم.

گریسین... اتفاقی که بین ما افتاد یه اشتباه بود. وقتی وارد پارکینگ می‌شم و چند ثانیه ارزشمند دیگه رو تو آرامش سر می‌کنم، می‌لرزم.

بوسیدنش، اجازه دادن بهش که لمسم کنه و بهم لذت بده، یه جور سنجش کنترل، یه جور آزادی بود که مدت زیادی بود نداشتم. این یه تلنگر بود که برای رها شدن از زیر سلطه ویک بهش نیاز داشتم. قبل از

اینکه اتفاق دیگه‌ای بیفته، همه‌چیز رو همین‌جا تموم می‌کنم. حسم بهم می‌گه اون همون قدر خطرناکه که به نظر می‌رسه و من برای یه عمر، مردای دستکاری‌کننده رو تجربه کردم.

یه چراغ تو پنجره‌ی اتاق نشیمن روشن می‌شه. بدون شک و یک داخل منتظرمه. داره تماشا می‌کنه، داره از خشم می‌جوشه، داره منتظر فرصتش می‌مونه. مجازات امشب احتمالاً از هر چیزی که تا حالا مجبور شدم تحمل کنم، بدتره، اما تحملش می‌کنم، چون فردا...

فردا، من از زندانی که خودم ساختم، آزاد می‌شم.

وقتی تو پیاده‌رو لغزنده راه می‌رم، قدم‌هام آروم می‌شه. یه خستگی عمیق وجودم رو فرا می‌گیره و هر قدم رو یه جور موفقیت کوچیک می‌کنه.

نشون دادن سرپیچی من شب قبل، و یک رو غافلگیر کرده بود، اما امشب اون آماده خواهد بود. اون تمام روز رو وقت داشته که به چیزای آزاردهنده‌ای که می‌خواد با من انجام بده، فکر کنه.

در رو با دستای ثابت باز می‌کنم و می‌بینم که اون روی مبل نشسته و داره یه مسابقه فوتبال تماشا می‌کنه، که باعث می‌شه دوباره دلم بخواد بخندم. تمام مدتی که با هم بودیم، و یک از ایده تماشای ورزش‌ها حمایت می‌کرد. اون اخبار یا مستندها رو ترجیح می‌ده.

این‌جوری می‌فهمم که اون فقط داره برای منفعت من نقش بازی می‌کنه، داره سعی می‌کنه من رو تو یه حس امنیت کاذب فرو بیره.

به آرومی گفتم: "من اودم خونه." چون دو نفر هم می‌تونن این بازی رو انجام بدن.

اون غرغر کرد اما به سمتم نگاه نکرد. وقتی داشتم رد می‌شدم تا کیف و کتم رو تو کمد بذارم، از دست ندادم که چطوری دستاش ناخودآگاه روی دسته مبل مشت می‌شن. شرط می‌بندم تصور می‌کنه که دارن دور

گردن من حلقه می‌زنن. مستقیم به آشپزخونه رفتم تا شام رو درست کنم. حدود یه ساعت بعد، وقتی وسایل تیز از سر راه برداشته شدن، اون تو چارچوب در ظاهر شد.

به آرومی گفتم: "شام حاضره." و استیک، پوره سیب‌زمینی و لوبیای سبز ارگانیک رو تو بشقاب کشیدم. عادت تنها چیزی بود که باعث شد گوشت رو نسوزونم و لوبیاها رو زیاد از حد نپزم.

نباید به خودم زحمت می‌دادم، چون ویک حتی یه نگاه هم به غذا ننذاخت.

صداش فریبنده آروم بود که گفتم: "بازم دیر کردی."

سعی کردم جواب خودم رو هم همون قدر آروم و واقع‌گرایانه نگه دارم، تا دروغ رو تو صدام نشنوه. "تو یکی از بلوک‌های سلولی یه قفل اتفاق افتاد."

"واقعاً؟" اما این یه سوال نبود. تنش بالا می‌گیره و ذهنم به سمت مراحل می‌ره که باید برای جمع کردن شام انجام بدم. اول، باید ظرف‌های کثیف رو جمع کنم و باقی‌مونده‌ها رو بذارم سر جاش.

گفتم: "آره، فکر کنم امروز یه دعوای دیگه بود. خیلی سرمون شلوغ بود."

ظرف‌ها رو تو سینک آب می‌کشم و کثیف‌ترین‌ها رو می‌ذارم خیس بخورن، در حالی که بقیه رو پیش‌شویی می‌کنم و تو ماشین ظرفشویی می‌ذارم. وقتی اون تموم شد، فر، روی کابینت‌ها و سینک رو می‌شورم تا برق بزنن.

اون فقط گفت: "او هوم."

بشقابش رو به سمتش هل دادم و برگشتم تا دو لیوان چای بلند درست کنم. لحظه‌ای که پشتم رو کردم، می‌دونستم که اون حرکتش رو انجام می‌ده و اشتباه نمی‌کردم. فقط ناراحت بودم که تو اتاق نشیمن شروع نکرد، جایی که یه اسلحه زیر یه میز عسلی قایم کرده بودم برای لحظه‌ای که به اندازه کافی شجاعت پیدا کنم ترکش کنم.

دستش با سرعت بیرون اومد و انگشت‌هاش تو موهای بلندم گره خورد، اون رو به عقب کشید و تارهایی رو درست از ریشه کند. با تعجب و درد فریاد زدم وقتی بدنم با بدنش تماس پیدا کرد.

گفت: "نمی‌دونم چه مرگت شده، ولی الان تموم می‌شه."

چونم رو به نشونه‌ی دعوت بی‌صدا بالا بردم تا بدترین کارش رو انجام بده. گفتم: "در این مورد حق با توئه، ویک. من طلاق می‌خوام."

فصل ۱۱

همه جام درد می‌کنه.

دستام، پاهام، سرم، حتی موهام با هر ضربه ی کند قلبم نبض می‌زنه. هیچ نقطه‌ای تو

بدنم نیست که درد نکنه، ولی بازم خودمو از تخت میکشم بیرون. فقط فکر رفتن منو

به حرکت وادار می‌کنه. مثل یه سنگ آهنربا، منو صدا می‌زنه.

حالا دوش بگیر، می‌گه. موهاتو بشور، صورتتو آماده کن و لباس بپوش.

همه اینا چیزاییه که ویک رو متقاعد می‌کنه که یه ذره هم عوض نشدم. شکی نیست

که اون هنوز فکر می‌کنه اون کتک مفصلی که دیشب بهم زد کافی بوده تا شورش

کوچیک و بی اثر منو سرکوب کنه. اگه چیزی باشه، درد و رنج فقط اراده منو قوی تر

می‌کنه. اون فکر می‌کنه منو متقاعد کرده بمونم. اشتباه می‌کنه.

وقتی وارد آشپزخانه می‌شم و یک رفته. نصفه دل به این فکر می‌دم که دیگه هیچوقت

اونو نمی‌بینم. این فکر کمتر از اون چیزی که تصور می‌کردم نگران کننده است. بیشتر،

فقط احساس خستگی می‌کنم. چطور ممکنه کسی هم سن من اینقدر لعنتی خسته

باشه؟

همینطور که منتظرم ماشین گرم شه، تو آینه عقب خودمو چک می‌کنم. حداقل این

دفعه به صورتم کاری نداشت. نمیتونم همین حرفو در مورد بقیه بدنم بزنم. دستام

اینقدر سیاه و کبود شده که یه هنلی آستین بلند زیر لباسای کارم پوشیدم که قایمشون

کنم. درسو یاد گرفتم.

آخرین چیزی که نیاز دارم اینه که گراسین بفهمه چی کارم کرده. نمیدونم اون چیکار

می‌کنه، و علاقه ای به فهمیدنش ندارم.

هدف من امروز اینه که سرمو پایین نگه دارم، اون کار کوچیکی که باید انجام بدم رو

انجام بدم، برگردم خونه تا وسایلمو جمع کنم و لعنتی از اینجا برم.

حتی رسیدن به درمانگاه هم یه ابدیت طول میکشه چون سرما باعث میشه عضلات

دردناکم بیشتر درد بگیرن. وقتی به اونجا میرسم حس میکنم یه کبودی بزرگ و

دردمندم. خوشبختانه، گراسین وقت شناس pathological هنوز نرسیده. به محض

اینکه دستگاه ها رو روشن میکنم، یه افسر از طریق رادیو بهم میگه که تو سالن اصلی

ملاقاتشون کنم. همزمان، فریادهایی از بیرون بخش پزشکی میاد.

سالواتوره با رسیدن ما به درمانگاه آرام میشه. اون اجازه میده افسرها اونو به یه

تخت بیمارستان هل بدن و اونجا میشینه انگار که تخت تاج و تختشه. گراسین ساکت

پشت سر من میاد، و من اشاره میکنم که کیتش رو از کمد ذخیره برام بیاره در حالی

که دستکش میپوشم.

یکی از افسرها میپرسه: «اینجا حالت خوبه؟» در حالی که بقیه زندانی رو به تخت

می‌بندن. وقتی گراسین رو می‌بیننه که از کمد برمیگرده، شروع میکنه به فریاد زدن.

دکتری که هم بر کارهای پزشکی و هم درمانگاه نظارت داره و پرستارها وقتی یادشون

میاد کارشون رو انجام بدن، مثل همیشه وارد میشن. با دقت سرد، یه دستمال روی

شونه سالواتوره میکشه و بعد سوزن رو تو پوستش فشار میده. سالواتوره سعی

میکنه با آرامبخش مبارزه کنه، ولی در برابر قدرت اون هیچ شانس نداره و تو چند

دقیقه تسلیم میشه. دکتر دستوراتی به من میده که زخم‌های قبلیشو چک کنم، زخم

های جدید رو ببندم و اونو برای هر تغییری تا زمانی که مرخص بشه زیر نظر داشته

باشم.

افسر تو چارچوب در منتظر می‌مونه تا من از چک کردن بانداژها سرمو بلند کنم. بهش

میگم: «آره، کارم تموم شده. میتونین برین.»

افسر میپرسه: «مطمئنی؟» در حالی که چشمش به هیکل ترسناک گراسین کنار تخت
میفته.

همینطور که یه بانداژ قدیمی رو میکنم تا با یه بانداژ تازه عوضش کنم، چشمامو
میچرخونم. «مطمئنم. بذار کارمو بکنم.»

وقتی دوباره تنها میشیم، به سمت گراسین برمیگردم و بالای سر زندانی بیهوش،
نگاهمون به هم گره میخوره، کلمات انگار خودشون از دهنم میجوشند بیرون.

میپرسم: «چی از من میخوای؟» «از وقتی همدیگه رو دیدیم، زندگیمو زیر و رو
کردی. میخوام بدونم چرا. آخرین نقشه ات چیه؟»

بدنش به طور غیرطبیعی ساکت میشه. اون چطور این کارو میکنه؟ چطور اینقدر
کنترل شگفت انگیزی داره وقتی حس میکنم دارم از هم میپاشم؟

میگه: «تسلا.» «فکر میکنم هر دو میدونیم چرا.»

خودمو با تمیز کردن خون از ابروی سالواتوره مشغول میکنم تا مجبور نباشم به

سوالش جواب بدم. بعد میگم: «کمکم کن اونو برگردونیم تا بتونم این بانداژها رو

عوض کنم.»

نمیخوام بیرسم چرا ولم نمیکنه. نمیخوام درگیر شم. سوالها دارن منو میسوزونن،

ولی زبونمو گاز میگیرم تا از پرسیدن یه جواب واقعی ازش جلوگیری کنم. همینطور

که زخم سالواتوره رو تمیز و باند پیچی میکنم، بارها و بارها تو ذهنم تکرار میکنم که

این به من مربوط نیست. کارمو بکن، برو بیرون. کارمو بکن، برو بیرون. وقتی س

الواتوره رو بانداژ کردم، سرمو پایین میندازم و شیفتمو تموم میکنم. بعدش آزاد

میشم.

همینطور که به سمت گراسین نگاه نمیکم، میگم: «میتونی اینا رو برام بندازی؟» و

یه مشت بانداژ کثیف رو تو جهت کلی گراسین پرت میکنم. ذهنم کاملاً رو وظیفه

متمرکز شده، متوجه نمیشم که اون بلافاصله برای انجام کاری که میگم تکون

نخورده. وقتی سرمو بلند میکنم، آماده ام تا برای انجام ندادن وظیفش سرزنشش کنم

، یخ میزنم.

اولش، نمیفهمم دارم چی میبینم. انگار ارتباط بین چشمام و مغزم داره دچار قطع

ارتباط میشه.

گراسین، که مجبور شده بود به اون طرف تخت بره تا بهم کمک کنه سالواتوره رو

برگردونم، قیچی پزشکی رو تو دست راستش گرفته. نوک کندش رو رو گردن س

الواتوره فشار میده و یه قطره خون جمع میشه، رو پهلوی گلوش میریزه و تو سایه ها

به سمت پشتش سرازیر میشه.

چیزی شبیه ساعت ها میگذره، و وزنی که گردن و شونه هامو فشار میده برداشته

میشه، و بهم اجازه میده به چشمای گراسین نگاه کنم. قبلا بسته شده اونا رو دیدم،

مثل روزی که اولین بار تو همین اتاق ملاقاتش کردم. ولی این حالت بدتره. اولین

غریزه فراره. تا جایی که ممکنه سریع از خطر دور شم، ولی نمیتونم بیمارمو ترک

کنم. قسمتی از من، قسمتی که تسلیم لمسش شد، نمیتونه ترکش کنه. نه بدون اینکه

بفهمم.

نفس کشیدنم خشکه و سرم داره نعره میزنه. «داری چیکار میکنی؟» «دستتو از

روش بردار.»

همون دستهایی که بهم لذت زیادی دادن، مثل جراح ثابتن و آماده کشتن. نمیتونم

بذارم این کارو بکنه.

منتظر میمونم تا حرفی بزنه، خواسته هایی مطرح کنه، التماس کنه، ولی اون... جز

اینکه با یه نگاه غیرقابل خوندن بهم زل میزنه، هیچ کاری نمیکنه. بدنش نیتشو قبل از

اینکه حتی عضله ای رو تکون بده تلگراف میکنه، ولی من اونقدر سریع نیستم که

جلوشو بگيرم از اينكه قيچى رو تو گردن سالواتوره با يه ضربه كارآمد و مرگبار فرو

كنه.

یه جیغ از گلوم پاره میشه، و من جلو میپریم تا خونریزی رو بند بیارم، ولی خیلی زیاده ، و خیلی سریع میاد. سالواتوره در حالی که خوابه، حتی تکون هم نمیخوره وقتی گراسین قیچی رو بیرون میکشه و زندگیش آروم از انگشتای من سرازیر میشه. ثانیه ها میگذرن تا سالواتوره یه بار تکون میخوره و بعد دوباره ساکت میشه، به طور قابل توجهی ساکت.

با لکه های قرمز تیره خون که دستامو پوشونده و تو لباسای کارم نفوذ میکنه، به عقب تلوتلو میخورم. تنها چیزی که میدونم اینه که باید دور شم. دور از اتفاقی که افتاد، دور از ویک، این مکان، گراسین. فقط دور.

میچرخم، با این قصد که همین کارو بکنم که گراسین از پشت بهم میرسه و منو به

سینه‌ش تکیه میده. تو گوشم میگه: «اینقدر سریع نه.» و من میلرزم، همزمان

احساس سرما و گرمای بیش از حد دارم. «هنوز کارمون تموم نشده.»

میگم: «لطفا منو نکش.» فکر کنم ویک هنوز همه‌ی التماس کردنو از من بیرون

نکشیده. «لطفا، فقط بذار برم. هیچی نمیگم.»

میگه: «اوه، میدونم که نمیگی.» دستاش دور بازوهام سفت میشه. «تو خیلی آروم

میمونی وقتی من مرد خودمونو اینجا سر و سامون میدم. اگه کسی اومد، بهشون بگو

که از پسش برمیای، همونطور که قبلا گفتی. میتونی این کارو بکنی، موش کوچولو؟»

دروم سردتر از ته یه صبح زمستونی میشیگان میشه.

میگم: «تو عوضی.»

میگه: «اوه، حالا، انقدر ناراحت نباش. فقط کاری که میگم بکن، و به کس دیگه‌ای

آسیب نمیرسه.»

اگه چیزی تو دستم بود، پرت میکردم سمت صورت مرتبش. عطش انتقام من با شنیدن صدای خش خش کفش روی کاشی های کف، آروم میگیره و تمام خون از صورتم میره. کسی داره میاد. احساساتمو کنار میذارم و سعی میکنم بفهمم چطور باید از این مخمصه خلاص شم.

صدای اِنی از پایین صدا میکنه: «هی، تسلا، حالت خوبه؟»

شونه هام سفت شده و تند تند پلک میزنم در حالی که ذهنم دنبال یه استراتژی خروج می دوه. انگار که حس میکنه ذهنم داره کجا فکر میکنه، دستای گراسین سفت تر میشه.

میگه: «کار احمقانه ای نکن.» «منو از اینجا ببر بیرون، و دیگه مجبور نمیشم به کسی دیگه آسیب بزنم.»

میگم: «از اینجا؟» در حالی که نفس نفس میزنم.

«بلک ثورن. منو از بلک ثورن ببر بیرون، و من بهش آسیب نمیزنم. منو بدون اینکه

نگهبانارو با خبر کنی یا ما رو دستگیر کنن ببر بیرون، و من به شوهرت نمیگم که با من

چیکار کردی. چطور دلت میخواست اسم منو فریاد بزنی.»

«گمشو.» سعی میکنم ازش دور شم، ولی دستاش محکم تر دورم بسته میشن.

صدای قدم ها درست بیرون دره وقتی میگه: «تصمیمتو بگیر، موش کوچولو، وگرنه

همه چی اینجا تموم میشه.»

«اگه این کارو بکنم، به اون آسیب نمیزنی.» بهش اعتماد ندارم، ولی نمیتونم ریسک

کنم که کسی دیگه رو بکشه، مخصوصا کسی مثل اِنی، که لیاقتشو نداره.

میگه: «نمیزنم. ولی باید قبل از اینکه به چیزی مشکوک شه از شرش خلاص شی،

وگرنه مجبور میشم خودم این کارو بکنم.»

نمیخوام بدونم «خودم این کارو کنم» یعنی چی، پس از دستاش هل میدم بیرون، و

این دفعه، اونم میذاره برم. قبل از اینکه انی بتونه گوشه رو رد کنه و وارد اتاق شه، یه

پتو دیگه رو بدن ساکن سالواتوره میندازم و امیدوارم بیشتر خون رو بدنشو

بپوشونه. هیچ کاری نمیتونم بکنم برای کف زمین، پس فقط امیدوارم اون پایین رو

نگاه نکنه. همچنین هیچ کاری نمیتونم بکنم برای خون رو لباسای کارم، ولی بیشترشو

از دستام با یه حوله پاک میکنم و پشت تخت میندازمش، درست وقتی که صورت

نگرانیش تو دید میاد.

صداش از عجله قطع میشه و میگه: «هی»، «شنیدم فریاد زدی و میخواستم مطمئن

شم حالت خوبه...» همینطور که لباسای خونی من و گراسین که چند فوت اونورتر قد

علم کرده رو میبینم، صداش قطع میشه. «تسلا؟»

سعی میکنم بخندم، ولی بیشتر شبیه خفه شده. «خودم میدونم، اوضاعم داغونه،

مگه نه؟» «این یارو رو با یه زخم چاقوی افتضاح آوردن.» با انگشتم به سمت س

الواتوره افتاده تگون میدم. «مثل یه عوضی خونریزی کرد.»

انی آروم میگه: «آره، انگار نمیتونه اون حس عجیب تو اتاق رو درست درک کنه یا

چرا من اینقدر دیوونه وار رفتار میکنم.» «مطمئنی همه چیز مرتبه؟»

کاملاً. فقط یه عالمه چیز واسه تمیز کردن.» وقتی بعد از یه مکث دیگه نمیره، اضافه

میکنم: «ولی ممنون که حالمو پرسیدی. ببخشید اگه ترسوندمت. نمیدونستم تو هم

امروز صبح داری کار میکنی.»

اون مکث میکنه، چشماش بین من و گراسین میره و میاد. میگه: «مجبور شدم شیفت

دوگانه کار کنم.» و من لکه های تیره زیر چشماشو میبینم. «مطمئنی اینجا همه چیز

خوبه؟»

«همه چیز خوبه.» به قیافه بی حالت گراسین نگاه میکنم. میگم انگار که اون همین ا

لان یه نفر رو با قیچی نکشته و بعد تهدید کرده که اونو و شاید منو هم میکشه: «اون

فقط داشت کمک میکرد تمیز کنیم.»

اون باید چیزی تو چشمای من میخونه، یه احساسی که نمیتونم کنترل کنم چون

حرکتی میکنه که بدوه، که کمکی صدا بزنه. قبل از اینکه بتونم بهش هشدار بدم که

وایسه، قبل از اینکه بتونم حتی به سمت گراسین بچرخم، اون اونطرف اتاقه و

دستاش دور گلوی انی گیج شده حلقه شده. بازوهاش منقبض میشن و اشک از

چشمای اون سرازیر میشه در حالی که برای نفس کشیدن تقلا میکنه. این حقیقت که

اجازه دادم این مرد بهم دست بزنه، باعث میشه عقده های پشت گلوم بالا بیاد.

موفق میشم به چشمای گراسین نگاه کنم، با تعجب میفهمم که همون چشمایی که قبلا

برام جذاب بودن، الان مثل یخ سختی که بیرون سنگریزه ها رو لیز میکنه، مرده و

سخت به نظر میرسن.

سر تگون دادنش چیزی بیشتر از یه حرکت سر نیست. میگه: «منو از اینجا ببر بیرون،

و اونو، خانم کوچولوی شیرین رو، میذارم بره خونه.»

«باشه.» تقریباً فریاد میزنم. اگه به معنی این بود که دست لعنتیشو از روش برداره،

هر کاری میکردم.

گراسین انی رو ول میکنه و کلماتی رو بهش زمزمه میکنه که نمیتونم بشنوم، ولی

میتونم حدس بزنم. صورتش رنگ پریده میشه، و من یه نگاه ملتمسانه بهش میندازم،

امیدوارم که بدونه اگه کاری که میگه رو نکنه، واقعا هر دومون رو میکشه. اگه امروز

از این مهلکه جون سالم به در ببرم، شاید فقط گراسین رو برای این کار بکشم. تنها

چیزی که منو از دیوونه شدن باز میداره، تصور کردن تمام راه های مختلفیه که

میتونم این کارو بکنم.

شیطان خودش هشدار میدهد، در حالی که یه سری دیگه از قدم ها به اتاق نزدیک

میشه: «کار احمقانه ای نکن.»

باورنکردنیه، انی خودش رو جمع و جور میکنه درست وقتی که قدم ها متوقف

میشن. هر چی که گراسین بهش گفته باید موثر بوده باشه، چون تنها اثری از

ناراحتیش قرمزی دور چشمش و پخش شدن رو گونه هاشه. امیدوارم کنترل من

مطلق باشه، چون گراسین رو یکی از تختای بیمارستان میشینه.

افسر، که سرشو از اتاق تو میاره، میپرسه: «اوضاع چطوره اینجا؟» اگه چیزی

غیرعادی در مورد ما سه نفر متوجه شده باشه، چیزی نمیگه.

چشماش به اطراف اتاق سر میخوره بدون اینکه واقعا چیزی ببینه، بعد به تختی که سه

الواتوره روشه سر تگون میده. میپرسه: «دکتر اجازه داده مرخص شه؟»

در نهایت، حتی لازم نیست دو بار فکر کنم که چه کاری میخوام انجام بدم. این کار

مثل نفس کشیدن طبیعی به نظر میرسه. فکر کنم تو دروغ گفتن از اون چیزی که فکر میکردم بهتر شدم.

میگم: «من باید اونو واسه مشاهده نگه دارم. اون پسرا واقعا بهش ضربه زدن. ممکنه

ضربه مغزی شده باشه.» از اینکه میبینم ترس باعث نمیشه لال بشم خوشحالم. مثل

اون، خسته و بی حوصله به نظر میام.

افسر جابجا میشه، به وضوح معذب، یا از ذکر کتک مفصلی که بهش زدن یا از اینکه

مجبور میشه سر چیزی که نگهبان نتونسته زندانی رو برگردونه سرزنش بشه. میگه:

«گروهبان چیزی درباره مشاهده نگفت. قرار بود وقتی کارتون باهاش تموم شد

برگرده سلول.»

وقتی میگم، مجبورم تمام اراده ای که نداشتمو جمع کنم: «مسئولیتش رو میخوای

وقتی که به خاطر عجله بیش از حدت آسیب بیشتری بهش وارد بشه؟ بذار کارمو

بکنم. تو هم کارتو بکن.» بعد منتظر میمونم چون یاد گرفتم وقتی یه سکوت پرتنش

هست، باعث میشه مردم معذب تر بشن، و اونا هر کاری میکنن تا ازش اجتناب کنن.

میگه: «تو رئیسشی.» دستشو تو موهاش میکشه و یه قدم به سمت در برمیداره.

«هیچ ربطی به من نداره. اون مال توئه.» مکث میکنه، شاید بالاخره تنشی که موج

موج از اِنی و من حس میکنه رو درک کرده. میگه: «مطمئنی همه چیز اینجا خوبه؟

اگه میخوای، میتونم یه افسر دیگه رو بیارم —»

میگم: «نه، نیازی نیست، ما خوبییم.» لحنم تیزتر از اون چیزیه که میخوام چون اون

میدونه چقدر دقیق داره میگه.

افسر، بدون شک از حرف من و لحنم ناراحت شده، دستاشو بالا میبره. میگه: «هر

چی تو بگی.» و عقب میره.

با قلب تو گلوم، به سمت اِنی برمیگردم تا یه توضیح بدم یا حرفمو بزنم، ولی اون

عقب میکشه، حرکاتش اونقدر سریع و غریزه که تقریباً پاش به پاش گیر میکنه.

میگه: «نه.» «فقط... نه.»

گراسین از جاش تو اون طرف اتاق نگاه میکنه، حالتش غیرقابل خوندنه. جاذبه ای که

از وقتی همدیگه رو دیدیم همیشه وجود داشته به خشم آشکار تبدیل شده، ولی من

موفق میشم اونو به اراده تبدیل کنم. باید اینو عملی کنم. واسه انی.

بهش میگم: «تا وقتی وقتش بشه باید کنار بمونی.» «باید منتظر تغییر شیفت باشیم

، و تو امروز به اندازه کافی دردرس درست کردی.»

میگه: «بله، قربان.» و سرگرمی تو لحنش واضحه.

دندونامو به هم میسایم و تصور میکنم که بایه چاقوی جراحی شکافتش میدم.

انی پشت کامپیوتر می‌شینه و منو میذاره با هجوم بیماران بعد از ظهر روبرو شم—

ترکیبی از مشتریان دائمی که میان داروهای خودشونو بگیرن و مشتی از زندانیان

برای معاینات سالانه. کار دستامو مشغول نگه میداره، ولی ذهنم رو گراسین، که آروم

تو گوشه نشست، متمرکزه.

وقتی پرستار مسئول پزشکی برای پرسیدن درباره حضور انی میاد، من اونو رد میکنم

، میگم گرفتارم و شدیداً به کمک انی نیاز دارم.

زیر نگاه محکوم کننده‌اش، صحنه قتل رو با دستای لرزان تمیز میکنم، اشکای بی صدا

رو صورتم سرازیر میشه. دوباره همه جا رو گچ با خون پوشیده شده، و من نمیتونم

جلوی خودمو بگیرم که اونو با شب وقتی که مجبور شدم بعد از یکی از کتک های

ویک، خودم تمیز کنم مقایسه کنم. از انزجارم عق میزنم و حوله های خونی رو تو

سطل مناسب میندازم. به گراسین اجازه میدم به اندازه کافی بلند شه تا کمکم کنه ملا

افه های تخت سالواتوره رو عوض کنم. وقتی کارم تموم میشه، به نظر میاد که اون

فقط آروم خوابیده، که فقط باعث میشه بیشتر گریه کنم.

تا آخر روز، اعصابم قاطی شده، و نمیتونم از لرزیدن خودمو باز دارم. مرد بدبختی که

سعی میکنم داروهای اونو بدم، چندین دقیقه طولانی تحمل میکنه در حالی که من با

بطری ها ور میرم تا اینکه بطری درست رو پیدا کنم. همینطور که بیمار با خشم به من

زل میزنه، یه عذرخواهی حواس پرت شده رو زمزمه میکنم.

با اینکه به شدت سعی کردم گراسین رو نادیده بگیرم، همینطور که دارم بیماران رو

معالجه میکنم، خودمو در حال نگاه کردن به بالا میبینم. هر بار، اون داره منو نگاه

میکنه، منتظره. در پاسخ، دندونامو نشون میدم، که فقط باعث میشه اون لبخند بزنه.

معلومه که منو دقیقا همونجایی که میخواد داره. نیازی نیست که این نمایش کوچیک

رو ادامه بده. باعث میشه دلم بخواد چشمای اونو در بیارم.

وقتی گراسین خودشو بالا میکشه و با یه نگاه مستقیم بهم زل میزنه، میدونم وقتشه.

با یه سر تگون دادن، به در نگاه میکنم و میبینم که افسر پستشو برای شیفت شب ترک

کرده. فقط فکر اینکه گراسین این وضعیت رو چقدر دقیق برنامه ریزی کرده باعث

میشه کل بدنم سرد بشه. اگه میتونه این کارو بکنه، دیگه چه کارهایی ازش برمیاد؟

قتل ممکنه بدترین عمل تو طیف به نظر برسه، ولی بعد از سال ها شکنجه از طرف

تنها مردی که قرار بود بهش اعتماد کنم، میدونم چیزای بدتری از یه مرگ سریع وجود

داره.

انی هنوز هیچ حرفی با من نزده، و از جاش پشت میز تگون نخورده. وقتی گراسین

پاشو بلند میکنه و به سمتش میره، اون به سمت صندلی عقب میکشه، که یه صدای

جیغ وحشتناکی میده.

«گراسین، نه—»

ولی قبل از اینکه خواهم تموم شه، اون با یه ظرافت سریع که همیشه از دیدن اون

از هیکل درشتش تعجب میکنم، حمله میکنه. مشتش با گونه انی برخورد میکنه،

چشماش به عقب میرن، و اون بی سلیقه رو صندلی ولو میشه. اون فریاد اعتراض

منو نادیده میگیره و با دقت بدنشو جلوی کامپیوتر مرتب میکنه. وقتی کارش تموم

شد، پشتش به سمت دره. هر کسی که نگاه کنه فکر میکنه داره کار میکنه. در طول

تغییر شیفت، کسی به درمانگاه نمیاد، و بیشتر زندانی ها مشغول رفت و آمد به سالن

غذاخوری برای شام هستن. انتظار میره سالواتوره تمام شب برای مشاهده بخوابه، و

هیچ کس جز من نمیفهمه که اون نمیخوابه.

معهده ام فرو میره وقتی میفهمم این اتفاق داره میفته. دارم زندگیمو واسه این مرد

خراب میکنم. تمام زندانی هایی که ما دو تا رو با هم دیدن. نگهبانایی که رشوه داده.

همه منو میبینن که اونو از زندان بیرون میبرم، و فقط میتونم گزارش اخبار رو تصور

کنم. دادگاه. خدای من، ویک دیوونه میشه.

میگه: «وقت بازیه، موش کوچولو.»

میگم: «ممنون.»

برمیگردم تا گراسین رو پشت سرم پیدا کنم. میگم: «برو رو برانکارد.» «قرار بود

مریض باشی.»

میگه: «دوست دارم وقتی شیطونی.» در حالی که میپره رو برانکارد و دراز میکشه.

میگم: «دوست دارم وقتی دهن تو بسته نگه داری.»

با ناله ای انگار که از لذت میگه: «داری فقط اوضاع رو برام بهتر میکنی، موش

کوچولو.»

من اونو میبندم و جیبامو لمس میکنم تا مطمئن شم کلیدای ماشینم هنوز اونجان.

وقت زیادی بین بار کردنش تو آمبولانس و فرار من نخواهم داشت. نفر بعدی که از

اون درها رد میشه اِنی رو پیدا میکنه، که احتمالا تردید نمیکنه که دقیقا چی شده رو

بهشون بگه، بعد پلیس ها دنبال من خواهند افتاد. فقط باید قبل از اینکه این اتفاق

بیفته رفته باشم.

نمیدونم کجا خواهم رفت، ولی باید جایی به اندازه کافی دور باشه که ویک، پلیس ها،

و گراسین نتونن منو پیدا کنن.

مثل یه جزیره متروکه وسط اقیانوس.

همینطور که شروع میکنم اونو تو راهرو چرخوندن، گراسین میپرسه: «به چی اینقدر

سخت فکر میکنی؟»

میگم: «یه مسافرت.» «حالا ساکت شو. قرار بود ناتوان و در درد طاقت فرسا

باشی.»

میگه: «اینطوری باهام حرف بزن.» «یه قسمتی از من درد خواهد کشید.»

میگم: «سرت، چون ممکنه تصادفی تو رو بندازم تو بتن. تا وقتی به آمبولانس برسیم

دهنتو بسته نگه دار.»

قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشه، افسری که گروهبان سازور بنت

احضارش کرده بود میرسه تا ما رو به آمبولانس در دروازه اسکورت کنه. شانس

برگشتم میاد و میره، و من فقط میتونم افسر رو دنبال کنم که با قدم های تند راه

میره. باید دو قدم بردارم به ازای یه قدم اون، همینطور که تو زندان سرعت میگیریم

و به سمت دروازه غربی که آمبولانس منتظر خواهد بود میریم.

از اونجا، همه چیز سرعت میگیره. اونقدر که میتونم تقریباً وانمود کنم که این اتفاق

از فیلتر رویا میگذره. اگه این فیلتر نبود، سنگینی وضعیت خیلی بزرگ بود، اونقدر

بزرگ که وزن اون میتونست منو له کنه. وقتی هجوم وحشت به من حمله میکنه،

حس میکنم دست کسی به دستم میخوره و گراسین رو میبینم که داره منو نگاه

میکنه. بلافاصله دستمو میکشم و نفس خفه ای میکشم.

میتونی انجامش بدی، تسلا.

به هوای سرد و تند هجوم میاریم، و من زیر لب فحش میدم به سیلی هوای یخ زده به

پوست برهنه ام. بدون پالتوم، مثل پریدن تو اقیانوس اطلس میمونه—سبک

تایتانیک. جز اینکه قهرمانی نیست که منو از لبه برگردونه.

تو مورد من، این هیولا است که منو مجبور میکنه اون قدم اول سقوط رو بردارم.

آمبولانس همینطور جلوی دروازه منتظره با یه افسر دیگه تو یه ون، که کنار برج

مراقبت روشنه. یه قسمتی از من امیدوار بود که چیزی اشتباه پیش بره. کسی انی یا

سالواتوره رو کشف کنه، گراسین رو به خاطر نمایش تقلبی اش صدا بزنه، یا از من

درباره بیماریش سوال کنه، ولی هیچ کدوم از اون اتفاقا نمیفته.

افسر اسکورت کننده ما، برانکارد رو به پشت آمبولانس هدایت میکنه، و من بهش
میچسبم، حتی اگه فقط برای داشتن یه لنگر تو گرداب عدم اطمینانم باشه. یه
امدادگر از پشت آمبولانس بیرون میاد، و اون و افسر گراسین رو به یه برانکارد دیگه
منتقل میکنن و بدون هیچ مشکلی اونو بار میزنن. یه حس بیمار و روغنی شروع
میکنه تو معدهم غلت زدن، و فقط فک فشرده منو از بالا آوردن جلوی پاشون باز
میداره.

در عرض چند ثانیه، افسر داره میپره تو آمبولانس پشت بدن افتاده گراسین در حالی
که امدادگر در رو میبنده. من روی پاشنه هام عقب میرم، رو آسفالت لیز میخورم و
کورکورانه به دنبال دستگیره در میگردم تا خودمو صاف نگه دارم. آمبولانس به سمت
دروازه شتاب میگیره و مکث میکنه تا باز بشه. قلبم میپره، نامنظم میزنه در حالی که
منتظر کسی هستم تا آلارم رو به صدا در بیاره، ولی این کارو نمیکنن. در واقع، آمبولا

انس از دروازه باز شده رد میشه، و ون بدون هیچ تشریفاتی پشت سرش میره.

معلوم میشه وقتی زندگیت درست جلوی چشمت از هم میپاشه، این اتفاق با یه انفجار نیست... با یه زمزمه است.

کل راه برگشت از زندان به اتاق کنترل، مطمئنم کسی منو متوقف میکنه و میپرسه گراسین کجاست. با هر صدایی میپریم و هر وقت صدای پا یا صداهایی رو میشنوم که به سمتم میان، نفسم رو حبس میکنم. ولی اونا بدون یه نگاه رد میشن. این باید اطمینان بخش باشه، ولی اثر معکوس داره، اضطراب منو بالا میبره تا اینکه حس میکنم قراره از تنش نصف بشم.

به اتاق های کمد میرسم و وسایلمو برمیگردونم. وقتی در رو میبندم، میفهمم که احتمالا آخرین باریه که برمیگردم، پس دوباره اونو باز میکنم، تمام وسایلمو خالی میکنم، و اون آشغالای کوچیکی که داخلش هست رو دور میندازم. کیفم یه کم سنگین تر از

معموله، و قدم هام مردد و کشیده است در حالی که به سمت اتاق کنترل میرم، جایی که هرج و مرج حاکمه.

دو افسر شیفت هستن، و هر دو انقدر مشغولن که چند دقیقه طول میکشه تا منو که

منتظرم رو اون طرف شیشه ضخیم ببینن. یکی ابرو بالا میندازه، و من کلیدامو از

شکاف رد میکنم و امضا میکنم. آخر شیفتم نیست و انی تنها پرستار شیفت هست،

ولی اونا چیزی نمیگن، و من جرئت نمیکنم توجه رو به این حقیقت جلب کنم.

اولین کلماتی که از افسر بیرون میکشم اینه: «فردا میبینمت.»

یه جواب مناسب میدم، ولی صدام قطع میشه. نمیتونم هیچ هیجانی رو به کلمات

تزریق کنم.

برنمیگردم. یا از اینجا فرار میکنم یا خودم تو زندان خواهم بود.

شوکت تو راه برگشت به خونه بهم حمله میکنه، و بعد بی حسی ازم عبور میکنه، و من

ازش ممنونم. تمام تردیدها، ترسها، امیدها رو پاک میکنه. همه چیزو از یه لایه

دلپذیر پنبه گرم و کرکی حس میکنم و فقط به این خاطر تونستم با خیال راحت به

پارکینگ برسم که اونقدر بارها اونو رانندگی کردم که عملاً حافظه عضلانی شده.

با اتوپایلوت حرکت میکنم، پارک میکنم و مستقیم به سمت اتاق خواب میرم تا

وسایلمو جمع کنم. هیچ دلیلی برای تاخیر در رفتن ندارم. به علاوه، نمیخوام وقتی

ویک—یا پلیسها—میان ریسک کنم که اینجا باشم. سوتین و شورت، تی شرت،

شلوار جین همه رو بی ملاحظه تو کیف پرت میکنم. نیازی به چیز شیکی ندارم.

مخصوصاً اون لباس زیرهای مزخرف که ویک اصرار داشت بپوشم. اون تو کشو

میمونه. یه لحظه به سوزوندنش فکر میکنم، ولی ارزشش رو نداره.

وسایلمو از حموم میگیرم و به اتاقی که سه سال گذشته توش زندگی کردم نگاه

میکنم. هیچ خاطره ای از بچگیم نیست، هیچ آلبوم عکسی یا پتو نوزادی نیست. تمام

وسایل روز عروسیم رو بعد از ماه غسل دور انداختم و بعدش هم زحمتی برای

دفترچه خاطرات نکشیدم.

هیچ چیز جز لباسهایی که دوست دارم با خودم ببرم نیست.

شاید چیز خوبیه. یه شروع تازه.

کیفمو شونه میکنم و به سمت در جلو میرم، در حالی که مسیرمو برنامه ریزی میکنم.

شاید برم مکزیک. جایی با آفتاب برای سوزوندن تمام غم و اندوه.

اگه روی در درست جلوی صورتم چسبونده نشده بود، اون نقاشی رو اصلا نمیدیدم.

فقط یه نفر میتونست اونو اونجا گذاشته باشه. نمیفهمم تا وقتی صدایم با اشک خفه

میشه، میگم: «نه نه نه.» این یه نقاشی از منه در روزی که سلولشو دیدن کردم. به

میله ها چسبیدم و کمی وحشی به نظر میام—چشمام روشن و دستام فلز رو مثل

معشوقه چسبیدن.

مطمئن از اینکه دارم خیال پردازی میکنم، مثل کابوس بیداری در وسط روز، تا وقتی

اسممو صدا میزنه، باور نمیکنم گراسین تو چارچوب در ایستاده باشه.

اینجا چیکار میکنی؟» میپرسم، در حالی که وحشیانه دور و برم نگاه میکنم، انگار که میتونم جواب ها رو از اثیر بکشم بیرون. تفاوتی ایجاد نمیکنه. میدونم چرا اینجااست. اگه بگم که انتظار دیدنش رو نداشتم دروغ گفتم.

همینطور که راهشو باز میکنه و در رو پشت سرش میبنده، متوجه میشم که لباساشو عوض کرده. دیگه اون یونیفرم استاندارد زندان رو نپوشیده. همینطور که میاد تو نور، چشمامو تنگ میکنم، سعی میکنم بفهمم چی پوشیده. بعد متوجه میشم. شلوارش اونقدر آشناست چون هر روز تو محل کار میبینمشون. اونا از یونیفرم یه افسر هستن. لازم نیست نابغه باشی تا بفهمی که اون باید افسر پشت آمبولانس رو مغلوب کرده باشه و یه جورایی فرار کرده باشه.

گلو رو قورت میدم و سوالی رو میپرسم که گره هایی تو معده ام ایجاد میکنه. «تو... تو اونا رو کشتی؟»

ابرو بالا میندازه. بعد از مکثی میگه: «نه، اونا رو نکشتم.»

اگه نمیدونستم، میگفتم صداس تقریبا خسته به نظر میرسه، ولی این نمیتونه ممکن باشه. انرژی که ازش موج میزنه باعث میشه ضربان قلبم همونطور جواب بده. آدرنالین بالا میره و تو خونم شعله ور میشه. همینطور که جلو میاد، منم با قدم های کشیده و همسان عقب میرم. با یه چشم بهش، دنبال یه اسلحه میگردم، تقریبا از خشم دارم میجوشم. از اینکه تو این خونه شکار میشم خسته شدم. از اینکه توسط مردایی مثل اون شکنجه و قلدری میشم.

به جای عقب رفتن، به سمتش هجوم میبرم. اون انتظار حرکت ناگهانی منو نداره، و این بار، هل دادم اونیو غافلگیر میکنه و به دیوار میکوبه. عکس ها جدا میشن و میبارن، با یه دوش باشکوه از شیشه شکسته رو زمین میشکنن. دستاشو برای دفاع با لا میاره در حالی که با مشت هام حمله میکنم، گردبادی از ناامیدی انباشته شده رو

روی هر قسمتی از اون که میتونم لمس کنم، آزاد میکنم.

خشمم حد و مرزی نمیشناسه، و من هر وجب پوست قابل دسترسی رو میزنم، مشت میزنم، و خراش میدم. صداهای ناشناخته از گلوم پاره میشه، و به زودی از خستگی نفس نفس میزنم. ناخن هام رو گونه اش کشیده میشه و روی گلوش خراش میندازه، پوست رو میشکنه. اون فحش میده و هر دو مچ دستمو به راحتی توی دست میگیره و با باسنش منو به مبل فشار میده.

با فریاد بهش میگم: «اصلا چرا اینجایی؟» «کاری که میخواستی رو کردم. تورو در آوردم. تو بردی!»

بدنش ساکت میشه، و اون تا جایی که میتونه به من نزدیک میشه. قلبم تو گلوم میپره، و ضربان قلبم خودش رو گم میکنه.

میگه: «اگه تو رو بخوام چی؟»

لبام باز میشن، و برای یه بار، جوابی ندارم. این آخرین چیزیه که ازش انتظار داشتم بگه.

وقتی موفق میشم حرف بزنم، بیشتر شبیه یه خرناس کردنه. میگم: «تو دیوونه ای.» و سعی میکنم ازش دور شم. «بعد از تمام آشغالایی که درست کردی، برگشتی واسه چی؟ یه قرار سکسی؟ لعنت بهت.»

اون منو نادیده میگیره و میگه: «با من بیا.»

مغزم به سادگی اتصال کوتاه میکنه. «چی؟»

چنگ انداختن به مچ دستام شل میشه. «با من بیا. همین الان. با هم بریم.»

اعتراض میکنم: «نمیتونی جدی بگی.» «تو همین الان یه نفر رو کشتی! من هیچ جا با تو نمیام.»

میگه: «خیلی جدی.» «تو نمیتونی اینجا بمونی، پس با من بیا. میتونم ازت

محافظت کنم.»

«از من محافظت کنی؟ تو داری از دست پلیس فرار میکنی! من همین الان کمکت کردم از زندان فرار کنی.» بعد یه خنده ازم در میره، و باهاش خم میشم، سرم به سینه‌اش میخوره در حالی که احساساتم سرریز میکنن. «فکر کنم این یعنی منم از دست پلیس فراری خواهم بود.»

چونه ام رو بالا میگیره. «پس با من فرار کن.»

فرصت جواب دادن به سوالشو ندارم چون ویک اون لحظه تصمیم میگیره از در ورودی بیاد تو. قلبم تا پام میفته، و بدنم سنگی میشه. گراسین تردید نمیکنه منو پشت خودش قایم میکنه، از ویک ازم محافظت میکنه.

این نمیتونه اتفاق بیفته.

چشمای ویک ما رو تو اتاق نشیمن پیدا میکنه، یه بازدم بیرون میده، و چشماش گشاد میشن. این حالت تقریباً خنده دار بود اگه وضعیت اینقدر وخیم نبود. گونه هاش از خشم رنگ میگیرن و رگی گوشه گیجگاهش شروع به نبض زدن میکنه در حالی که یه قدم جلو میذاره... و مستقیم به مشتش گراسین میخوره.

اگه قبلاً اونو قادر به خشونت میدونستم، در مقایسه با ضرب و شتمی که به ویک وارد میکنه، هیچ چیز نیست. صدای برخورد مشتش به گوشت منو یاد تمام دفعاتی میندازه که ویک دقیقاً همین کارو با من کرده. صدایی تو ذهنم بهم میگه باید دخالت کنم. باید به گراسین بگم وایسه، که میتونیم همینطور که میریم، هر چیزی که باعث بشه متوقف شه، ولی نمیتونم کلمات رو از ذهنم بیرون بیارم. از هر صدای دردناکی، هر ضربه‌ای که به هم وصل میشه، یه رضایت بیمارگونه و پیچیده به دست میارم. این همون تلافی‌ایه که نمیدونستم دنبالش میگردم. صورت ویک پوشیده از خونه، و چشمش از قبل داره متورم میشه، ولی گراسین ادامه میده.

میگه: «این عوضی لعنتی.» در حالی که از تلاشش برای بلند کردن ویکِ شناور، ناله میکنه. «چه حسی داره، مادر قهوه‌ای؟»

میگه: «لعنت به تو.» در حالی که خون تف میکنه و یه مشت دیگه میخوره. صدای حاصل باعث میشه جیغ بکشه، و سرش به عقب تاب بخوره، خون از بینیش فواره میزنه.

گراسین برای یه ضربه دیگه آماده میشه که ویک به سمت کنار میپره و یه چراغ رو از میز کنار برمیداره. این یه چراغ ارزون هم نیست. پس، وقتی به پهلوی سر گراسین برخورد میکنه، من صدا میزنم: «نه!» در حالی که اون کنار میز قهوه روی زمین ولو میشه.

ه سمتش میپرم، نبضشو حس میکنم و وقتی جلوی انگشتام میلرزه، با آرامش غرق میشم.

وقت ندارم به درستی معاینه‌اش کنم قبل از اینکه ویک کنارم تلوتلو بخوره و با مشتی که تو موهام گره خورده منو بلند کنه. غریزی، میچرخم، اسلحه تو دستم. از اینکه متوجه نمیشم اسلحه ای که برای محافظت از خودم در برابر گراسین نگه داشته بودم رو نکشیدم کور نیستم.

ویک با خنده غرش میکنه. میگه: «فکر میکنی میخوای از این رو من استفاده کنی، دختر؟» دستش رو که با اب دهان و خون پوشیده شده پاک میکنه. «تو جرئت لعنتی نداری. عوضی.»

همینطور که پاهامو جفت میکنم، اسلحه رو بالا میبرم و رو هیکل تهدیدآمیز ویک نشونه میگیرم، گراسین کنارم ناله میکنه. به ویک میگم: «ساکت شو و همین جا که هستی بمون.» «یه حرکت دیگه، و من تردید نمیکنم که یه گلوله تو اون کله گنده ات فرو کنم.»

حرکتی رو کنارم حس میکنم و سریع نگاهی به پایین میندازم تا ببینم گراسین دست ضربه دیده شو دور مچ پام حلقه کرده. صرف اینکه بهم دست میزنه به روشی که هیچ وقت هیچ چیز دیگه ای این کارو نکرده، منو آروم میکنه. از حس دستش رو خودم قدرت میگیرم و به ویک نگاه میکنم.

میگه: «میخوای چیکار کنی؟ به من شلیک کنی؟» میخنده، خون از چونه اش سرازیر میشه. «اون روز بالاخره میاد.»

میگم: «گراسین.» به فرم افتادش. «میتونی بلند شی؟» دستش سرشو گرفته، و اون با ناله ای به حالت نشسته بلند میشه. «میتونی راه بری؟»

میخوام کمکش کنم، ولی نمیتونم چشم از ویک بردارم.

گراسین خودشو به چهار دست و پا و بعد به حالت چمباتمه میکشه. میگه: «آره.»
صداش شبیه اینه که داره از تو شن حرف میزنه. «آره، من خوبم.»

ویک یه قدم به سمتمون برمیداره، و من اسلحه رو بالا میکشم. میگم: «نه.»
دندونامو به هم میسایم.

ویک میگه: «اگه میخوای به من شلیک کنی، خب منو بکش.» «دست از این کارای
بچگانه بردار.»

نادیده میگیرم و با دست آزادم به گراسین کمک میکنم بلند شه، که با توجه به اندازش
آسون نیست.

بهش میگم: «من خوبم.»

ویک میگه: «من خوبم، تو خوبی، هممون لعنتی خوبیم.» «میخوای بهم بگی اون
اینجاست تو خونه من چیکار میکنه؟»

میگم: «دارم میرم، ویک.» آسایش از گفتن همین کلمات، کلماتی که هیچ وقت فکر
نمیکردم بتونم بگم، شدید و فوریه. دست گراسین دور دستم سفت میشه. «الان
داریم میریم، و تو دنبالمون نمیای.»

سوراخ های بینیش گشاد میشن. میگه: «تو جایی نمیری.» و یه قدم تهدیدآمیز جلو
میره.

گراسین پشت سرم راست می ایسته، چیزی نمیگه، ولی لازم نیست. حضورش باعث
میشه برای اولین بار از وقتی ویک شروع به کتک زدن من کرده، احساس امنیت کنم.
به جای اینکه از هم بپاشم، زانوهام سفت میشن، و دست لرزانم ثابت میشه

با اسلحه اشاره میکنم. «دستاتو بالا نگه دار و از در دور شو.»

ویک هیچکدوم از این کارها رو نمیکنه. هرچند، راستش رو بخوای، از اول هم انتظار نداشتم به حرفم گوش بده. میگه: «میدونی، من از همون اول میدونستم که یه هرزه ای. آشغال سفید هیچوقت جز آشغال سفید چیز دیگه ای نخواهد بود.»

انگشتم ماشه رو میکشه، ولی تیر کج میشه، به دیوار میخوره. گرد و خاک گچ دیوار به بیرون پاشیده میشه و بازوی ویک و پهلوی صورتشو میپوشونه در حالی که به سمت کنار میپره. به عقب میپرم و به دیوار سخت گراسین برخورد میکنم.

ویک وقتی موفق میشه صداشو پیدا کنه، لرزان هرچند، میگه: «خدای من، تو یه روانی لعنتی هستی.»

«لعنتی حق با توه. من روانی ای هستم که اسلحه داره. اونی که میتونه بهت آسیب بزنه، این دفعه. پس، دیگه لعنتی حرف نزن و از سر راهم برو کنار.»

ویک با دهن باز بهم زل میزنه انگار که منو هیچ وقت ندیده. و ندیده. حداقل این ورژن رو. اونی که از اینکه کیسه بوکسش باشم خسته شده.

حداقل کاری که گفتم رو کرد. تیراندازی اونقدر ترسوننش که الان کاملاً از مسیر در دوره. از شوکش استفاده میکنم و شروع میکنم به آهسته رفتن به اون سمت. جرئت نمیکنم وقتی که شروع به حرکت میکنه به گراسین نگاه کنم، چون میدونم وقتی از اینجا خارج بشیم، قراره باهاش چیکار کنم.

اگه بکنیم.

اسلحه رو به سمت شکم ویک نشونه میگیرم، و اون دستاشو بالا میاره. گراسین اول به در میرسه، و درست وقتی که شروع میکنم به این فکر کنم که شاید بالاخره امشب رو تموم کنم، ویک به سمت اسلحه حمله میکنه.

قبل از اینکه مغزم بفهمه چی شده، لگدشو تو دستام حس میکنم. تا استخونم میلرزونه، تقریباً باعث میشه دستم کرخت بشه. خودم رو برای تیر اول آماده کرده بودم، ولی این یکی به اندازه ویک، که فقط میتونه نفسشو بیرون بده، منو غافلگیر میکنه. سوراخ کوچیک تو سینه‌اش خون بیرون میده، و ناله میکنه، دستاش بیهوده سعی میکنن جلوی خونریزی رو بگیرن در حالی که رو زمین فرو میفته.

تفنگ از دستم می‌افته زمین، و من زانو می‌زنم، دستام با عجله سعی می‌کنن
سوراخ سینه‌شو بپوشونن، اما تلاشام بی‌فایده‌ست. دقیقه‌هایی که طول می
کشه تا آخرین نفسشو با خس خس بکشه بیرون، طولانی‌ترین دقیقه‌های کل
زندگی‌مه. انگشتاش یهو رو دستام محکم میشه و بعد رها می‌کنه، دستاش
بی‌حال می‌افتاد کنارش.

شانه‌هاشو می‌گیرم. "ویک!" گریسین میاد کنارم، و من با ناامیدی نگاهشو بالا
می‌اندازم. "زنگ بزن ۹۱۱!"

وقتی گریسین تکون نمی‌خوره، یه سیلی بهش می‌زنم. "برو زنگ بزن ۹۱۱!"

اون فقط با یه حالت چهره‌ی کاملاً ناخوانا بهم خیره میشه، و این باعث

میشه بخوام بهش آسیب بزنم.

"چرا فقط داری بهم خیره میشی؟ اون داره می میره!"

گرسین با خونسردی ای که عصبانیم می کنه، میگه: "هیچ کاری از دستت
برنمیاد. اون مرده."

از زمین بلند میشم، نمی تونم نگاه خالی ویک رو تحمل کنم اما نمی دونم با
خودم چیکار کنم. هوای اتاق با بوی مس خورش سنگین شده، و من سعی
می کنم نفس عمیق تر بکشم، اما حس می کنم دارم از یه پتوی ضخیم نفس
می کشم. کورکورانه تو اتاق می کوبم به اینور و اونور، به مبلمان می خورم و
به دیوارها له میشم تا اینکه دستایی منو می کشن و محکم بغلم می کنن.

یه صدای آرامش بخش میگه: "هی، هی، نه، اشکالی نداره. عزیزم، آروم باش.
باید برام آروم باشی. اشکالی نداره. حالت خوبه."

این یه دعای آرامش بخشه که منو تشویق می کنه به واقعیت برگردم. تیکه ها
آروم آروم شروع می کنن به کنار هم قرار گرفتن اما بعد ناگهانی. مثل بیدار
شدن از یه کابوس وحشتناک.

"آها، گرفتیش. برگرد پیش من."

چشمای محکم بسته مو باز می کنم و گریسن رو می بینم که داره مستقیم بهم
خیره میشه. آرامش – یا چیزی شبیه به اون – تو چشای سبز رنگش برق
می زنه قبل از اینکه با یه حالت چهره ی دیگه که خیلی خوب می شناسم
جایگزین بشه.

از آغوشش بیرون می کشم، اما باید عاقل تر باشم. اون چنگال هاشو تو من
فرو کرده. فکر نکنم هیچ وقت منو رها کنه.

غر می زنم و میگم: "دستاتو از روم بردار،" و مجبورم دوروبرمو نگاه کنم
چون هیچ وقت صدای خودمو انقدر وحشی و ناامید نشنیده بودم.

"اوه، فکر نکنم." فکمو تو دستش می گیره و مجبورم می کنه بهش نگاه کنم.
"دیگه فرار نمی کنی."

تو صورتش داد می زنم: "گورتو گم کن،" آب دهنم می پره، اما حتی برام مهم
نیست. انقدر از اهمیت دادن گذشته م که حس می کنم به طرز خوشایندی بی
حسم. "گورتو گم کن. زندگیم رو نابود کردی."

خودشو نزدیکتر هل میده تا وقتی سینه به سینه میشیم. اونقدر نزدیکه که فقط می تونم چشاشو ببینم که روم سنگینی می کنن. "زندگیت رو نابود کردم؟ نه، تا جایی که من می بینم، دقیقاً همون چیزی رو بهت دادم که می خواستی."

"من اینو نخواستم."

متوجه نشدم دارم سرمو تکون میدم تا اینکه صورتمو تو دستاش می گیره تا بی حرکتش کنه.

میگه: "من می دونم چی می خوای،" و بعد حمله می کنه.

دهنش رو دهنمه قبل از اینکه فرصت کنم جلوی اونو بگیرم. احساساتم
مهارنشدنی، غیرقابل درک هستن، و اون با یه چاه بی انتهای لذت بخش از
هیچ چیز، اونا رو به یه تب سوزان تبدیل می کنه که من ناامیدانه دلم
میخواد منو بلعیده کنه.

و من خیلی دلم میخواد بلعیده شم.

دلم میخواد تو طعمش غرق شم تا وقتی دنیا رو با یه سونامی از نیاز محو
کنه. اون فاجعه بار و ویران کننده ست، و من از درد دلم میخواد التماس کنم
برای نابودی خودم.

میگه: "اینجا نه"، و من دوباره به واقعیت برمی گردم.

یه لرز از بدنم عبور می‌کنه، و می‌فهمم هنوز تو همون اتاقیم با جسد ویک.
خونش روی چوب براقی که هزار بار تمیزش کرده بودم جمع شده. رو
دستامه و رو لباس‌های کارم، که بعد از کار فرصت نکرده بودم عوضشون
کنم.

اما اون بهم فرصت فکر کردن بهش رو نمیده. فقط منو می‌کشه سمت گوشه
ی راهرو و منو نزدیک خودش می‌کشه. باهاش میرم چون دلم می‌خواد از
اون کشتارگاه تو اتاق دیگه دور شم. نمی‌دونم دلم می‌خواد بخندم یا گریه
کنم یا جیغ بزنم. گریسن بی تفاوت به نظر میاد - تنها تمرکزش رو منه.

تو گوشم می‌گه: "از وقتی اومدی و همه جات بهم ریخت، داشتم به این فکر
می‌کردم. تا چند روز بعد بوی تورو حس می‌کردم. داشت دیوونم می‌کرد."
حسش می‌کنم، سفت و بلند، با عجله به شکمم فشار میاره وقتی پیراهنمو با
خشونت تقریباً مهار شده پاره می‌کنه.

چشماش به کبودی هام میفته و تیره‌تر میشه. وقتی دستاش رو کبودی هام
پهن میشه، خیلی ملایمه. "خوشحالم اون عوضی بخاطر کاری که باهات کرد
مرده."

بهش میگم: "نه"، و دستاشو هل میدم. "ما نمیتونیم. اینجا نه. اینجوری نه."

منو به سمت زمین فشار میده، و من انقدر از حال رفتم که نمیتونم
اعتراضی کنم جز اینکه یه نفس هیس مانند بکشم وقتی پشتم با چوب خنک
تماس پیدا می‌کنه.

اون رو لبام میگه: "آره، دقیقاً همینجوری. میخوام یادت بیاد چه حسی داره
وقتی من کنارت نیستم. میخوام یادت بیاد چقدر قوی بودی وقتی جلوش

وایسادی. چجوری دیگه هیچوقت نمیذاری کسی باهات مثل آشغال رفتار کنه، حتی من."

"پس ولم کن. تو میخواستی فرار کنی، پس اینجا چیکار میکنی؟"

اون جواب نمیده. دهنش زیادی مشغول گلومه، لباس و دندوناش و زبونش راه خودشونو تا گوشم باز می‌کنن. یه نفس دور پوست حساسم زمزمه میشه، و برخلاف اراده‌م، لگنم به سمتش بالا میاد. این حقیقت که کاری که داریم انجام میدیم انقدر وحشتناکه، انقدر به طرز وحشتناکی غلط و غیراخلاقی، فقط باعث میشه خونم سریع‌تر داغ بشه، بدنم بیشتر میخواد.

آیا این نتیجه‌ی سالها سو استفاده‌ست - این حس تاریک و کثیف - یا فقط خود اونه؟

اون حتی یک ثانیه بهم فرصت نمیده تا تعادلمو پیدا کنم. اینجا هیچ افسری نیست، هیچ دستبند یا میله‌ای نیست. هیچی جلوی اونو نمی‌گیره که دقیقاً چیزی که میخواد رو نگیره. و اون منو میخواد.

انگشتاش تو موهام گره می‌خورن و سرمو عقب می‌کشه تا زاویه‌ی بهتری پیدا کنه.

با لحنی تیره می‌گه: "قراره همه‌جاتو مزه کنم"، و خدایا کمکم کن، دلم میخواد این کارو بکنه.

دستام میرن سمت شونه‌هاش. "نمیتونیم اینجا این کارو بکنیم"، تکرار می‌کنم، اما لگنم تکون می‌خوره وقتی دست دیگه‌ش روی سینه‌هام و تا بند

شلوار کارم حرکت می‌کنه. ناگهان، تمام لباسام در برابر انگشتای
جستجوگرش به طرز باورنکردنی ای بی‌اهمیت به نظر میان. کمرمو قوس
میدم، سرمو به چوب می‌مالم، دنبال یه ذره وضوح.

درد تمرکزمو به مرکز میاره، و دستمو پایین میبرم تا دستشو کنار بزنم.
"گریسن، خواهش می‌کنم."

دستش زیر بند شلوارم میره و وارد شورت‌م میشه. "خواهش می‌کنم، چی؟"
میپرسه، لمسش انقدر ملایمه که به زور حسش می‌کنم قاطی با همه‌ی
احساسات دیگه‌ای که دارم سعی می‌کنم پردازش کنم. "خواهش می‌کنم،
متوقف نشو؟ خواهش می‌کنم، ادامه بده. باید دقیق‌تر باشی."

اون منو خیس و مشتاق پیدا می‌کنه، و هردومون همزمان ناله می‌کنیم. دلم

میخواود بمیرم. دلم میخواود جیغ بزnm. دلم میخواود هیچوقت متوقف نشه.

"خواهش می‌کنم. نباید اینجا این کارو بکنیم."

دستام میرن سمت مچ دستاش، اما اون خیلی قویه و انگشتاش خیلی با استعدادن. تو چند ثانیه منو به مرحله‌ی دیدن ستاره‌ها می‌رسونن.

میگه: "اینجا. همین الان."

سرم رو چوب به اینور و اونور کوبیده میشه، تارهای موهام گیر می‌کنن و کنده میشن، اما به زور دردشو حس می‌کنم. در واقع، یه جایی تو پایانه‌های عصبیم، درد تغییر شکل میده، ترکیب میشه، و تبدیل به لذت میشه. دلم میخواود متوقف شم، دلم میخواود متوقف شم، اما نمیتونم. بدنم نمیدونه

باید چیکار کنه. مغزم نمیدونه باید چی فکر کنه.

تو تاریکی زمزمه می کنه: "آره، بذار من."

با یک مکت بسیار کوتاه، کفش های ورزشی منطقی مو پاره می کنه و لباس های کار و شورت سفید سادم رو پایین می کشه و درمیاره. بعد پاهامو بالا هل میده و طوری مرتبشون می کنه که مثل یه مهمونی جلوی اون پهن شم. نگاه رو صورتش وحشیانه زیباست و یه برق از دندونای سفیدش دیده میشه قبل از اینکه منو با دهنش بپوشونه.

دستایی که مچ دستاشو گرفته بودن میرن سمت موهاش. ناله می کنم و

میگم: "نه. گریسن، اوه خدایا، خواهش می کنم."

میگه: "انگار نمیتونی تصمیم بگیری، موش کوچولو،" و حس می‌کنم لباش
موقع حرف زدن روی کلیتوریسم حرکت می‌کنن. فکرم تیکه تیکه میشه
وقتی زبونش حمله‌ی جدیدی رو شروع می‌کنه. موهاشو می‌کشم و پشتشو
چنگ می‌زنم، اما حتی به نظر نمیرسه متوجه بشه. هر مقاومتی با اراده‌ی
بیشتر روبرو میشه، و بدنم لمسشو لذت بخش می‌شناسه، با وجود سردرگمی
مغزم تو این مورد. حتی ناراحتی کف چوبی بی‌رحم زیر پشتم و چسبندگی
عرق هم ارگاسم در حال ساختم رو مختل نمی‌کنه.

ران‌هامو بیشتر باز می‌کنه و دستاشو دور پاهام حلقه می‌کنه تا منو برای
شانه‌های پهنش باز نگه داره. نمیدونم دارم برای اینکه تموم کنه تلاش می
کنم... یا برای اینکه ادامه بده. خط بین وحشت و لذت با هر حرکت و لغزش
زبونش محو میشه. می‌مکه و گاز میگیره، تحریک می‌کنه و مزه می‌کنه تا
وقتی من به صورتش می‌مالم و بی‌شرمانه ناله می‌کنم.

تو تمام زندگیم هیچوقت انقدر کثیف حس نکرده بودم. نه وقتی ویک منو
کتک زد. حتی وقتی بهش با گریسن خیانت کردم.

اما هیچوقت انقدر زنده هم حس نکرده بودم، و نمیدونم کدوم بیشتر منو
می ترسونه.

ارگاسم به ابعاد سرسام آوری رشد می کنه. ازش دور میشم، تقریباً هق هق می
کنم، اما گریسن فقط یه پا رو رها می کنه تا بتونه شلوارشو به اندازه کافی
پایین بیاره تا آلت تناسلی شو آزاد کنه. قبل از اینکه بتونم تکون بخورم، داره
تو من فرو میره، و من جیغ می زنم وقتی ارگاسم با خشونت به بی رحمی
مردی که الهام بخش اون بود، تو من پاره میشه.

اون سریع به اولین ارگاسمش میرسه، اما هیچ چیز زیبایی توش نیست.
وحشیانه، بی رحمانه، و زشته. اما دیدن شور و هیجان لذت قاطی با درد تو

صورتش باعث میشه بیشتر التماس کنم. از خودم بخاطر این متنفرم. هنوز نیمه سفت تو من، حتی وقتی به واقعیت برمی گردم و شروع می کنم به تلاش برای آزاد شدن از زیرش، پمپاژ کردن رو متوقف نمیکنه.

یه لحظه هست که موفق میشم وقتی هنوز داره می لرزه از زیر وزنش خودمو بکشم بیرون. آلت تناسلیش جدا میشه، و از دست دادنش تو من باعث میشه ناله کنم. رو شکمم برمی گردم و از دستام استفاده می کنم تا وزنمو رو زمین بکشم. رطوبت از تو من بیرون میاد و ران هام و چوب زیر رو خیس می کنه.

ادامه میدم تا وقتی کونم هم سطح صورتش میشه و بعد یه بازو دور کمرم میاد و دوباره منو به زمین می چسبونه.

میپرسه: "کجا میری؟"

بین نفس نفس زدن ها و پس لرزه ها میگم: "چیزی که می خواستی رو گرفتی."
فقط نزدیک بودنش کافیه که مغزم اتصال کوتاه کنه. داره میگه برو، برو، برو
، و همزمان، بکنش، بکنش، بکنش. حتی هورمون هام هم نمی تونن تصمیم
بگیرن. "حالا، ولم کن."

"اگه فکر می کنی این تمام چیزیه که ازت میخوام، چند ثانیه ی دیگه حسابی
شوکه میشی."

"چی میگی —" دستاش یواشکی بالا میان و باسنمو باز می کنن، و من انقدر
شوکه شدم که نمیتونم حرف بزنم. نمیتونم فکر کنم. فقط میتونم حس کنم.

انگشتاش تو پوستم فرو میرن، و بعد نفسش جاهایی از بدنم رو گرم می‌کنه
که حتی ویک هم هیچوقت جرات نکرده بود لمس کنه. زیرش وول می
خورم و دستامو به چوب می‌کوبم تا بدنمو ازش دور کنم، اما بی‌فایده‌ست.
تو لحظه‌ی بعدی، دهنش رو منه، منو مزه می‌کنه، منو شکنجه می‌کنه. تو
تمام سال‌هایی که با ویک بودم، تو تمام کارایی که باهام کرد، همیشه یه حد
و مرزی وجود داشت که انجام میداد. با گریسن، هیچ حد و مرزی نیست،
هیچ دیواری نیست، هیچ رازی نیست.

ناامیدانه زمزمه می‌کنم: "نه. نکن."

جواب میده: "آره"، و یه گونه‌مو می‌بوسه و بعد اون یکی رو قبل از اینکه یه
بوسه‌ی نهایی رو پایه‌ی ستون فقراتم بذاره. "من همه‌ی وجودتو می‌خوام،
تسا، و قصد دارم داشته باشمت." اسم از دهنم می‌پره وقتی سینه‌مو به
زمین می‌خکوب می‌کنه و یه بازوش دور شکمم می‌پیچه تا دستش به

کلیتوریسم برسه. بایه غرش، لگنمو بالا می‌کشه و بوسه‌های ریز و درشتشو
رو خط میانی بدنم می‌کاره، روی اون دهانه‌ی جمع شده سر می‌خوره در ح
الی که انگشتاش دارن مغزمو دوباره سیم‌کشی می‌کنن.

وقتی زبونش از یه سوراخ به اون یکی و دوباره برمی‌گرده، ناله می‌کنم.
هیچ کلمه‌ای جز "کثیف" برای توصیفش نیست. هیچوقت تو سکس خیلی
خجالتی نبودم – چه فایده‌ای داشت؟ اما اون نه تنها قسمت پنهان منو بدون
هیچ تردیدی فتح می‌کنه، بلکه هیچ اکراهی هم تو لیسیدن هر قسمت از من
که هنوز آغشته به منی خودش، نشون نمیده. حتی وقتی زیرش وول می
خورم و از شدت نیاز بی‌تاب رهایی‌ام، رو زمین چنگ می‌زنم تا از این تجاوز
شیرینی که مصممه انجام بده، فرار کنم.

میپرسه: "اگه ولت کنم، ازم فرار می‌کنی؟"

انگشتاشو روی کلیتوریس فوق حساسم به حرکت درمیاره تا وقتی لگنم شروع می‌کنه به عقب برگشتن تو زبونش. پیشونیمو به بافت چوب فشار میدم، امیدوارم درد بهم یه حس وضوح بده، اما نمیده. هیچ چیز منطقی‌ای تو کاری که داره اتفاق میفته نیست، هیچ منطقی تو نحوه‌ی واکنش من به اون وجود نداره.

میگم: "نه"، و از هردومون متنفرم.

"دختر خوب."

یه بوسه به ستون فقراتم میزنه و دستشو از پشتم برمیداره. به اندازه‌ی کافی وقت دارم نفس بکشم قبل از اینکه قلقلک موهای رونه‌اشو رو پشت پام حس کنم و حضور بدنشو که بالای سرمه، حس کنم. کلیتوریسم با هر ضربان قلب درد می‌کنه، و حتی وقتی به فرار به سمت در پشتی که فقط

چند قدم اونورتره فکر می‌کنم، پشتم قوس برمی‌داره تا اولین ورود لذت
بخش رو بپذیره.

یه مشت تو موهام می‌پیچه، اون یکی محکم لگنمو میگیره. من فقط از
طریق جایی که بدنمون به هم وصل میشه تو لحظه حضور دارم، انگار
هوشیاریم به وجود اون وابسته است. دستایی که داشتم باهاشون خودمو
دور می‌کشیدم، حالا به زمین فشار میارن تا وزنمو به سمتش برگردونن، و
باعث میشه اون منو عمیق‌تر از هر کسی بکنه.

دستی که تو موهامه سرمو عقب می‌کشه تا وقتی روی چهار دست و پا قرار
می‌گیرم، و منو انقدر نزدیک می‌کنه که لباس به گوشم می‌خوره. میپرسه:
"فکر می‌کنی اینو نمی‌خوای؟" و میدونم منظورش کاری نیست که داره
باهام می‌کنه، چون نمیتونم انکار کنم که می‌خوام. نه وقتی دارم براش
فریاد می‌زنم که محکم‌تر، سریع‌تر انجامش بده. "نباید بخوای." دندوناش رو

شونه م فرو میرن. "نباید منو بخوای. من مرد خوبی نیستم. مرد درستی
نیستم. من کارای بد برای آدمای بد می‌کنم." جای گاز رو لیس می‌زنه، و
دهنش گلومو نوازش می‌کنه. "میخوام کارای بد باهات بکنم."

اوه، خدایا کمکم کن، دلم میخواد اون کارای بد رو انجام بده. در واقع،
التماسش می‌کردم که انجامشون بده. اما دستی که تو موهامه منو به شدت
عقب خم می‌کنه، انقدر که نفس کشیدن سخت میشه و حرف زدن
غیرممکن. در حالی که دارم رو کشیدن هوا تمرکز می‌کنم، به دست دیگه‌ش
توجه نمی‌کنم تا وقتی که به اون ورودی تنگی که انقدر تحریکش کرده بود،
برخورد می‌کنه. صداهای ناله‌ی بلند از ته گلوم درمیارم وقتی انگشت
شستش حلقه‌ی سفت رو فقط یه ذره میشکافه، اما کافیه که بدنم تو اولین
تشنج‌های رهایی به لرزه دربیاد.

"دور و برم رو شل کن."

فکر کنم میگم نمیتونم، اما نامفهوم از دهنم درمیاد وقتی فشارهاش کند
میشه، و منو از ارگاسم قریب الوقوع دور می‌کنه. دستمو به سمت لگنش دراز
می‌کنم، اما نمیشه تکونش داد. اشک‌های ناامیدکننده از چشم‌ام سرازیر
میشه.

میگه: "برام باز شو، تسا، و من چیزی که نیاز داری رو بهت میدم،" و حرفاش
با یه فشار طولانی و آهسته دنبال میشه که همه جا حسش می‌کنم.

ماهیچه‌هام شل میشن، و تو بازوهاش بی‌حال میشم. من مال اونم که
کنترل‌م کنه، اما اون فقط داره نمی‌گیره. داره درخواستش می‌کنه، و من
آزادانه تسلیمش میشم.

میگه: "همینه، عزیزم،" و من فریاد می‌زنم وقتی انگشت شستش کاملاً^۲
منو می‌شکافه. آلت تناسلی‌ش محکم‌تر تو من فرو میره، و موهامو ول می‌کنه
تا گلومو بگیره. نفس نفس می‌زنم، و انگشتاش لبامو نوازش می‌کنن.
بدون فکر، بدون اهمیت گازشون می‌گیرم. نیاز دارم طعمشو حس کنم، یه
قسمتی از اونو داشته باشم همونطور که اون همه‌ی منو داره، یکی از لبامو
تو دهنم می‌مکم. پشت سرم غرش می‌کنه، و من کمرمو قوس میدم تا بیشتر
اونو به خودم راه بدم. هیچ جایی از بدنم باقی نمونه که کشف نشده باشه،
هیچ قسمتی نیست که فتحش نکرده باشه، با این حال، دلم میخواد بیشتر
بهش بدم.

این بار نه آلت تناسلی‌ش، نه دستاش، و نه حتی اون خشونت نیست که منو
به اوج می‌رسونه. یه بوسه‌ست. دستشو عقب می‌کشه، و من انگشتشو با یه
صدای ملچ‌مولوچ از دهنم بیرون میارم. با کف دستش که فکمو گرفته، منو
برمی‌گردونه تا دهنشو بپذیرم، و منم حریصانه این کارو می‌کنم. نباید هیچ

چیز درستی تو کاری که اجازه میدم باهام بکنه باشه، اما حتی یه تماس لب
یا یه فشار هم حس اشتباه نمیده. این درست‌تر از هر کاریه که تو زندگیم
کردم.

به محض اینکه این فکر به ذهنم میاد، رو دهنش ناله می‌کنم و ارگاسم کل
وجودمو فرا می‌گیره، همه‌ی تردیدها، همه‌ی ترس‌ها و همه‌ی عقل سالم رو با
خودش می‌شوره و می‌بره. یه چیزی تو وجود اون می‌شکنه وقتی من
دورش منقبض میشم، و تنش ماهیچه‌هاش خالی میشه. با یه کشیدن طولاً
نی و آهسته، شستشو بیرون می‌کشه، و باعث میشه ارگاسم دو برابر بشه و
چند برابر شدیدتر شه. در جواب هیس می‌کشه و منو با لذت خودش پر می
کنه وقتی اونم به دنبال من به اوج میرسه.

کمی بعد، تازه می‌فهمم هنوز رو زمینیم. دست و پاها و وقتی بهشون میگم
تکون بخورن، جواب نمیدن، اما اشکالی نداره. وزن سنگین گریسن روم مثل

یه لنگره که منو به زمین بسته. واقعیت هجوم میاره، همراه با سرما وقتی اون به کنار جابجا میشه، دست و پاهاش هنوز تو مال من گره خورده.

بالاخره میگه: "باید از اینجا بریم." مغزم هنوز درست کار نمی‌کنه، اما وقتی اضافه می‌کنه: "پلیس به زودی میرسه، و نمی‌خوایم وقتی اونا میان اینجا باشیم،" مغزم استارت می‌خوره.

میگه: "باید بریم،" و بلند میشه تا شلوارشو بالا بکشه و ببندد.

دنبال لباس‌های کار و لباس زیرم می‌گردم، اما تو تاریکی تقریباً مطلق راهرو نمیتونم بینمشون. شاید تاریکی چیز خوبی باشه. همینطور که سرما بدنمو که داره سریع سرد میشه، در بر می‌گیره، یاد جسد مرده‌ی ویک کافیه تا افکارم رو از اون چیزی که بینمون گذشت پاک کنه. قایمش می‌کنم برای...

بعداً. خیلی، خیلی بعدتر وقتی دیگه نتونم اون خالی بودن دردناک رو تو
خودم حس کنم.

گریسن با لباس‌های کارم تو دستش برمی‌گرفته، و من لباس می‌پوشم، لپ‌هام
متناوباً داغ میشن و رنگشون می‌پره وقتی بین خجالت و وحشت در
نوسانم.

میگه: "لباساتو بپوش. میرم ماشین بیارم." منو می‌بوسه و میره، و طعم
خودم رو لبام باقی می‌مونه.

به محض اینکه میره، بلند میشم و لباس می پوشم. نمیتونم اینجا باشم وقتی برمی گرده. هر چقدر هم که حس خوبی بهم داد و هر چقدر هم دلم میخواد دوباره این کارو بکنم، نمیتونم اجازه بدم.

فکر می کردم ازدواجم با ویک تعریف سوءاستفاده ست، اما گریسن بهم یاد داد که چیزی خیلی بدتر از خشونت فیزیکی وجود داره.

ویک گاهی اوقات منو شکسته و خونین پای خودش رها می کرد، و من مطمئن بودم که دیگه نمیتونم به نقطه ی پایین تری برسم.

خیلی، خیلی اشتباه می کردم.

حس الانم چیه؟ اینکه گریسن همه‌ی چیزای خوب تو منو به طور کامل نابود کرده و باعث شده ازش خوشم بیاد؟ این خیلی بدتر از هر مشتیه که تا حالا خوردم.

بلند میشم و لباس می‌پوشم، درست تو اتاقی که جسد مرده‌ی شوهرم هنوز افتاده، و هر ثانیه سردتر و سردتر میشه. مراقبم که چشمامو برنگردونم. خونه انقدر ساکته که هر صدایی بزرگنمایی میشه، و باعث میشه گوشام برای هر نشانه‌ای از برگشتن پلیس یا گریسن تیز بشن.

اما تنها صداها، صدای قدم‌های من و نفس‌نفس‌های سنگینم هستن.

از درد تو رون‌هام اخم می‌کنم وقتی خم میشم تا کیف دافل‌مو بردارم. دنبال تفنگ می‌گردم اما نمی‌بینمش و میفهمم گریسن حتماً با خودش برده. هیجان و آدرنالینی که تو وجودم جاری شده بود، و منو ترغیب می‌کرد ویک رو ترک

کنم و از نو شروع کنم، الان عملاً وجود نداره. حس می‌کنم فقط دارم کارا رو انجام میدم چون میدونم اینجا گیر افتادن بدتر از فرار کردنه. حداقل یه قسمتی از وجودم هنوز اینو تشخیص میده.

میتونستم کل ماجرا رو بندازم گردن گریسن. اون تو محل کارم منو تعقیب کرد، مجبورم کرد کمکش کنم فرار کنه، و بعد شوهرمو کشت و بهم تجاوز کرد، اما حتی اگه می‌تونستم دروغ‌های بزرگی بگم، هنوز جسد سالواتوره و شهادت شاهد عینی‌انی هم هست. شکی نیست که به محض بیدار شدن، همه چیزو به همه گفته. اگه باهام روبرو میشدن، حسابی باید توضیح میدادم که چطور تو نه یک، بلکه دو قتل شریک بودم.

شروع می‌کنم به انداختن کیف رو شونه‌م و بعد میفهمم باید لباسامو عوض کنم. لباس‌های کارم از پس‌زدن خون پاشیده شده و چروک و حتی رو شونه پاره شده. اگه با این لباس از در بیرون برم، فقط توجه رو به خودم جلب می‌

کنم. با اینکه زمان باارزشی رو از دست میدم، میرم تو اتاق خواب و
نامحسوس‌ترین لباسایی که تو کمد مونده رو انتخاب می‌کنم. یه شلوار جین
کهنه و ساده، یه تی‌شرت معمولی و یه جفت کتونی قدیمی.

صورتم پر از رد اشک و قرمزه، برای همین سریع با آب تازه می‌شورمش.
وقتی تو حمومم، موهامو دم اسبی می‌بندم. از اونجایی که دیگه لازم نیست
نگران برگشتن ویک باشم، شجاعت پیدا می‌کنم تا سخت‌ترین کاری رو که
ازش وحشت داشتم انجام بدم. در اصل، می‌خواستم بدون اون برم، اما حالا
که اون مرده و من ناامیدم، چاره‌ای ندارم. اون یه گاوصندوق داشت که
نمیدونست من ازش خبر دارم، و رمز قفل ترکیبی تو کیف پولش بود.
نمیدونم شوکه شدم یا تو بیست و چهار ساعت گذشته انقدر مرگ و وحشت
دیدم که بهش عادت کردم، اما وقتی تصمیممو می‌گیرم، می‌تونم جسدشو
نادیده بگیرم وقتی اونو به پهلو هل میدم تا بتونم به کیف پولش برسم.

به محض اینکه کیف پول تو دستم میاد، با لرز عقب می افتم و رو کونم می
شینم، و تا جایی که میتونم ازش دور میشم. شاید این منو تبدیل به یه هیو
لا کنه، اما الان که اون رفته هیچ حسی ندارم. شاید منم به همون اندازه
گریسن بدم.

قفل ترکیبی رو به شماره‌هایی که رو کاغذ کوچیک نوشته شده بود، می
چرخونم و پولی که اونجا قایم کرده بود رو برمی دارم. زیاد نیست، شاید
چند هزار دلار، اما اگه بخوام ناپدید شم به هر چی که دستم برسه نیاز دارم.
اونو با جواهراتی که وقتی با هم دوست بودیم بهم داده بود، تو کیفم
چیوندم. کنار در ورودی تردید می کنم اما در نهایت برخلاف عقل سلیمم،
نقاشی رو برمی دارم.

نمیدونم کجا میرم یا بعدش چیکار می کنم، اما...میدونم که باید تا جایی که
میشه از این خونه و زندان دور شم. جرات نمی کنم گوشیم یا لپ تاپمو

بردارم مبادا از طریق سیگنالش ردمو بزنن. ماشین هم گزینه نیست چون پلا
کش به اسم ویک ثبت شده، و این اولین چیزیه که پلیسا وقتی جسدشو
پیدا کنن و بفهمین من تو فرار گریسن دست داشتم، دنبالش می گردن. تنها
گزینه‌م اینه که یه ماشین بدزدم.

از زیر سایه‌های ایوان، خونه‌های اطراف رو زیر نظر می گیرم. نمی‌خوام
چیزی انقدر نزدیک صحنه باشه که تابلو شه. همسایه‌های همین نزدیکی
اصلاً ً گزینه نیستن، پس رو اون سه چهار تا خونه پایین‌تر تمرکز می‌کنم و
سعی می‌کنم هر اطلاعاتی که ازشون دارم رو به یاد بیارم.
لعنتی کمه.

فحش میدم به ویک، فحش میدم به گریسن، و از همه بیشتر به خودم وقتی
پاهام تو برف فرو میره و اولین قدمو از ایوان روی پیاده‌رو میذارم. یه لایه
ی نازک برف زیر پاهام قژقژ می‌کنه وقتی سعی می‌کنم تا جایی که میشه

عادی به سمت خونه برم. فقط دو تا بلوک پایین تره، اما تو دمای زیر صفر،
حس می‌کنم دویست تا بلوکه. نگران رد پا نیستم چون باد انقدر شدید که
هر ردی بذارم تو عرض چند دقیقه پوشونده میشه.

ساعتمو چک می‌کنم و زیر لب فحش میدم. حتی شش صبح هم نیست.
همین الان حس می‌کنم یه قرن گذشته، در حالی که در واقعیت، فقط چند
ساعت بوده. اکثر همسایه‌هام تو خونه‌هاشون قایم شدن تا از سرما فرار کنن
می‌کنم مال اون زوج پیره، تو یه گوشه‌ی خیابونه، و گاراژش محکم قفله.

اکثر خونه‌های این شهرک از یه پایگاه نظامی قدیمی رها شده باقی مونده
بودن. بالاخره با قیمت پایین اجاره داده شدن. پس اکثرشون سیستم
امنیتی ندارن، که این برای من یه بخت آزماییه. اون خونه‌ی مورد نظر عملاً
شبیخونه‌ی خودمونه، برای همین سریع در کناری گاراژو پیدا می‌کنم و

خودمو هل میدم تو.

بوی نم خورده‌ی خاص جاها‌ی بدون استفاده حسابی زیاده، و دستمو میارم ؛
الا تا دهنمو بیوشونم وقتی گرد و خاک با ریزش برف قاطی میشه. برای
اولین بار در طول روز، شانس باهامه چون تو گاراژ یه کامیون کوچیک
نشسته که امیدوارم روشن شه. چیز خاصی نیست، اما اگه روشن شه،
ممکنه نجاتم بده.

تو گاراژ خم میشم و درو پشت سرم می بندم، میذارم تاریکی منو فرا بگیره.
چند ثانیه طول می کشه تا چشمام عادت کنن، و حتی اون موقع هم باید
دستامو جلو نگه دارم تا به دیوارها نخورم. انگشتام به فلز می خوره، و
راهمو تا در سمت راننده که قفله، پیدا می کنم. زیر لب فحش میدم و شروع
می کنم به رفتن به سمت ورودی خونه. اگه ماشینو گذاشتن، حتماً یه سری
کلید دیگه هم هست.

شانسم تموم میشه وقتی سعی می‌کنم درو باز کنم و میبینم محکم قفله.
لعنتی. تو گاراژ سایه‌دار دنبال چیزی می‌گردم که کمکم کنه. چیز زیادی
نیست. پیرمردی که اینجا زندگی می‌کنه حتماً اهل تعمیرات نیست چون تنها
چیزی که شبیه ابزاره، یه لوله‌ی فلزی تنهاست، که برای باز کردن قفل به هیچ
دردم نمیخوره.

زیر لب میگم: "اه"، و به سقف نگاه می‌کنم، از ناامیدی سنگین شدم. یه
جرقه از حرکت توجهمو جلب می‌کنه، و پشت ماشین خم میشم. قلبم تو
سینه می‌کوبه وقتی میفهمم یه پنجره‌ست. البته. ما هم همون پنجره رو
داریم که به یه اتاق کوچک خدماتی کنار آشپزخونه میرسه. حرکت، تگون
خوردن پرده از باد زوزه‌کش بود. با لوله‌ی سربی تو دستم، سریع میرم رو یه
میز.

وقتی مطمئن میشم که نمی‌افتم، ژاکتمو درمیارم و دور لوله می‌پیچم،
امیدوارم بیشتر صدا رو خفه کنه. کار خشنیه، اما کارو راه میندازه، و پنجره
خرد میشه. بعد از اینکه زیر لب یه عذرخواهی کوتاه از صاحب‌خونه‌ها می
کنم، بقیه‌ی شیشه رو از قاب بیرون می‌شکنم و خودمو بالا می‌کشم و از
پنجره رد میشم.

مثل اکثر صاحب‌خونه‌های منطقه، گاراژها بعد از ساخت خونه‌ها اضافه
شده بودن تا خریداران بیشتری رو جذب کنن. این برای من خوبه چون بهم
اجازه میده بدون شناسایی شدن برم تو. پایین اومدن از پنجره سخته، و رو
زانو هام روی کاشی سرد فرود میام، و همه‌ی جاهای حساس از کتکی که
ویک بهم زده بود درد می‌گیرن. فقط بیست و چهار ساعت از اون موقع
گذشته؟ حس می‌کنم سال‌هاست.

جرات نمی‌کنم چراغ رو روشن کنم، پس مجبورم تو آشپزخونه‌ی تاریک

دنبال چیزا بگردم. وقتی دستام به یه جاسوئیچی که از یه قلاب کنار در پشتی آویزون بود می خوره، نزدیکه از خوشحالی فریاد بزنم. یه لحظه به این فکر می کنم که خونه رو بگردم دنبال چیزای باارزش برای گرو گذاشتن کنار جواهراتم، اما نمی خوام ریسک گیر افتادن رو به جون بخرم. یه دسته نامه روی پیشخونه هست که برش می دارم. اگه توش پیشنهاد کارت اعتباری باشه، ممکنه بعداً به دردم بخوره.

با حس فزاینده‌ای برای اینکه اینجارو پشت سرم بذارم، با عجله درو باز می کنم و کیفامو برمی دارم. چند بار تلاش می کنم تا کلید درستو پیدا کنم، اما وقتی پیدا می کنم، وسایلمو میندازم صندلی شاگرد و ماشینو روشن می کنم تا گرم شه در حالی که در گاراژو باز می کنم. یه دقیقه به خونم نگاه می کنم تا ببینم گریسن برگشته یا نه، اما ساکته. بقیه‌ی محله هم همینطور، که نمیتونه زیاد طول بکشه. پلیسا بالاخره سروکلشون پیدا میشه. یه شانس دیگه هم راهروی پارکینگ همسایه مه. نمیدونم کی اونو از برف پاک نگه داشته، اما یه نفر این کارو کرده، و بابتش ممنونم.

بیرون کشیدن ماشین از گاراژ و پارک کردنش برای بستن در گاراژ وقت
باارزشی رو می‌گیره که ندارم، اما نمی‌خوام فرارم رو هم لو بدم اگه مجبور
نباشم. هر چقدر زمان و فاصله بیشتری بتونم بین پلیس و خودم بندازم،
بهتره. وقتی از شهر رد میشم، برف دوباره داره ریز ریز میباره و کامیون
وقتی سرعتو بالای پنجاه میبرم ناله می‌کنه، برای همین فرارم به طرز
دردناکی کنده.

رادیو رو روشن می‌کنم، و اولین اطلاعیه باعث میشه دلم بریزه.

"پلیس در جستجوی یه زندانی فراری از زندان اصلاح و تربیت بلک‌ثورن
هست. به شنوندگان توصیه میشه که فراری مسلح و خطرناکه. عکس
جدیدش ممکنه تو وب‌سایت و رسانه‌های اجتماعی ما پیدا بشه. لطفاً
هوشیار باشید و هر گونه مشاهده رو بلافاصله به پلیس گزارش بدید."

اونا تو جاده‌های اصلی دنبالش می‌گردن، پس من تو جاده‌های فرعی می‌مونم. اونا دنبال من نیستن، اما به زودی دنبال منم خواهند بود، و ترجیح میدم ریسک روبرو شدن با پلیس رو نکنم. این کار چند ساعت به سفرم اضافه می‌کنه، اما موفق میشم از همه‌ی ایست بازرسی‌ها به جزیکی با آسونی شگفت‌انگیزی رد شم. با توجه به اینکه تو یه ماشین دزدی‌ام، تصمیم میگیرم که بالاخره دارم بابت همه‌ی بدشانسی‌هایی که تو سه سال گذشته داشتم، پاداش میگیرم.

تمام شب رو رانندگی می‌کنم، وقتی نیاز به بنزین دارم یا باید دستشویی برم توقف می‌کنم. وقتی به دیترویت میرسم، تو اولین مغازه‌ی باز توقف می‌کنم و به اندازه‌ی کافی پول برای یه گوشی یکبار مصرف و یه چیزی برای خوردن برمی‌دارم. اشتها‌یی ندارم، اما به هر حال یه ساندویچ آماده و نوشابه از یه دستگاه فروش اتوماتیک میگیرم. همینطور که تو پارکینگ

نشستم و گوشیمو فعال می‌کنم، غذا رو بدون اینکه مزه‌شو بفهمم قورت میدم. وقتی گوشی آماده شد، بلیط برای اتوبوس بعدی به دورترین مقصد ممکن رزرو می‌کنم، که اتفاقاً یه بلیط یک‌طرفه به لس آنجلسه و دو ساعت دیگه حرکت می‌کنه.

فکر آفتاب تقریباً – تقریباً – اون درد دائمی وحشت رو که تو معده‌م می‌سوزه، از بین می‌بره. بسته‌بندی‌های غذا رو تو یه کیسه‌ی پلاستیکی قائم می‌کنم وقتی حالت تهوع تو وجودم می‌پیچه. تو طول رانندگی طولانی به سمت جنوب، موفق شده بودم به چیزایی که پشت سر گذاشتم فکر نکنم، اما حالا که تمرکز رو فرار نیست، همه‌ش یکدفعه بهم هجوم میاره. هقهقه‌ی که از سینه‌م بیرون می‌کشه، همه‌ی درد و رنج‌هامو دوباره زنده می‌کنه.

ده دقیقه به خودم فرصت میدم تا تسلیم احساسات کوبنده‌ش، اما همین. وقتی وقتم تموم میشه، صورتمو با دقت پاک می‌کنم و بطری نوشابه‌ی سرد

رو به لپ هام فشار میدم. الان نمیتونم از هم بپاشم. اون میتونه تا وقتی به هر جایی که میرم، صبر کنه. تو شهر تو یه سمساری توقف می کنم، اولین سمساری که بهش میرسم چون وقت ندارم که سخت گیر باشم، و حلقه‌ی عروسی و جواهراتمو برای پول نقد سریع گرو میدارم.

مرد بداخلاق پشت پیشخوان هزار و صد دلار اسکناس مچاله بهم میده. اون سوالی نمپرسه، و من هم از مبلغش گله‌ای نمی‌کنم چون هزار و صد دلار بیشتر از چیزیه که داشتم.

ترافیک سنگین صبح، و قتمو حسابی تنگ می‌کنه، اما موفق میشم با بیست دقیقه اضافه به ترمینال اتوبوس برسم. کامیونو تو پارکینگ بلندمدت پارک می‌کنم و جلوی وسوسه‌ی گذاشتن یه یادداشت عذرخواهی برای صاحب خونه‌ها رو می‌گیرم. بهتره اگه پلیس تونست تا اینجا ردمو بزنه، هیچ کمکی بهشون نکنم. کیفامو رو شونه‌م میندازم و سرمو پایین نگه می‌دارم وقتی تو صف منتظر پرداخت بلیطی که رزرو کردم هستم. جمعیت کمه، و من نزدیک

سکوی بارگیری پرسه می‌زنم تا منتظر سوار شدن اتوبوس باشم.

چشمام از خستگی سنگینه، اما همزمان از کافئین و آدرنالین هم حسابی سرحال و آماده‌ام. هر بار که یه گارد امنیتی رد میشه، من منقبض میشم، منتظر می‌مونم که منو ببینه و دستگیرم کنه. وقتی اعلام می‌کنن اتوبوسم سوار کنه، من کاملاً داغونم.

مسئول چک کردن بلیط‌ها یه نگاه کنجکاوانه بهم میندازه. "روز طولانی‌ای بود؟" زیر لب با خنده می‌گه.

فکر می‌کنم: "تو که اصلاً خبر نداری،" اما یه لبخند بی‌روح بهش می‌زنم و ته بلیطی که بهم برمی‌گردونه رو میگیرم.

اتوبوس بوی چرم، پا و مواد ضد عفونی کننده میده، اما صندلی هاش نرمه و بخاریش کار می کنه. کیفمو تو قسمت بالای صندلی میذارم اما کیف پولمو کنار خودم نگه می دارم. ایستگاه بعدی تا دو ساعت دیگه نیست، و من قصد دارم هر ثانیه شو بخوابم، پس اینکه کیف پولم جایی جز درست کنارم باشه، بهم حس راحتی نمیده. تمام پولی که دارم توشه، و اگه گم بشه، بهتره خودمو تسلیم کنم.

وقتی اتوبوس از ایستگاه حرکت می کنه و من شروع می کنم به خواب رفتن ، آخرین فکرم چهره ی گریسین و اینکه چقدر عصبانی شده وقتی برگشته به یه خونه ی خالی.

کمکی می‌خوای؟"

کیفمو رو شونه‌م میندازم و با چشمای نیمه‌باز به مرد مقابلم نگاه می‌کنم. از ایستگاه قبلی خواب بودم، و نمیشناسمش پس حتماً اونجا سوار شده.

"ممنون. خودم انجامش میدم."

"چه منظره‌ای، نه؟"

اشتباه نمی‌گفت. حتی از پشت پنجره‌های تیره اتوبوس، لس‌آنجلس خیره‌کننده‌ست. انبوه مردم تو پیاده‌روهای نزدیک ترمینال اتوبوس در حال رفت و آمدن، و من بی‌صبرانه منتظرم تا خودمو توشون گم کنم. انزوای میشیگان

بالایی انقدر کامل بود که بودن این همه آدم دور و برم باید منو با اضطراب
فلج می کرد، اما اینطور نیست. با بی قراری منتظر پیاده شدن بقیه می مونم،
و به محض اینکه پاهام به آسفالت می خوره، صورتمو به سمت خورشید می
گیرم و تو گرماش غرق میشم و تصور می کنم که گرما منو کاملاً پاک می
کنه. این کار به تسکین گناه خفه کننده ای که داشتم کمک می کنه، اما فقط در
حد ناچیزی.

هیچ جایی برای رفتن ندارم و هیچ کس رو ندارم که بهش رو بندازم، اما این
منو نمی ترسونه. آرامش غافلگیرکننده با اون حس گناه درگیره و این
کشمکش منو از ترمینال اتوبوس دور می کنه و به سمت بوی فزاینده ی نمک
تو هوا می بره. نمیدونم چقدر راه میرم یا کجا میرم، تنها چیزی که برام مهمه
اینه که خودمو گم کنم. شاید اگه بتونم این کارو بکنم، به نوعی خودمم پیدا
کنم.

امواج رو قبل از دیدن ساحل می‌شنوم. صدای کوبیدنشون به ساحل سرمو
پر می‌کنه، و تکرار صحنه‌ی پاشیدن خون گرم رو کاشی، و گلوله‌ای که به
چارچوب شکننده‌ی پوست پاره میشه، رو از ذهنم بیرون می‌کنه. زانو هام
وقتی به چراغ قرمز می‌رسم می‌لرزن. اطرافیانم با بی‌قراری هل میدن، اما
من بهشون توجهی نمی‌کنم. با فشار جمعیت جلو میرم وقتی چراغ عوض
میشه و میذارم منو از جاده رد کنه به سمت اسکله.

وزن کیفم شونه‌مو فشار میده و ریتمیک به رونم می‌خوره وقتی قدم‌هامو
لنگان لنگان از پله‌های فرسوده پایین میبرم به سمت اون شن‌های طلایی
رنگ مثل شکر قهوه‌ای. کفشامو درمیارم، شلوارمو بالا می‌زنم، و اون ژاکت
سبکمو که برای مبارزه با کولر گازی یخ‌زده‌ی اتوبوس استفاده می‌کردم،
درمیارم. بعد از اینکه وسایل رو تو کیفم میذارم، مستقیم میرم سمت موج‌ها
و با یه آه لذت‌بخش، انگشتای پامو تو شن فرو می‌کنم.

شاید حالم خوب بشه، و شاید هم نه. در هر صورت، قراره قربانی بودن رو تموم کنم و شروع کنم به جنگیدن. هیچ کس دیگه هرگز کاری نمی‌کنه که حسی شبیه به حس ویک داشته باشم، حتی گریسن هم نه.

تو ساحل می‌مونم تا وقتی انگشتای پام از سرما آبی میشه و ساحل تقریباً خالی از خانواده‌ها و نوجوونها میشه. گوشی یکبار مصرفی که برداشتم تقریباً شارژش تموم شده، اما به اندازه‌ی کافی شارژ داره که بتونم یه هتل ارزون پیدا کنم برای امشب. تو راه اونجا، یه کم سیب‌زمینی سرخ‌کرده، یه همبرگر و یه کوکاکولا از یه دستفروش میگیرم، که معلوم میشه بهترین غذایی که تو کل زندگیم خوردم.

کاش میتونستم بگم شانسم ادامه داشت، اما اینطور نیست. هتلش دقیقاً شبیه یه اپیزود از "داستان ترسناک آمریکاییه"، اما ارزونه و من فقط برای چند شب بهش نیاز دارم. سیمان‌های ترک‌خورده و لکه‌دار از آب و کف‌های

کثیف، کمترین نگرانی‌ها مه. پذیرشگر حتی نگاهی هم به لباس‌های چروک و کثیف من نمیداده، و من هزینه‌ی سه شب اقامت رو پیش پرداخت می‌کنم و یه اتاق تو طبقه‌ی اول نزدیک سمت شلوغ خیابون درخواست می‌کنم در صورتی که بخوام سریع فرار کنم. بعد از یه دوش سریع تو حمام کوچیک، اما خوشبختانه تمیز، لباس تمیز می‌پوشم و رو پتو بیهوش میشم، تفنگم هم دم دستم، فقط محض احتیاط.

تمام سه روز طول می‌کشد تا یه آپارتمان مبله‌ی مناسب پیدا کنم و کارهای تغییر انشعابات رو انجام بدم. یه اسم جعلی و یه پاسپورت جعلی که از اینترنت خریده بودم بهشون میدم. صاحب‌خونه سوالی نمیکنه، و شرکت برق و آب هم همینطور. روز چهارم بعد از رسیدن به لس آنجلس، یه جا برای زندگی دارم و تو یه رستوران نزدیک کار گارسونی پیدا کردم.

در حالی که منتظر اولین روز کارم هستم، آپارتمانو تمیز می‌کنم و یه نقشه‌ی

فرار می‌چینم. نمی‌خوام غافلگیر شم و گیر بیفتم. مطمئن نیستم که...

گریسن به اندازه‌ی کافی براش مهمه که دنبالم بیاد. یا شاید هم اصلاً^۵
براش مهم نباشه.

یه قسمتی از پول رو صرف خرید مهمات برای تفنگی که تو راه لس آنجلس
خریده بودم، همراه با اسپری فلفل و شوکر می‌کنم. اسپری فلفل و شوکر رو
تو کیفم نگه می‌دارم و تفنگ رو تو یه کشوی در دسترس تو اتاق نشیمنم. با
اجازه‌ی صاحب‌خونه‌م، قفل‌های اضافی و زنجیر برای درها می‌خرم. پنجره‌ها
از قبل رنگ شده و بسته بودن، اما هر کدومو تست می‌کنم تا مطمئن شم
تکون نمی‌خورن. این آماده‌سازی باعث میشه روزها و شب‌ها سریع بگذره. با
وجود اضطرابم، هر شب مثل مرده‌ها می‌خوابم بدون تهدید حضور ویک
کنارم.

گریسن به اندازه‌ی کافی براش مهمه که دنبالم بیاد. یا شاید هم اصلاً^۵
براش مهم نباشه.

صبح اولین روز کارم، زودتر از همیشه بیدار میشم تا لباس بپوشم و مسیر
اتوبوس رو طی کنم. برمی‌گردم تا قفل آویز در ورودی رو ببندم و با یه
نقاشی روبرو میشم.

خشکم می‌زنه.

نزدیک، صدای خنده‌ی یه بچه جیغ‌مانند میاد، و من از صداش می‌پریم. قلبم
مثل چکش تو سینه‌م می‌کوبه، می‌چرخم و اطرافو برای هر چیز غیرعادی‌ای
اسکن می‌کنم، اما مستاجرهای آپارتمان‌های کناری هنوز خواب عمیقن و هیچ
نشونه‌ای از گریستن نیست.

عکس، منو تو اولین روزم تو لس آنجلس، کنار ساحل با پاهایی که تو آبن،

نشون میده. اونقدر مجذوب شده بودم که حتی فکر نکردم دنبال کسی بگردم. چرا باید این کارو می‌کردم؟ من اون سر کشور بودم و هیچ سرنخی از اینکه کجا دارم میرم، جا نداشته بودم.

برای لحظه‌ای طولانی، میل به سوار شدن به اتوبوس و فرار بهم غلبه می‌کنه ، اما موجودی کم پولم به سرعت داره کم میشه. نمیتونم تا ابد فرار کنم. وقتی عقل برمی‌گرده، به ذهنم میرسه که اگه گریسن می‌خواست منو ببینه، همون موقع که خواب بودم راحت راهی آپارتمانم پیدا می‌کرد. این کارو نکرده، که به من میگه در حالی که میدونه کجا هستم و میخواد منم اینو بدونم، نمیخواد منو مجبور به دیدنش کنه.

فقط نمیدونستم چرا.

مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم یکی داره دنبال من می‌کنه. تو هشت هفته‌ای که

اومدم، تا حد جنون پارانوئید شدم. همیشه قفل هامو سه بار چک می‌کنم،
وقتی میرم و میام سر کار مسیرهای طولانی رو انتخاب می‌کنم، و به طور
وسواس‌گونه اخبار رو برای نشانه‌هایی از گریسن، هر سرنخی درباره‌ی
تحقیقات پلیس درباره‌ی مرگ‌ها تو بلک‌ثورن، یا ناپدید شدنم می‌گردم. هیچ
سرنخ موفقیتی نبوده، اما این معنی‌ش این نیست که باید کمتر هوشیار
باشم.

ظاهراً دلیل خوبی دارم.

مردی که تو قسمت من نشسته، یه هفته‌ی تمام درخواست کرده که تو
قسمت من بشینه. مشتری‌های ثابت چیز غیرعادی‌ای نیستن، اما یه چیزی تو
این مرد هست که کل بدنمو به حالت آماده‌باش درمیاره. به خودی خود کاری
نکرده، اما بعد از اینکه توسط یه جنایتکار خشن گیر افتادم، نمی‌خوام
دوباره این اتفاق بیفته. هر کسی میتونه یه ارتباطی با گریسن داشته باشه.

ملیندا، یه پیشخدمت دیگه میگه، وقتی کنار پنجره میاد تا منتظر سفارش
ش بمونه: "فکر کنم یکی طرفدار داره." اضافه می‌کنه: "تو شماره‌شو
نمیگیری، من میگیرم،" و همینطور که با یه سینی غذا که بالای سرش گرفته،
از بین جمعیت رد میشه.

رفتار گستاخانه و رک‌گویییش باعث میشه لبخند بزخم، حتی اگه حس کنم یه
کم رو لبام ناجوره. دقیقاً همون چیزیه که من تو این شهر دوست دارم. تعداد
زیاد مردم، از جمله اونا که هرزه هستن، باعث میشه حس امنیت کنم. بعد از
سال‌ها زندگی تو انزوای متروک میشیگان بالایی، گرما و ناشناس بودن برام
جذابه. حداقل مردم اینجا وقتی کاملاً و مطلقاً احمق هستن، صادقانه
نشون میدن.

حتی این هم اذیتم نمی‌کنه که اجاره‌ی آپارتمان یه خوابه‌م سرسام‌آوره یا

اینکه محله‌ی ون نایس که توشه، مرز منطقه‌ی باندهای هیسپانیک هست.

بعد از چیزایی که از سر گذروندم، اراذل خیابون حتی بهم هم نزدیک

نمیشن. در واقع، تقریباً اطمینان بخشن. ترجیح میدم یه تفنگ جلوم باشه تا

یه مرد خوش صحبت و خوش قیافه که با وعده‌های دروغین از پشت بهم

خنجر بزنه.

یه قسمتی از پول رو صرف خرید مهمات برای تفنگی که تو راه لس آنجلس

خریده بودم، همراه با اسپری فلفل و شوکر می‌کنم. اسپری فلفل و شوکر رو

تو کیفم نگه می‌دارم و تفنگ رو تو یه کثوی در دسترس تو اتاق نشیمنم. با

اجازه‌ی صاحب‌خونه‌م، قفل‌های اضافی و زنجیر برای درها می‌خرم. پنجره‌ها

از قبل رنگ شده و بسته بودن، اما هر کدومو تست می‌کنم تا مطمئن شم

تکون نمی‌خورن. این آماده‌سازی باعث میشه روزها و شب‌ها سریع بگذره. با

وجود اضطراریم، هر شب مثل مرده‌ها می‌خوابم بدون تهدید حضور ویک

کنارم.

صبح اولین روز کارم، خیلی زود بیدار میشم تا لباس بپوشم و مسیر اتوبوس رو یاد بگیرم. برمی‌گردم تا قفل در ورودی رو ببندم و با یه نقاشی روبرو میشم. خشکم می‌زنه.

نزدیکم یه بچه از خنده جیغ می‌کشه، و من از اون صدا جا می‌خورم. قلبم مثل چکش می‌کوبه، می‌چرخم و اطرافو برای هر چیز غیرعادی اسکن می‌کنم، اما مستاجرهای آپارتمان‌های اطراف هنوز خواب عمیقن و حتی یه نشونه از گریستن هم نیست.

عکس، منو تو اولین روزم تو لس‌آنجلس کنار ساحل با پاهام تو آب نشون میده. انقدر مسحور شده بودم که حتی فکرش رو هم نکرده بودم دنبال کسی بگردم. چرا باید این کارو می‌کردم؟ من اون سرکشور بودم و هیچ ردی از اینکه کجا میرم، نداشته بودم.

برای یه لحظه‌ی طولانی، میل به سوار شدن به اتوبوس و فرار بر من غلبه می‌کنه، اما موجودی نقدی کمم داره سریع ته می‌کشه. نمیتونم تا ابد فرار کنم. وقتی منطق برمی‌گرده، به ذهنم میرسه که اگه گریسن می‌خواست منو ببینه، همینطوری یه راه پیدا می‌کرد تا وقتی خوابم، بیاد تو آپارتمانم.

اون این کارو نکرده بود، که بهم میگفت در حالی که اون میدونه من کجام و میخواد من اینو بدونم، اما قرار نیست منو مجبور کنه که ببینمش. فقط نمیدونستم چرا.

نمیتونم مطمئن باشم، اما فکر می‌کنم یه نفر داره تعقیبم می‌کنه. تو هشت هفته‌ای که از اومدنم می‌گذره، تا مرز جنون پارانوئید شدم. همیشه قفل هامو سه بار چک می‌کنم، وقتی میرم سر کار و برمی‌گردم، مسیرهای طولانی‌تر و فرعی رو انتخاب می‌کنم، و با وسواس اخبار رو برای پیدا کردن

نشانه‌ای از گریسین، هر سرنخی در مورد تحقیقات پلیس در مورد مرگ‌ها تو
بلک‌ثورن، یا ناپدید شدن خودم، زیر و رو می‌کنم. هیچ سرنخ موفقی پیدا
نشده، اما این به این معنی نیست که من باید کمتر هوشیار باشم.
ظاهراً حق با منه.

مردی که تو بخش من می‌شینه، تو هفته‌ی گذشته هر روز درخواست کرده که
تو بخش من بشینه. مشتری‌های ثابت غیرعادی نیستن، اما یه چیزی تو این
مرد هست که کل بدنمو تو حالت آماده‌باش کامل قرار میده. چیزی نیست که
اون به خودی خود انجام داده باشه، اما بعد از اینکه توسط یه جنایتکار
خشن تو گوشه قرار گرفتم، نمی‌خوام دوباره اتفاق بیفته. هر کسی یه ارتباط
احتمالی با گریسین داره.

ملیندا، یه گارسون دیگه، وقتی کنار پنجره می‌ایسته تا منتظر سفارش

خودش باشه، میگه: "فکر کنم یکی یه طرفدار داره." اضافه می‌کنه: "اگه تو شماره‌شو نگیری، من میگیرم،" در حالی که با یه سینی غذا بالای سرش، از بین جمعیت رد میشه و میره.

رفتار بی‌پروا و رک‌گویش باعث میشه لبخند بزنم، حتی اگه رو لبام کمی نامربوط به نظر برسه. اون دقیقاً همون چیزیه که من تو این شهر دوست دارم. تعداد زیاد آدم‌ها، از جمله اونای کونی‌صفت، باعث میشه احساس امنیت کنم. بعد از سال‌ها زندگی تو انزوای متروک میشیگان بالایی، گرما و گمنامی اینجا برام جذابه. حداقل مردم اینجا وقتی کاملاً و مطلقاً کسخلن، رک و راستن.

حتی اذیت نمی‌کنه که اجاره‌ی آپارتمان یک‌خوابه‌م سرسام‌آور یا محله‌ی ون نایس که توش قرار داره، مرز قلمرو باندهای لاتین‌تباره. بعد از چیزایی که از سر گذروندم، اوباش خیابونی حتی بهم برنمی‌خورن. در واقع، تقریباً

آرامش بخش هستن. ترجیح میدم یه تفنگ تو صورتم باشه تا یه مرد خوش صحبت و خوش قیافه که با وعده‌های دروغین از پشت خنجر بزنه.

مرد تا آخر شیفتم میره. یه نکته‌ی ذهنی برای زیر نظر گرفتنش یادداشت می‌کنم، که تقریباً غیرممکنه چون خیلی شبیه بقیه‌ی کالیفرنایی‌هاست. شلوار جین ساده، صندل چرمی، و یه پیراهن دکمه‌دار که آستیناشو تا زده. موهاش نه بلنده و نه قهوه‌ای، و قدش متوسطه. اما تو دوره‌ی فشرده‌ی دو ماهه‌ام یاد گرفتم یه وی‌ژگی پیدا کنم که هر کسی رو متمایز کنه. برای هم صحبت ناهارم – چشماشه. نه رنگشون، مثل سبز غیرطبیعی گریسن، بلکه شکلشون. به طور خاص، ابروهاش.

متوجه‌شون شدم چون منو یاد اون مرد غارنشین از تبلیغ بیمه‌ی ماشین مینداخت. اونا چشمای گودافتاده‌شو برجسته می‌کنن و یه خشونت خاصی بهش میدن که زیادی منو یاد همه‌ی چیزایی میندازه که دارم سعی می‌کنم

ازشون فرار کنم. به احتمال زیاد اون یه آدم کاملاً خوبیه، و من دارم
زیادی واکنش نشون میدم. با این حال، یه عکس ذهنی ازش نگه می‌دارم.
فقط محض احتیاط.

ملیندا با اخم برمی‌گرده. غر می‌زنه: "لغت به این بچه‌ها که دردسرشون
بیشتر از ارزششونه،" در حالی که کشوی صندوقو محکم می‌بنده و انعامشو
تو جیبش میذاره.

سفارش میز قبلی رو میذارم رو تخته و برمی‌گردم سمتش. "مشتري‌ای
اذیت کرده؟" پوزخند می‌زنه. "کاش اینطور بود. اگه اینطور بود، میتونستم
بهشون بگم گمشین، اما نه، اونا بچه‌های منن."

دستمال کاغذی‌هایی که دارم تا می‌کنم، یهو تمام توجهمو به خودشون جلب

می‌کنن. "اوه؟" دعا می‌کنم صدام براش به اندازه‌ای که برای گوشای خودم
خشدار نیست.

میگه: "ازت متنفرم که اینو ازت بپرسم چون هنوز داری رو پات وایمیسی،
اما میتونی شیفت بعد از ظهر منو برداری؟" نگاه دردناکش به سمت گوشای
خیره میشه، و من شونه بالا میندازم. انگار کار بهتری برای انجام دادن ندارم.

بهش میگم: "معلومه که میتونم." کار ذهنمو مشغول نگه می‌داره و پول
بیشتری تو جیبم میذاره، دو چیزی که به شدت بهشون نیاز دارم. مقدار
ناچیزی که تونسته بودم جمع کنم زیاد دوام نیاورد، و من دارم حقوق به
حقوق زندگی می‌کنم. نمیتونم تا ابد تو لس آنجلس بمونم. باید حرکت کنم.

برنامه‌م اینه که کار کنم و به اندازه‌ی کافی پول جمع کنم تا ریسک سفر به

جنوب به سمت مکزیک رو بپذیرم. بعد از اون، کی میدونه؟ بالاخره این کار غیررسمی اینجا بهم می خوره، پس باید به اندازه‌ی کافی پس انداز کنم تا یه هویت جدید بخرم. اون هویت مسخره‌ای که اینجا گیر آوردم، زیر ذره‌بین دقیق دوام نمیاره، اما برای مدیر استخدامم خوبه و برای فعلاً ً کافیه که بهش تکیه کنم.

ملیندا میگه: "تو یه فرشته‌ای،" و بازومو فشار میده. "نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. در واقع، اون پسر جذابو میذارم برای تو." با یه چشمک و خنده برمی‌گرده و میره، و من تا آخر شیفتم اون پسر جذابو فراموش می‌کنم.

شهر ساکته – یا حداقل به اندازه‌ای که همیشه میتونه باشه – وقتی با ژان-پل، سرآشپز شیفت شام، خداحافظی می‌کنم. وقتی اولین بار دیدمش شوکه شدم چون اونو از چندتا تبلیغ و سریال تلویزیونی شناخته شده، می‌شناختم. سریع فهمیدم که اکثر مردم این شهر بازیگرای بیکارن. شاید به

خاطر همینکه که حس می‌کنم به اینجا تعلق دارم. همه‌ی ما اینجا داریم یه
نقشی بازی می‌کنیم.

وقتی به ایستگاه اتوبوس میرسم که اون حس خارش بین کتفام میاد
سراغم که موهای دستامو سیخ می‌کنه. کیفمو محکم‌تر به بدنم فشار میدم
و صورتمو کنترل می‌کنم تا هیچ واکنشی نشون نده.

وقتی سرمو بالا میبرم، بلافاصله چیز غیرعادی‌ای نمیبینم. دو تا خانواده، یه
مادر با بچه‌هاش، و یه دسته دختر دارن با من تو ایستگاه منتظرن. با این ح
ال، حس هشدار رو نادیده نمی‌گیرم و وقتی سوار اتوبوس میشم، آماده‌باش
می‌مونم. سفر پر از توقف و حرکت تو کل کشور برای گم کردن گریسن کافی
نبود، و من حتی برای یه ثانیه هم این واقعیت رو فراموش نمی‌کنم.

دیگه هیچ عکس دیگه‌ای نگرفتم، یا حتی یه لحظه هم اونو ندیدم، اما
میدونم که اون اونجاست و داره تماشا می‌کنه. نمیدونم منتظر چیه. مطمئن

نیستم که برام مهم باشه تا وقتی ازم دور بمونه. چیزی که میدونم اینه که
این حس، این کسی که داره منو تماشا می‌کنه، اون نیست.

حس تحت نظر بودن تو طول مسیر طولانی برگشت به ون نایس کم نمیشه.
ناخنمو می‌جویم - یه عادت جدید که به جای کاری بدتر مثل مست کردن و
فراموشی گرفتم. هیچ کس تو اتوبوس به سمت من نمی‌چرخه. هیچ کس
حتی سعی نمی‌کنه منو به گپ‌های بی‌معنی بکشونه.

تصمیم می‌گیرم که حتماً پارانوئید شدم. حتماً بالاخره عقلمو از دست دادم.
انقدر تو فکر غرقم که نزدیکه ایستگاهمو رد کنم، و بعد با عجله از بین
جمعیت رد میشم و تقریباً خودمو پرت می‌کنم پایین از اتوبوس. غروبه، اما
خیابون‌ها هنوز به شدت داغن. گرما احتمالاً تا صبح باقی می‌مونه.
صورتمو به سمت آسمون می‌گیرم، و حتی با اینکه امروز دود و غبار خیلی
غلیظه، آخرین پرتوهای روز رو جذب می‌کنم. هفته‌ها طول کشید تا حس

کنم بالاخره از سرمای گزنده‌ی زمستان میشیگان آب شدم. حتی الان هم،
وقتی از رختخواب بلند میشم، چند دقیقه طول می‌کشد تا بفهمم لازم
نیست خودمو برای سرما آماده کنم.

پاهام رو زمین کشیده میشن وقتی از ایستگاه اتوبوس چند بلوک رو طی
می‌کنم تا به آپارتمان کوچیک و داغونم برسم. اگه باورکردنی باشه،
وضعیتش حتی از خونه‌ای که با ویک شریک بودم هم بدتره، اما مال منه، و
ارزونه - خب، حداقل طبق استانداردهای کالیفرنیا. هیچوقت نمیتونم هضم
کنم که چطور یه فضای زندگی کمتر از هزار فوت مربع میتونه هم‌قیمت یه
خونه‌ی پنج خوابه تو میشیگان باشه.

در رو باز می‌کنم و هل میدم تو و می‌بینم دارم به سمت زمین پرت میشم در
حالی که یه وزنه به من فشار میاره. غریزی جمع میشم، از دستام استفاده
می‌کنم تا از افتادنم جلوگیری کنم و وقتی اونا زیر فشار تسلیم میشن، فریاد

می کشم.

فصل ۱۸

به مهاجمم حتی یه لحظه هم فرصت نمیدم برای اقدام بعدی شون برنامه ریزی کنن چون منتظرشون بودم. زیرشون می چرخم، پاهامو آزاد می کنم و محکم رو سینه ی پهنشون میذارم. با تمام توانم فشار میارم و موفق میشم خودمو از چنگشون آزاد کنم. دستاشون یونیفرممو چنگ می زنن و بازو هامو کبود می کنن تا منو نگه دارن، اما یه لگد تو صورت مهاجمم میزنم و وقتی از درد زوزه می کشن، پوزخند می زنم.

این کار بهم فرصت میده که رو کف لیز لینولئوم عقب عقب برم و تو کیفم دنبال اسپری فلفل بگردم که همیشه همراهمه. با یه دست اسپری رو سمت بدن افتاده شون نشونه میگیرم، و درست وقتی که دارن بلند میشن، بهشون - بهش، میفهمم همون مرده ی از رستورانه - یه عالمه اسپری فلفل تو صورتش می پاشم. خفه میشه، چشماش و بینیش خودبه خود شروع به

آبریزش می‌کنن.

فقط یه کسری از ثانیه برای فرار دارم، و ازش نهایت استفاده رو می‌کنم. یه طرف کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو رو میگیرم و هل میدم تا راهشو ببندم. بدون استفاده از چشماش، مرد روش میفته و با سر می‌خوره تو دیوار، و گچ‌بری دیوارو سوراخ می‌کنه.

واینمیستم ببینم حالش خوبه یا نه. تو راهرویی که به در پشتی میرسه، می‌دوم، و پشت سرم یه مسیر پر از موانع کوچیک‌تر درست می‌کنم تا بیشتر کندش کنم. سبدهای لباس پر از لباس، قفسه‌های کوچیکی که به عنوان انباری موقت استفاده می‌کردم، و قفسه‌های کتاب، همه‌ی محتویاتشون رو رو زمین پخش می‌کنن.

مهاجم هنوز داره تو اتاق نشیمن زوزه می‌کشه و به اینور و اونور می‌خوره

وقتی من از درپشتی بیرون می‌پریم. پول ماشین برای یه فرار سریع نداشتم
، اما یه درخواست اورژانسی اوبر برای یه کافی‌شاپ چند بلوک پایین‌تر
می‌فرستم. بعد از اینکه اومدم تو آپارتمان زمان بندیش کرده بودم. اگه رزرو
کنم، فقط کمتر از پنج دقیقه طول می‌کشه، تقریباً همون زمانی که یه اوبر تو
این منطقه میرسه.

وسط کوچه هستم که اون از درپشتی بیرون می‌پره. میتونم صدای قدم
های کوبنده‌شو که دنبالم میاد بشنوم، اما من سبک‌پا تر هستم، و هیکل
بزرگش حریفم نمیشه. قلبم تو گلوم می‌کوبه، انگار یه جایی عمیقاً تو قسمت
های اولیه وجودم میدونم که اگه از دست این مرد فرار نکنم، بهتره خودم
گلومو ببرم. این یه نوع ترس خالصه که منو مجبور می‌کنه حتی فراتر از
نقطه‌ی خستگی ادامه بدم.

یه پیچ می‌خورم و کافی‌شاپ رو تو بلوک بعدی میبینم. دیدن این صحنه منو

ترغیب می‌کنه پاهامو تندتر حرکت بدم، با وجود سوزش تو ریه‌هام. صدای تعقیب‌کننده‌م شروع به کم شدن می‌کنه، و من سرعتو کم می‌کنم تا گوشیمو چک کنم، و هشدار اوبر رو میبینم که ماشینم منتظرمه.

پیاده‌روها پر از آدمه، و هیچ راهی نداره که اون کاری بکنه وقتی همه جا شاهد هست. سعی می‌کنم سرعتو کم کنم و عادی به نظر بیام، اما دارم از بین توریست‌ها و هیپسترها هل میدم و با قدم‌های سریع به سمت لبه‌ی پیاده‌رو میرم جایی که اوبر منتظره.

بدون اینکه برای تعارف مکث کنم، می‌پریم تو ماشین و میگم: "لیکلند و خیابون پنچ، لطفاً. و سریع‌تر." اون غرغر می‌کنه و یه نگاه کنجکاوانه بهم میندازه، اما خوشبختانه، بحث نمی‌کنه. وقتی از کنار پیاده‌رو حرکت می‌کنه، پشت سرمو نگاه می‌کنم و جمعیتو اسکن می‌کنم، اما مرد رستوران هیچ‌جا نیست. یه آه تسکین‌بخش آزمایشی می‌کشم، اما چنگال دور درونم هنوز از ترس محکم نگه داشته شده.

ترافیک هنوز وحشتناکه وقتی وارد صف‌های طولانی و مارپیچ ماشین‌ها
میشیم، اما محاصره شدن توسط اونا از هر طرف یه جورایی بهم حس
امنیت میده. وقتی به انبار اجاره‌ای که گرفتم برسیم، میتونم اون کیف
آماده‌ی فرار رو که برای همین موقعیت اونجا گذاشته بودم، بردارم.
نمیدونستم لازم میشه ازش استفاده کنم یا نه، اما نمی‌خواستم دوباره بدون
راه فرار گیر کنم. همون ثانیه‌ای که به لس آنجلس رسیدم قسم خوردم که
دیگه بی‌دفاع نخواهم بود. فهمیده بودم که برای حرفه‌ای‌ترین جنایتکار هم
امکان‌پذیره که اگه ابزار، انگیزه و پول داشته باشه، ردمو بزنه. کاملاً^۲
مطمئن نبودم گریسن سومی رو داشته باشه، اما میدونستم دو تای اول رو
حسابی داره.

انبار چند دست لباس، بیشتر پول نقد، سلاح‌های بیشتر، و جواهراتی که
هنوز گرو نداشته بودم رو داره. همینطور که آهسته تو اتوبان حرکت می

کنیم، با حرص منظره رو تو وجودم میکشم. دلم برای اینجا تنگ میشه. شاید
برم فلوریدا، تو مناطقی که آفتاب زیاده بمونم. فکر نمی‌کنم اگه بتونم، دیگه
هیچوقت برگردم شمال.

همینطور که آدرنالین شروع به از بین رفتن می‌کنه، دستامو دور خودم حلقه
می‌کنم تا لرزش‌هایی که تا استخونم رو داغون می‌کنه، کنترل کنم. یه
قسمتی از وجودم، اون قسمتی که می‌خواست دروغی که گریسین ساخته
بود رو باور کنه، می‌خواد از هم بیاشه و گریه کنه، اما اون قسمت از من
خشک شده، یه پوسته‌ی خالی از اون کسی که قبلاً بودم. زنی که از
خاکسترهای زندگی گذشته‌م بیرون میاد، سرسخت‌تر، کمتر اعتمادکننده، و
مصممه.

نمیذارم منو شکست بدن. نمیذارم اون یه اشتباه دیگه باشه که بذارم
زندگی‌مو نابود کنه.

همینطور که شروع به از حال رفتن می‌کنم، خستگی یه روز طولانی کار باعث میشه چشمام سنگین شه، و ذهنم تار میشه. به خاطر همینکه که متوجه نمیشم داریم اشتباه میریم تا وقتی که دیگه خیلی دیره.

با کمی ناراحتی به راننده میگم: "بخشید. دارید مسیر اشتباه رو میرید. باید از خروجی قبلی پیاده می‌شدید. میشه لطفاً خروجی بعدی رو برید؟" میگه: "بله، خانم." "ممنون."

یه نفس عمیق میکشم. همینی که کم داشتم. یه تاخیر دیگه تو بیرون رفتن از شهر. نزدیک بود بخندم. فرار کردن ساعت هفت شب تقریباً یه تلاش بیهوده‌ست. سفر بین ساعت چهار تا هشت عملاً قفل میشه، اما کاری نمیتونم بکنم.

تو اون حرکت آهسته و لاک‌پشتی که مجبوریم داشته باشیم، سی دقیقه
دیگه طول می‌کشه تا به خروجی بعدی برسیم. به سختی تلاش می‌کنم تا به
نگاه به تابلو بندازم، و بعد وقتی تو دیدم قرار می‌گیره، آروم میشم. همین جا،
" به راننده میگم، که یا نمیشنوه یا اهمیت نمیده حرفمو گوش کنه. " آقا؟
اون خروجی بود. صدامو میشنوید؟"

اون جواب نمیده، و اضطراب پشت گردنمو قلقلک میده. "بخشید؟"

وقتی دوباره نادیده‌م می‌گیره، درها رو امتحان می‌کنم، اما قفلن، و هر چقدر
هم دکمه‌ها رو فشار بدم باز نمیشن. وحشت تو وجودم فوران می‌کنه، و
نزدیکه ناله کنم. ناگهان، تو گوشه گیر افتادن و محاصره شدن توسط ماشین
ها دیگه اونقدر امن به نظر نمیرسه که چند دقیقه پیش می‌رسید. تفنگو از
کیفم بیرون می‌کشم، جایی که بعد از حمله‌ی تو آپارتمانم قایم‌ش کرده بودم.

دستامو ثابت نگه می دارم و تفنگو نزدیک خودم نگه می دارم، فقط محض احتیاط. فکر نمی کنم دارم زیادی واکنش نشون میدم، اما اگه اینطور باشه، آخرش میشم یه دختر دیوونه‌ی دیگه تو شهری پر از اونا. هیچ ریسکی نمی کنم، حتی اگه مجبور شم یه جون دیگه بگیرم.

فکرشو بکن، فقط چند ماه پیش، تنها دغدغه‌م نجات دادن جون آدما بود، و حالا برای محافظت از جون خودم، دارم جون میگیرم.

تو سکوت رانندگی می کنیم، و همینطور که ترافیک کم کم باز میشه، سرعت میگیریم. من بقیه‌ی لس آنجلس رو به خوبی منطقه‌ی اطراف آپارتمانم نمی شناسم، برای همین نمیدونم داره منو کجا میبره. بالاخره از اتوبان خارج میشه، و ما رو یه جایی تو مرکز شهر پیاده می کنه که انقدر سریع حرکت می کنیم که نمیتونم بدون احتمال آسیب، ریسک فرار رو بپذیرم.

به راننده میگم: "خواهش می‌کنم. لطفاً فقط بذارید برم. پول نقد بهتون میدم، هر چی بخواید."

اون موقع یه چیزی میفهمم که ترسناک‌تر از مشتهای خالی یه مرده.

سکوت.

نمیدونم قراره چی بشه.

انتظار هزار برابر بدتر از خود خشونته.

منو چنگ می‌زنه، اذیتم می‌کنه.

واکنش نشون ندادنش بهم می‌گه که هیچ چیزی نیست که بتونم بهش
پیشنهاد بدم که اونو منصرف کنه. نمیتونم به یه نفر فکر کنم که منو بدزده
جز گریسن، و تصمیم می‌گیرم که اون حتماً بهش یه عالمه پول داده تا منو
بیاره. نمیدونم گریسن با کی درگیر بود، و نمی‌خواستم هم بدونم. حس می
کنم به هر حال می‌فهمم.

جرات نمی‌کنم وقتی داریم رانندگی می‌کنیم بهش شلیک کنم. اگه تصادف
کنه، هیچ تضمینی نیست که خودم سالم بیرون بیام. باید فرارم رو برای
وقتی که وایمیستیم نگه دارم. تفنگ بهم یه مزیت میده. فقط باید
هوشمندانه ازش استفاده کنم.

وقتی کنار یه انبار بی نام و نشان توقف می کنیم، تمام بدنم منقبض میشه، و
تفنگ تو کف دستای عرق کرده م لیز می خوره. هیچ چراغی بیرون نیست،
برای همین فقط می تونم یه طرح خیلی کم رنگ از ساختمان عظیم رو ببینم.
هیچ چیزش آرامش بخش نیست. باید از اینجا برم.

اولین شلیکم به بافت نرم بازویش می خوره، و باعث میشه یه جیغ
غیرانسانی بکشه. دومی تو گلویش فرو میره. هیچ وقت صدای غرغرش رو
وقتی تو خون خودش خفه میشه، فراموش نمی کنم. اینو ته ذهنم می ذارم
چون وقت ندارم بهش فکر کنم.

از روی کنسول وسط بالا میرم و در جلو روباز می کنم، از دستای چنگ زننده
ش دوری می کنم وقتی بدنشو هل میدم تا از در سمت راننده پرتش کنم
بیرون. سنگینه، و زاویه ناجوره، اما موفق میشم واژگونش کنم. نزدیک بودم
دوباره درو ببندم که سه مرد با کت و شلوارهای گرون قیمت از ساختمون
بیرون میدون و به سمت ماشین میان.

ماشین هنوز روشنه، برای همین دنده رو محکم میذارم رو دنده عقب، اما قبل از اینکه بتونم گاز بدم، در سمت شاگرد باز میشه و یه مرد چهارم یه تفنگو میگیره تو صورتم.

دستور میده: "سلاحو بنداز زمین و از ماشین بیا بیرون مگر اینکه بخوای یه گلوله بین اون چشمای خوشگلت بخوره."

تفنگو رها می‌کنم، میذارم بیفته رو صندلی، و اون سریع قاپیدش. دستم میره سمت شکمم، نه به خاطر اینکه حالت تهوع دارم، اگرچه قطعاً یه مقدارش هست، بلکه برای محافظت از زندگی‌ای که اونجا داره رشد می‌کنه. زندگی‌ای که من و گریسن ساختیم و من برای محافظت ازش حاضرم بمیرم.

دو مرد کت و شلوار پوش من رو از ماشین بیرون کشیدند، انگار نه انگار جسدی روی زمین افتاده. خون کفش هام رو خیس کرد و می دونستم دیگه هیچ جوری نمی شه این لکه ها رو پاک کرد. اون دو تا نامرد، نصفه منو می کشیدن و نصفه راه می بردن سمت انبار، چون به جهنم هم نمی خواستم به هر قبرستونی که داشتن منو می بردن، برم. فکرهای آشفته م دور این می چرخید که چطوری فرار کنم و چه بلا های وحشتناکی برام تدارک دیده اند.

توی انبار، یه لامپ لخت آویزون از یه سیم، داشت تاب می خورد و دو تا صندلی کنار یه میز گذاشته بودن. یه طناب بلند هم از سقف آویزون بود و مردهایی که دو طرفم بودن، من رو به سمتش بردن تا دست هام رو بالای سرم ببندن. یکی شون جدا شد و طناب رو تا جایی که می تونست کشید، مجبورم کرد روی نوک انگشتای پام

وایستم تا معلق نمونم.

با صدایی که از ترس می لرزید، پرسیدم: «شماها دیگه کی هستید؟»
«گراسین شما رو فرستاده؟»

یکی از مردا از پچ پچ کردن با اون یکی که کت و شلوار پوشیده بود، سرشو بلند کرد. قیافه‌ش اون مدلی بود که باعث می شد آدم کابوس ببینه و می دونستم هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم. اونم مثل بقیه کت و شلوار پوشیده بود و فقط با دیدن اینکه چقدر تن خورش عالیه و پارچه‌ش گرون قیمته، می تونستم بفهمم که سفارشی دوخته شده، شاید حتی مخصوص خودش طراحی شده. موهای جوگندمی ش به طرز وسواس گونه‌ای مرتب شده بود و به عقب شونه شده بود تا کچل شدنش زیاد به چشم نیاد. انگشترهای طلایی کلفت با الماس های درخشان، انگشتاشو تزیین کرده بودن. اگه اون نگاه مرده و بی روح توی چشماش نبود، یه آدم معمولی به نظر می رسید.

اون یه جوری نگاه می‌کرد که انگار با نگاهش می‌خواست زهره‌ت رو
آب کنه. و زهره من هم آب شد، درست همون لحظه‌ای که توجهشو به
من جلب کرد، لحظه‌ای که اون کلمه جادویی رو به زبون آوردم:
گراسین.

اون به همکارش اشاره کرد و با طمانینه به سمتم اومد، انگار که
جاش توی یه اتاق هیئت مدیره باشه، نه یه همچین دخمه‌ای. حدسم
این بود که اون رئیسشونه.

بعد از یه کم مکث گفت: «پس تو گراسین رو می‌شناسی.»
«گراسین کینگزلی. کینگ؟ از وقتی بهش کمک کردی فرار کنه،
باهاش حرف زدی؟»

یه حسی بهم می‌گفت اگه به این سوال جواب بدم، تیشه به ریشه
خودم می‌زنم، پس ساکت موندم.

دندوناشو روی هم سایید و گونه‌ش پرید. زیر لب گفت: «خیلی

خب.» بعد رو به یه تازه وارد که نفس نفس زنان درو هل داد و اومد
تو، گفت: «مراقبش باش، دنی.»

وقتی ابروهای اون مرد رو شناختم، نفسم تو گلوم گیر کرد. همون
گارسون توی غذاخوری و آپارتمانم بود!

دنی با یه نگاه خشمگین به سمتم گفت: «چشم، سال.» دلم می
خواست بهش بگم از دست من عصبانی نباشه. من که نگفتم منو
بدزده، پس تقصیر من نبود که فلفل پاشیدن تو صورتش، اما احتمالا
این کار به نفعم تموم نمی شد.

سال با دو نفر دیگه رفت و دنی و یه مرد دیگه رو تو اتاق با من تنها
گذاشت. سعی کردم آرام و عمیق نفس بکشم تا خونسردیمو حفظ
کنم، حتی با اینکه تمام وجودم داشت التماس می کرد که وحشت
کنم. لرزش های کوچیک عضلانی ازم بیرون می زد، اما در غیر این

صورت تونستم خودمو کنترل کنم. نباید می‌ذاشتم ترسم رو ببینن.

اما چیزی که از همه بیشتر نگرانم می‌کرد—بیشتر از چشم‌های مرده
سال و بیشتر از دردی که قرار بود تحمل کنم—این بود که نمی
دونستم چرا.

چرا من؟ گراسین دقیقاً کیه و من چه غلطی کردم؟

می‌دونستم اوضاع خرابه، اما این مردا... یه درجه از وحشتناک بودن
هم فراتر رفته بودن.

اون چطوری این مردا رو می‌شناخت؟ اونا از کجا می‌دونستن من
قبل از پنج دقیقه پیش می‌شناختمش؟ اونا ازش چی می‌خوان؟ از
من چی می‌خوان؟

همینطور که دنی و اون مرد دیگه که دنی صداش کرد، اندرو، دورم

می چرخیدن، به تمام چیزهایی که واقعاً در مورد گراسین نمی
دونستم فکر کردم. و به خاطر هر کاری که کرده بود تا منو به این
وضعیت برسونه، با عصبانیت نفرینش کردم. قسم خوردم اگه یه بار
دیگه ببینمش، یکیمون زنده از این مهلکه بیرون نمی آد.
انتظار داشتم شروع کنن به سوال پرسیدن، اما غافلگیرم کردن و
پشت میز نشستن و سیگار روشن کردن و یه پک از یه بطری مشروب
تیره زدن. داشتن با این انتظار، من رو ذره ذره می کشتن.

و داشت جواب می داد.

اگه شانه هام از قبل از درد نمی سوخت، شاید تحملش آسون تر بود.
اگه شانه هام از قبل به خاطر اون وضعیت غیرطبیعی آویزون بودن،
تیر نمی کشید، شاید تحملش آسون تر بود. یه نگاه به بالا انداختم و

دیدم دستام دارن کبود می‌شن. سعی کردم انگشتمو تگون بدم، اما به زور تگون می‌خوردن. مچ دستام داشت می‌سوخت. پاهام از درد تیر می‌کشیدن و می‌لرزیدن، چون به سختی می‌تونستم تعادلمو حفظ کنم.

اونا تو کل اون شب اول، نه بهم دست زدن، نه باهام حرف زدن و حتی انگار وجود نداشتم. سعی کردم گریه کنم، التماس کنم، زاری کنم، جیغ بزنم، اما انگار صدام رو قطع کرده بودن، چون هیچ فایده ای نداشت. فکر می‌کردم تونستم از اون سوء استفاده‌هایی که ویک می‌کرد عبور کنم، اما همون لحظه که منو بستن، همون ترس‌ها و وحشتی که تو دستای اون تجربه کرده بودم، مثل سیل برگشتن. هر بار که سعی می‌کردم چرت بزنم، پاهام خالی می‌کرد، دستام از درد جیغ می‌زدن و بایه جیغ از خواب می‌پریدم، انتظار داشتم از همه طرف کتک بخورم.

صبح که شد، اشک‌ها بی اختیار از صورتم پایین می‌اومدن، چون خسته، کلافه و از درد بی‌حس شده بودم. دیگه نمی‌تونستم دستام رو حس کنم و خیلی وقت بود که بیخیال ایستادن شده بودم. در عوض، فقط آویزون بودم، به درک که خون توشون جریان نداشت. دیگه حتی درد هم نداشتم، چون اصلاً هیچی رو حس نمی‌کردم.

وقتی برای اولین بار بهم توجه کردن، نور از پنجره‌هایی که بالای دیوار بودن، می‌تابید. دنی وقتی فکر می‌کرد حواسم نیست، بهم زل می‌زد، اما دیگه انقدر بی‌حس شده بودم که نمی‌تونستم به اون غرور له شده‌ش اهمیت بدم.

دنی از جاش بلند شد، صورتش بی‌احساس بود، فقط یه کم زیر چشماش گود افتاده بود و نشون می‌داد خسته‌ست. اگه می‌تونستم تگون بخورم، اگه عضلاتم از خستگی یخ نزده بودن، ازش فاصله می‌

گرفتم.

انتظار داشتم منو بزنه، بهم آسیب بزنه، شکنجه م کنه، اما این مردا خیلی خیلی سادیست تر از این بودن که کار رو انقدر آسون کنن. در عوض، دنی طناب رو از قرقره باز کرد و گذاشت روی پاهام بیفتم و دستام شل و بی جون آویزون بمونن. فکر می کردم یه مشکلی دارن، اگه اون درد لعنتی بعد از برگشتن حس، دوباره شروع نمی شد.

هیچی نگفت، فقط نگام کرد که داشتم پامو این ور و اون ور می داشتم و سعی می کردم جریان خون رو تو دست و پاهام بهتر کنم. وقتی این کارو کردم، دلم می خواست از درد جیغ بزنم. درد خیلی بدتر از چیزی بود که فکر می کردم. انگار هزاران مورچه گلوله ای داشتن نیش هاشون رو تو بدنم فرو می کردن. لپمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد و انقدر محکم گاز گرفتم که خون اومد. مزهش انقدر حالم رو بهم زد که صفرا و خون رو جلوی پام بالا آوردم.

دنی برای اولین بار یه حسی نشون داد و با یه انزجار بزور پنهون شده، یه قدم عقب رفت. تقریباً باعث شد لبخند بزnm. اگه عق نمی زدم، احتمالاً می زدم. از وقتی فهمیدم باردارم، دیگه حالت تهوع صبحگاهی نداشتم، اما چه وقت بدی برای ظاهر شدن بود.

به بچه گفتم: «مامان فکر می کنه حس شوخ طبعی داری.» می دونم دیوونه وار بود، اما گذروندن این همه ساعت آویزون، بدون اینکه بتونم بخوابم و فقط با آدرنالین زنده بمونم، باعث شده بود کلاً قاطی کنم. حرف زدن با بچه، هر چقدر هم که کوچیک بود، یه جور حس راحتی بهم می داد.

دو هفته پیش بود، درست وقتی که فکر می کردم می تونم با هر چی که اتفاق افتاده کنار بیام. انقدر نگران پیدا کردن یه آپارتمان و یه شغل و دور موندن از دید پلیس بودم که متوجه نشدم پریودم عقب

افتاده.

اولش فکر کردم از استرس بود. وقتی با ویک ازدواج کرده بودم، چند بار پریودم عقب افتاده بود، پس چیز غیرطبیعی‌ای نبود. اما بدنم یه جور دیگه بود. سینه‌هام حساس‌تر شده بودن، احساساتم ناپایدارتر شده بودن و انرژی نداشتم.

و با اینکه تا مغز استخونم ترسیده بودم... فقط می‌دونستم.

همچنین می‌دونستم بچه از گراسینه. من و ویک از قبل از اومدن گراسین رابطه جنسی نداشتیم، پس هیچ شانس نبود که بچه ویک رو حامله باشم. از این بابت خیلی ممنون بودم. اگه مجبور بودم بین ویک و یه جنایتکار سابقه‌دار یکی رو انتخاب کنم، همیشه جنایتکار رو انتخاب می‌کردم.

یه کم از پول نقدیمو خرج کردم تا تو مرکز بهداشت آزمایش خون بدم و اونا حدسیاتم رو تأیید کردن. بدون شک باردار بودم. یه وقت

ملاقات با یه متخصص زنان و یه بطری ویتامین‌های دوران بارداری
برام تعیین کردن و بعد من رو به سلامت راهی کردن.

اولش نمی‌دونستم باید چیکار کنم. به چی فکر کنم. ملیندا شروع
کرد به پرسیدن اینکه به خورشید حساسیت دارم یا نه، چون خیلی
عجیب غریب رفتار می‌کردم. یه کم طول کشید تا بفهمم لازم نیست
یه چیز بد باشه. شاید، این همون چیزی بود که قرار بود اتفاق بیفته.
یه بچه، این بچه، اولین چیز خوب و مثبتی بود که تو یه مدت خیلی
طولانی برام اتفاق می‌افتاد و قسم خوردم نذارم بلایی که سر من
اومد، سر این بچه هم بیاد.

هر بلایی سرم بیارن تحمل می‌کنم تا مطمئن شم جفتمون زنده از
این جهنم بیرون میایم.

وقتی درد از بین می‌ره و می‌تونم آزادانه دست و پا هام رو تکون بدم
، دنی دوباره منو به همون حالت آویزون می‌کنه. فقط این بار، اون و

اندرو طناب رو یه کم محکم تر می کشن. دستام دفعه دوم خیلی سریع تر بی حس می شن و از کمبود غذا و آب فقط نیمه هوشیارم. دیگه نگم از کمبود خواب. هر تکون بدنم منو به هوش میاره و حالا حالت تهوع و دردهای گرسنگی هم به همه اینا اضافه شده.

این ماجرا برای یه مدت بی انتها ادامه پیدا می کنه. فقط از روی نوری که از پنجره ها می تابه می تونم بفهمم زمان داره می گذره. شمردن اینکه چند بار منو پایین آوردن، اجازه دادن حس برگرده و بعد دوباره منو آویزون کردن رو از دست دادم. دنی و اون یکی یارو وقتی یه جفت دیگه از مردهایی که نمی شناسم سر می رسن، از نگهبانی معاف می شن. ساعت ها و ساعت ها بعد، دنی و دوستش برمی گردن، سرحال و سیر به نظر می رسن.

به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم، اما تونستم دندون هامو به

هم نشون بدم، که فقط باعث می‌شد اونا بخندن.

اگه مثل یه حیوون برای سلاخی آویزون نشده بودم، تو مغز تک تک
شون گلوله خالی می‌کردم. گراسین هم شامل می‌شد، به خاطر اینکه
منو تو این گه انداخت.

شب بعد، یا حداقل فکر کنم شبه، یه کوزه آب میارن. دهنم با دیدنش
نمی‌تونه بزاق ترشح کنه، اما یه چیز غریزی درونم با دیدنش به درد
میاد.

انگار می‌دونه به چی فکر می‌کنم، دنی آب رو روی میز جلوی من می
ذاره و برای خودش یه لیوان می‌ریزه. صداش فقط فشار شدیدی که
تو مثانه‌م جمع شده رو بهم یادآوری می‌کنه. نگاهم رو ازش می‌گیرم
و به دستای کبودم خیره می‌شم، امیدوارم ذهنم رو از بدنم دور کنه،
اما فایده‌ای نداره.

با نیازم به ادرار کردن مبارزه می‌کنم، می‌دونم این همون چیزیه که
می‌خوان، تحقیر و خفت، اما در نهایت، طبیعت پیروز می‌شه. رهایی
وصف‌ناپذیره، اما در عین حال، ادرار کردن بعد از این همه مدت،
خنجرهایی از درد رو تو شکم فرو می‌کنه. بوی تند ادرار دور و برم
می‌پیچه و گرما شلوار جینم رو خیس می‌کنه و باعث می‌شه به
پاهام بچسبه.

اون موقع‌ست که جرعه‌هایی از آب ولرم توی کوزه رو بهم می‌دن.
انقدر تشنه‌ام که حتی برام مهم نیست. فقط جرعه‌های کوچیک بهم
اجازه می‌دن، اما کافیه که لبای خشکم رو تر کنم.

وقتی دارن لیوان رو ازم دور می‌کنن، رو طناب تاب می‌خورم و سعی
می‌کنم بهش برسم و تو برگشت، یه مشت رو ملاقات می‌کنم که
درست به شکم می‌خوره.

گرفتگی‌ها فوری و وحشیانه‌ان.

فصل ۲۰

با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، گفتم: «نه.» نمی‌دونستم دارم با مردهای دور و برم حرف می‌زنم یا روح ویک. همین که سیاهی جلوی چشمام اومد، واقعیت از هم پاشید و حس کردم دوباره زیر مشّت و لگدهای اون گیر افتادم و تقلا می‌کنم زنده بمونم.

اما مهم نبود. اونا گوش نمی‌دادن. یه ضربه دیگه، این بار به صورت، بدون شک برای اینکه خفه‌م کنن. مشّت دنی درست زیر چشمم خورد و رو طناب چرخیدم. دستام از درد جیغ می‌کشیدن و سرم تو چند ثانیه انگار بدترین خماری دنیا رو داشت. ترکیب شده با نفس‌تنگی‌ای که از ضربه به شکمم مونده بود، انقدر درد داشتم که مغزم نمی‌دونست باید روی کدوم قسمت از بدنم تمرکز کنه.

یکی یه دستور داد، اما نمی‌تونستم صداشو به خاطر زنگ زدن تو گوشم بشنوم. یه سری فعالیت‌ها شروع شد و بعد یکی از پشت باسنم رو گرفت.

برای یه لحظه کوتاه و وحشتناک، فکر کردم می‌خوان بهم تجاوز کنن و تقلا کردم هوشیار بمونم و با تمام توانی که داشتم باهاشون مبارزه کردم، در حالی که بسته شده و بی‌دفاع بودم. بعد اون‌ی که جلوم بود ، شاید دنی، یه سیلی به اون یکی گونه‌م زد و فهمیدم اون الدنگی که باسنم رو گرفته فقط داره این کارو می‌کنه که ثابت نگه‌م داره، تا زیاد تکون نخورم.

چشم چپم تا نیمه ورم کرده بود و اون یکی هم از سیلی داشت اشک

می‌اومد، اما حتی با این دید تار هم می‌تونستم اون میز پر از وسایل
شکنجه رو ببینم که انگار از یه فیلم ترسناک اومده و یه جایی چیده
بودنش.

چاقوها. ابزارهای برقی. طناب بیشتر. اسلحه‌ها. لرزیدم و آبی رو که
به زور خورده بودم بالا آوردم. دنی اخم کرد و یه سیلی دیگه بهم زد.
این بار به سمت بدن مردی که پشتم بود چرخیدم، که فقط باعث شد
دوباره عق بزnm. حس دست یه مرد دیگه روم به طرز فیزیکی منجر
کننده بود.

وقتی دوباره تونستم ببینم، دنی رو دیدم که یه مشعل کوچیک تو
دستش بود. پشت سرش، یه سیم سیار به سمت دیوار کشیده شده
بود. مشعل با یه صدای فِس فِس روشن شد و گرما روی پوست

حساسم زبونه کشید و باعث شد اخم کنم.

دنی در حالی که خیلی عادی مشعل رو جلوی صورتم تکون می داد،
گفت: «بگو چی درباره گراسین کینگزلی می دونی.»

من هیچ وفاداری ای به گراسین ندارم و اگه بدونم گفتن هر چی که
می خوان باعث می شه زنده از اینجا بیرون برم، حتماً بهشون می گم،
اما دو تا چیز تو این سناریو اشتباهه.

اول اینکه، هیچ ایده ای ندارم اون کدوم گوریه.

دوم اینکه، می دونم لحظه ای که به این مردا چیزی رو که می خوان

بدم، مُردم.

پس، هیچی نمی‌گم.

با ندیدن هیچ جوابی از طرف من، شعله مشعل زبونه کشید و
دستایی که باسنم رو گرفته بودن انقدر محکم شدن که درد گرفت.
داشتم از همه جا می‌لرزیدم، اما دیگه کنترلی روش نداشتم. دنی
کنارم چمباتمه زد، پامو تو بازوش گرفت و محکم قفلش کرد. اگه
قدرت اینو داشتم که باهاش بجنگم هم، نمی‌تونستم این قفل
آهنینش رو بشکنم.

مشعل خیلی بزرگ نبود، اما شعله‌ای که از نوکش بیرون می‌اومد

خیلی خیلی واقعی بود و شکی نداشتم که مؤثر هم هست. اما تو اون لحظه، حتی برام مهم نبود، چون پیچش و گرفتگی تو رحمم همراه با خیسی تازه‌ای که بین پاهام حس می‌کردم، فقط یه معنی می‌تونست داشته باشه. و اگه چیزی بود که فکر می‌کردم هست، مهم نبود چقدر شکنجه می‌کنن. زنده می‌مونم، فقط برای اینکه گلوی اون حرومزاده‌ها رو با دستای خالی پاره کنم.

دنی ادراری که شلوار جینم رو خیس کرده بود نادیده گرفت و به یکی دیگه از مردا گفت شلوارم رو تیکه پاره کنه، جوری که فقط یه تیکه‌های پارچه از زانو هام به پایین آویزون باشه. شلوارم رو پاره کرد و دور انداخت و قبل از اینکه شعله رو به پوستم نزدیک کنه. صدای جلاز و لزشدن گوشتم رو شنیدم و بوی گوشت کبابی رو حس کردم، قبل از اینکه درد سوختگی رو حس کنم. سرمو به عقب پرت

کردم و تا خرخره جیغ زدم. خیلی زود صدام رو از دست دادم و فقط می‌تونستم ناله‌های خفه در بیارم تا اینکه شعله رو برداشت.

وقتی دوباره روش تمرکز کردم، شعله تاریک بود و صورتش سخت و بی‌احساس بود. تجسم مرگ. پرسید: «کجاست؟»

بهش جواب نمی‌دم. دیگه برام مهم نیست، ذهنم رو خالی می‌کنم و بدن خسته‌م رو به بدن کسی که پشتمه تکیه می‌دم. یه صدای جلز ولز دیگه میاد و بعد تشنج می‌کنم، می‌خوام از درد دور شم، اما نمی‌تونم، چون دستایی که منو گرفتن محکم نگه‌م داشتن. مشعل رو دور می‌کنه و بدنم خود به خود به جلو خم می‌شه. برای اولین بار، از این بندها ممنونم. اگه اونا نبودن، نمی‌تونستم سرپا بمونم.

این بار دنی به زور مکت می‌کنه و سوال رو تکرار نمی‌کنه. شعله رو روی پام حرکت می‌ده، داره به پوست حساس رونم نزدیک‌تر می‌شه. دستاش روی پوست خیس سر می‌خورن، اما یا متوجه نمی‌شه یا براش مهم نیست و یادم می‌ره بهش بگم اون خون نه ادرار، چون دوباره شعله رو به پوستم می‌زنه. این بار، واقعاً از هوش می‌رم.

وقتی به هوش میام، خورشید وسط آسمونه و حس می‌کنم یه ستون یخ سوزانم. همزمان یخ زدم و آتیش گرفتم. از بویی که اطرافم رو گرفته عق می‌زنم—بوی گوشت پخته شده خودم—و جوری بالا میارم که به خودم نخوره. چیزی جز صفرا برای بالا آوردن وجود نداره و خیلی زود، دوباره آویزونم.

شکمم درد می‌گیره و یه موج تازه از خون، روی رونه‌های داخلی‌م رو

می پوشونه. ناله می کنم و اشک از صورتم سرازیر می شه. فکر می
کنم دوباره از هوش می رم، چون چیزی که بعدش می فهمم اینه که
یه حجم آب دماغم و دهنم رو پر می کنه و با ترس از خواب می پریم.
اونا تا جایی که می تونن آب رو تو صورتم می پاشونن تا اینکه دارم
نفسش می کشم. بعد آب رو قطع می کنن و من سرفه می کنم و آب رو
جلوی پاشون بالا میارم.

می شنوم که یکی شون داره فحش می ده و بعد آب با شدت به سینه م
می خوره، دارن مثل یه سگ منو با شلنگ می شورن. وقتی به گوشت
سوخته پاهام می خوره، مثل آتیش مایع می سوزه. می خوام ازش
دور شم، گریه کنم، یا سرشون داد بزنم که بس کنن، اما نمی تونم. کام
لا بی قدرتم.

یکی شون زیر لب می گه: «این دیگه از کجا داره خون میاد؟» «که

انقدر محکم نزدی.»

حس می کنم دارن بهم نگاه می کنن، اما نمی تونم چشمامو باز کنم تا ببینم. گذشته از این، از قبل می دونم دارن به چی خیره می شن. چه نتیجه گیری هایی دارن می کنن. بذار ببینن چه بلایی سرم آوردن. اگه قلب دارن و براشون مهمه، امیدوارم تا وقتی که بتونم قلب هاشونو دربیارم، اون حس زنده زنده بخوردشون.

شلنگ دوباره میاد، این بار برای اینکه یه دوش یهویی بهم بدن. می خوام بهشون بگم فایده ای نداره، چون فقط همینطوری ادامه پیدا می کنه. اونا هنوز دارن غرغر می کنن و سعی می کنن خون رو بشورن که دستوراتی داده می شه و دست ها دوباره باسنم رو می گیرن. سایه

مبهم دنی و نور سوسوزن مشعل تنها چیزایی هستن که می‌تونم
ببینم.

از آخرین جرقه انرژی استفاده می‌کنم تا مشعل رو از دستش بندازم
و پام از روی ساق پاش رد می‌شه و یه ناله از درد می‌کنه. صدای
برخورد فلزی مشعل به کف بتنی تو کل انبار می‌پیچه. دنی لنگ
لنگان به سمتش می‌ره و از زمین بلندش می‌کنه. یه زبان از گرما
میاد و بعد درد جیغ‌آور برمی‌گرده، این بار تو اون یکی پام.

می‌پرسه: «کجاست؟»

زیر لب می‌گم: «گمشو.»

این بار شعله رو خیلی بیشتر روی پوستم نگه می‌داره. انقدر زیاد که
دیگه دردی حس نمی‌کنم، که به نظر خوب میاد، اما می‌دونم نمی
تونه اینطوری باشه.

آسیب بدون درد یعنی مرگ.

چه اهمیتی داره؟ من که در هر صورت مُردم، درسته؟

مشعل رو دور می‌کنه، فقط برای اینکه دوباره به یه جای جدید
برگردونه و درد تازه‌ای ایجاد کنه. در نهایت، مجبور می‌شم به یه
جای دیگه تو مغزم برم. جایی که هیچ دردی وجود نداره. جایی که
هیچ مرگی وجود نداره. جایی که بچه‌ای که براش برنامه‌ریزی نکرده

بودم، قبل از اینکه بتونم درست و حسابی اون طور که لیاقتش رو
داره دوستش داشته باشم، ترکم نمی‌کنه. جایی که تو دستای
شوهری که معنی کلمه رحم رو نمی‌دونست، پرورش داده بودم.

وقتی دوباره شلنگ رو میارن تا منو تمیز کنن، به واقعیت برگردونده
می‌شم. مردی که پشتم بود رفته و دیگه نمی‌تونم سرم رو بالا نگه
دارم یا رو پاهام وایستم، پس به جلو آویزونم، چشمام به بتن زیر
پام خیره شده. آب خونی تو جوی‌های باریکی رو زمین و به سمت یه
فاضلاب نزدیک حرکت می‌کنه.

وقتی می‌فهمم اون زندگی کوچیکی که از قبل به عنوان مال خودم
بهش فکر می‌کردم داره از دستم میره، دیگه نمی‌تونم دردش رو
توصیف کنم. حق ازم بیرون می‌زنه. چیزهای عمیق، آزاردهنده و

دردناک و حس می‌کنم یه تیکه از وجودم رو درست از قلبم کردن،
انگار تا DNA-م تغییر کردم. می‌دونم اگه از این جهنم بیرون بیام،
دیگه هیچ وقت، هیچ وقت آدم سابق نمی‌شم.

آب قطع می‌شه و بعد اونا برمی‌گردن. نمی‌تونم گریه کردن رو
متوقف کنم، حتی وقتی شعله برمی‌گرده. بعد اشکام تبدیل به جیغ
می‌شن و با تمام وجودم فریاد می‌زنم و زاری می‌کنم. صداش تو کل
انبار می‌پیچه و شعله خاموش می‌شه و دنی دوباره منو می‌زنه،
مشتش به فکم برخورد می‌کنه و باعث می‌شه دنیام تو یه منظره
رنگارنگ از ستاره‌ها منفجر شه.

در حالی که یه تیکه پارچه رو تو دهنم چپونده، با غیظ می‌گه: «اگه
قرار نیست به سوال جواب بدی، دهن لعنتیت رو ببند.»

دیگه برام مهم نیست.

پاهام خیلی سوخته‌ن که بوم نقاشی شکنجه‌ش باشن، پام رو بلند
می‌کنه و مشعل دوباره روشن می‌شه. لحظه‌ای که شعله پوست
حساس کف پام رو لمس می‌کنه، تو دهنم جیغ می‌زنم و به مردی که
نگهم داشته، پیچ و تاب می‌خورم.

دنی می‌پرسه: «کدوم گوریه؟» «بگو چی می‌دونی و همه اینا تموم
می‌شه. اگه فقط بگی کجاست، درد تموم می‌شه.»

مشعل رو زمین می‌اندازه و دهنم رو باز می‌کنه تا بتونم حرف بزنم،

اما به جای حرف زدن، اونقدر بزاق جمع می‌کنم که تف کنم تو
صورتش. قیافه خشمگینش باعث می‌شه بخندم، هرچند، یه رگه
هایی از هیستری توش هست.

اندرو می‌گه: «داره قاطی می‌کنه.» «دیوونه دیوونه.»

که فقط باعث می‌شه بلندتر بخندم.

یه صدای جیغ بلند از در انبار میاد و تو دلم یه کم پ‌ژمرده می‌شم،
می‌دونم حتماً سال-ه، هر کی که هست، داره برمی‌گرده تا نتایج چند
روز گذشته رو بگیره یا کار منو تموم کنه. یه بخشی از وجودم تقریباً
ازشون می‌خواد فقط یه گلوله تو سرم خالی کنن، اما اون یکی بخش

، اونی که حالش بهم می خوره و از اینکه باهاش مثل آشغال رفتار می شه خسته شده، یه شانس می خواد، فقط یه شانس، تا تلافی هر کاری که کردن، هر چی که گرفتن رو سرشون دربیاره.

دنی می گه: «آخرین شانس.» «کجاست؟»

بعد صدایی که صدای سال نیست می گه: «خب، پسرها، اگه انقدر دلتون می خواست منو ببینید، فقط کافی بود زنگ بزنید.»

فصل ۲۱

کاش می‌تونستم بچرخم یا چشمامو اونقدر باز کنم که درست
بینمش. اینطوری، می‌فهمیدم واقعاً اینجاست و این فقط یه توهم یا
شوک نیست. فعلاً، انتخاب می‌کنم باور کنم واقعاً اینجاست و
همین فکر بهم جون می‌ده. تو بندها یه تکونی می‌خورم و مردی که
پشتمه، محکم‌تر نگهم می‌داره.

دنی صاف می‌ایسته، بدنش عضلانی‌ش منقبض می‌شه و برمی‌گرده
سمت گراسین خونسرد. دنی می‌گه: «کینگ.» انگار داره کلمه رو تف
می‌کنه. «دنبالت بودیم.»

گراسین جواب می‌ده: «ترلی. اینجا چه خبره؟»

بعد دیگه چیزی نمی‌فهمم، انقدر درد و ناباوری روم سنگینی می‌کنه
که نمی‌تونم هوشیار بمونم. وقتی به هوش میام، واقعاً می‌تونم
بینمش، وقتی یه انگشت شستش رو به سمت من می‌گیره. «این
هرزه؟ اون فقط یه ک-ون خنگی بود که گولش زدم تا کمکم کنه از
بلکتورن فرار کنم.» می‌خنده و خم می‌شه جلو و به زانوش می‌زنه.
دنی از این رفتار از بالا نگاه کردن گراسین، غرغر می‌کنه. «عجیبه که
سال مجبور شده مرد بفرسته سراغ زن‌ها تا کارش رو انجام بدن.
بگو بینم ترلی، تو انقدر تو کارت بی‌عرضه‌ای که نمی‌تونی یه نشونه
رو بدون کتک زدن زن‌ها پیدا کنی؟»

«بگو بینم کینگ، تو انقدر بی‌خاصیتی که مجبور شدی دمت رو

بذاری رو کولت و فرار کنی؟»

گراسین زبونش رو به صدا درمیاره. «من هیچ وقت فرار نکردم.
برعکس تو، من می‌دونم چطوری یه کار رو درست انجام بدم. حالا،
قراره کل روز رو همینجا وایسیم، یا به سال زنگ می‌زنی و بهش می
گی یه شکست خورده تموم‌عیاری؟»

نگاهش حتی یه بار هم به سمتم نمی‌افته، نه حتی یه بار از وقتی که
رسیده. می‌دونم، چون نمی‌تونم چشم ازش بردارم، و به خاطر همین
، از خودم بدم میاد. اصلاً شبیه مردی که می‌شناختم نیست، و در
عین حال، اونقدر آشناست که باعث می‌شه کل بدنم درد بگیره. خب،
حتی بیشتر از چیزی که از قبل درد می‌کنه.

دنی عرض اتاق رو طی می‌کنه تا به میز برسه، و بقیه هم دنبالش
می‌رن، من رو آویزون، زخمی و خونین رها می‌کنن. من یه تیکه
گوشتم. اصلاً تعجب نمی‌کنم وقتی گراسین پیشم نمی‌آد. اما
اشکالی نداره. همین مشغول نگهم می‌داره و باعث می‌شه دردم یادم
بره، فقط بهش نگاه کنم وقتی داره اونارو بررسی می‌کنه.

کت و شلوار پوشیده و تو لباس‌های تمیز و پارچه گرون قیمت، حتی
بیشتر از لباس زندان ترسناک به نظر می‌رسه. رنگ تند لباسش در
مقابل پوست برنزه‌ش باعث می‌شه مطمئن، خوش تیپ و توانا به
نظر بیاد. صیقلی، تصفیه شده و مسلط. دستاش رو کنارش نگه می
داره، شل و آماده، مثل یه هفت تیرکش یا یه گلا دیاتور که آماده
مبارزه تا پای جونه.

دنی داره با یکی تلفنی حرف می‌زنه، سالواتوره، و من چشم‌ام رو رو
هم فشار می‌دم تا دردی که تو وجودم می‌پیچه رو نبینم. وقتی به
زور می‌تونم دوباره بازشون کنم، گراسین نزدیکه.

صورتش هیچ حسی رو نشون نمی‌ده، اما یه بار منو از نظر می
گذرونه و کبودی‌های صورتم، سوختگی‌های پاهام و خونی که دور و
برمه رو بررسی می‌کنه. هیچی نمی‌گه، و بعد از این نگاه سرسری،
همه دلایلی که باعث می‌شه بخوام تا جایی که می‌تونم ازش دور
باشم رو به یاد میارم. پس، سرم رو ازش برمی‌گردونم و منتظر می
شم ببینم این حرومزاده‌ها چه چیز دیگه‌ای برام دارن.

اما گراسین نقشه‌های دیگه‌ای داره.

در حالی که دنی داره تلفنی حرف می‌زنه و بقیه دارن سیگار می‌کشن ،
منو پایین میاره و وزنم رو تحمل می‌کنه، چون پام انقدر بد سوخته
که نمی‌تونم روش وایستم.

دنی در حالی که گوشیش رو با یه دست نگه داشته، می‌پرسه: «چه
غلطی داری می‌کنی؟»

گراسین حتی یه نگاه هم بهش نمی‌اندازه. «اطلاعاتی رو که می
خواستی به دست آوردی. من اینجام. می‌خوای به اذیت کردنش
ادامه بدی؟» لبش کج می‌شه و بعد سرش رو بالا می‌گیره. «نمی

دونستم تو این فازها هستی. حتماً به خاطر همینه که سال رفته

سراغ فیلم‌های اسناف، هوم؟ عجب کی-ری.»

دنی اخم می‌کنه و دوباره به مکالمه‌ش برمی‌گرده. گراسین شروع

می‌کنه به ماساژ دادن شانه‌هام تا جریان خون رو تو اون ناحیه

بیشتر کنه، اما شونه‌هام رو ازش دور می‌کنم و یه قدم دور می‌شم.

خب، سعی می‌کنم دور شم. پاهام نمی‌خوان وزنم رو تحمل کنن و

درد تازه‌ای که تو اندامم زبونه می‌کشه، باعث می‌شه نزدیک باشه با

صورت برم تو بتن.

در حالی که کمکم می‌کنه بلند شم، با لحن تند می‌گه: «نکن.» «تو که

نمی‌تونی راه بری، پس تقلا نکن.»

به زور صدام رو از بین خشکی گلوم بیرون می فرستم. «به من دست
نزن.»

بررسی می کنه و بعد عقب می کشه، دست هاش رو بالا نگه می داره و
اشاره می کنه که به راهم ادامه بدم. بهش خیره می شم و لنگ لنگان
به سمت میز می رم و وسایلی که روش چیده شده رو نادیده می
گیرم و خم می شم تا روی یکی از صندلی ها بشینم. اگه هم می
خواستم نمی تونستم دردی که تو چهره م تابلو شده رو پنهون کنم،
پس تلاشی نمی کنم. به همه آدم های تو اتاق نشون می دم که چقدر
آسیب پذیرم.

دنی در حالی که گوشی رو قطع می کنه و پشت سرم می ایسته، می
گه: «رئیس می خواد ما تو رو پیشش ببریم.» با نزدیک شدنش شانه

هام منقبض می‌شن، اما انقدر نمایشی نشستم که حتی اگه پاهام
قدرت نگه داشتتم رو داشتن هم، نمی‌تونستم تکون بخورم.

گراسین جواب می‌ده: «این به درد من نمی‌خوره.»

دنی و مردهاش یه خط بین خروجی و ما تشکیل می‌دن. «متاسفم،
اما انگار انتخابی نداری.»

گراسین آه می‌کشه، انگار تو سوپرمارکته و فروشنده نمی‌تونه آب
گازدار مورد علاقه‌ش رو پیدا کنه. اسلحه رو بیرون می‌کشه و می
گه: «پس انگار حرفی برای گفتن نداریم.»

سریع‌تر از اون چیزی که بتونم بفهمم داره چیکار می‌کنه، چهار بار پشت سر هم شلیک می‌کنه. بی‌تشریفات از رو صندلی می‌افتم و درد این حرکت اونقدر شدیده که کل بدنم بی‌حس می‌شه. دستام رو بالا میارم تا سرم رو بپوشونم و چشمام رو محکم می‌بندم. وقتی صدای شلیک‌ها قطع می‌شه، نگاه می‌کنم بالا و می‌بینم اون چهار تا مرد دارن ناله می‌کنن و رو زمین ولو شدن.

حتی فکر هم نمی‌کنم، فقط به زور رو پاهاش دردناکم می‌ایستم و به سمت در می‌رم. صدای قدم‌ها نزدیکه، اما تا جایی که بدنم داغون اجازه می‌ده، سریع حرکت می‌کنم. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که گیر بیفتم، اما فایده‌ای نداره. گراسین سالم، سرحال و هنوز به سرعت مار می‌تونه حرکت کنه. قبل از من به در می‌رسه و راه رو سد می‌کنه.

با یه دست که مثل یه حلقه فولادی دور بازم پیچیده، منو دنبال
خودش بیرون می‌کشه و بعد طوری بغلم می‌کنه که انگار وزنی
ندارم. اما نمی‌خوام هیچ جا باهاش برم، پس چنگ می‌زنم و ناخن
می‌کشم به هر جایی از بدنش که دستم می‌رسه، تا اینکه به یه
ماشین می‌رسیم و منو تو صندلی عقب پرت می‌کنه.

وقتی با جیغ و داد و سیلی زدن از جام بلند می‌شم، دستام رو پس
می‌زنه و با یه ضربه سریع به کنار سرم می‌زنه. یه لحظه هوشیارم،
لحظه بعد تو تاریکی و سایه‌ها غرق می‌شم.

همه چیز رو از تو یه مه حس می‌کنم.

تکون یه وسیله نقلیه.

بقایای دردی که توصیف نشدنی.

حضور آدم‌های دیگه دور و برم.

وحشت تهدید می‌کنه که تمام وجودم رو ببلعه، پس یه بار دیگه

تسلیم تاریکی می‌شم.

بی‌حسی و مه‌آلودگی انقدر طول می‌کشه که باورم می‌شه مردم. چه

چیز دیگه‌ای می‌تونه این آرامش کامل و حس آسودگی رو توضیح

بده؟ بعد یه چیزی به بدنم تکون می‌ده و درد فلج‌کننده رو برمی

گردونه و آرزو می‌کنم کاش دوباره مرده بودم. قبل از اینکه یه

نیشگون کوچیک رو بازم ببره به دنیای دیگه، فقط یه دقیقه درد

ابدی طول می‌کشد...

بعد خواب می‌اد. خواب لذت‌بخش، بی‌وقفه و بی‌انتهای.

این صدای پیچ‌پیچ کردن یه مکالمه‌ست که با یه ضربه منو از این
رخوت ناشی از دارو بیرون می‌کشد. فوراً یاد دنی و دار و دسته‌اش
می‌افتم. باید از خودم در برابر کاری که قراره دفعه بعد باهام بکنن
محافظت کنم. با دندون‌های به هم فشرده و غرغره بلند می‌شم و
دست‌هایی رو می‌بینم که دارن منو به تخت فشار می‌دن.

باهاشون می‌جنگم و صداهای غیرانسانی از گلویم بیرون می‌اد تا اینکه
یه صدایی رو می‌شنوم که نمی‌شناسم.

«خانم امرسون، باید آروم باشید.»

یه صدای آشنا میاد: «بهش یه آرام‌بخش بزنید.»

شاید دارم خواب می‌بینم.

صدای اول جواب می‌ده: «اون دیگه خیلی زیاد مصرف کرده.»

هیچ کدوم از صداها شبیه مردهایی که منو کتک زدن و شکنجه کردن نیست و همین کنجکاوی من رو تحریک می‌کنه که چشم‌ام رو باز کنم، فقط برای اینکه خودمو برای نسخه بعدی جهنم آماده کنم.

منظره‌ای که باهاش روبرو می‌شم برای خفه کردن جیغم کافیه و تو
پتوها جمع می‌شم.

یه دکتر—یا حداقل، فکر می‌کنم دکتره، با اون گوشی پزشکی که دور
گردنش پیچیده شده—بالای تختم ایستاده و نگران و مرعوب به
نظر می‌رسه. صاف می‌ایسته و با نگاهی پرسشگر به یه نفر دیگه که
تو گوشه ایستاده نگاه می‌کنه.

گراسین.

از صندلی‌ای که روش نشسته بوده بلند می‌شه، میاد پایین تخت
بیمارستان و دستاش رو رو تخته می‌ذاره.

می‌گه: «صبح بخیر، تسا.»

نزدیک بود خنده‌م بگیره. صبح بخیر؟ صبح بخیر؟ انگار فامیله و من
آنفولانزا گرفتم یا یه همچین چیزی. چشم‌ام رو می‌بندم و تو نرمی
زیرم ریلکس می‌کنم و سعی می‌کنم یادم بیاد چی شده یا کجام.

یادآوری کارهایی که باهام کردن خیلی زیاده که بتونم پردازشش کنم
، پس اون رو تو گوشه‌های ذهنم قایم می‌کنم و روی آخرش تمرکز
می‌کنم. با مه‌آلودگی خاطرات آمیخته شده، اثرات طولانی مدت آرام
بخش و با درد خراب شده. اول، ذهنم به گراسین گیر می‌ده.

اون آخرش با کت و شلوار ظاهر شده بود. بهم گفته بود ک-ون و بعد
منو پایین آورده بود. چشمام رو باز می‌کنم تا تصویری که به ذهنم
میاد رو تایید کنم. صاف ایستاده و دست به سینه شده. اون
پیراهنی رو که تو انبار پوشیده بود رو می‌شناسم، اما ژاکتش رو
درآورده و دکمه بالایی رو باز کرده و آستین‌ها رو بالا زده.

دکتر کنارم گلوش رو صاف می‌کنه و بهش نگاه می‌کنم.

دکتر هاورشم هستم. تو این دو روز گذشته داشتم معالجت می‌کردم.
تو دچار چندین سوختگی درجه دو و سه تو پاهات شدی. چندین
کبودی، کوفتگی و یه ضربه مغزی.»

مکت می‌کنه، این بار ازم اجازه می‌گیره برای یه چیزی. می‌خواد
درباره چیزی که انقدر سعی می‌کردم بهش فکر نکنم رو بگه.

می‌تونم واکنش بدنم رو به این آگاهی رو تو مانیتورهای کنارم
بشنوم. ضربان قلبم از نمودار خارج می‌شه و قیافه دردناک دکتر از
من به گراسین و بعد دوباره به من برمی‌گرده.

با صدایی دورگه می‌گم: «بگو.»

با لحنی مردد جواب می‌ده: «بچه‌ت رو سقط کردی.»

از گوشه چشم می‌بینم که دست‌های گراسین می‌افتن کنارش، اما

دیدم با اشک‌های نریخته تار می‌شه.

دکتر می‌گه: «متاسفم.» اما فایده‌ای نداره.

خیلی قبل‌تر از اینکه گراسین حتی ظاهر بشه هم می‌دونستم بدنم
دیگه یه زندگی رو حمل نمی‌کنه.

گراسین می‌پرسه: «بچه؟»

به گراسین جوابی نمی‌دم، چون اصلاً چی برای گفتن وجود داره؟
اون لیاقت مهربونی رو نداره و من انقدر خسته‌م که نمی‌تونم همه
کارها و حرف‌هایی که دلم می‌خواد رو انجام بدم یا بزnm، پس
چشمام رو می‌بندم و وانمود می‌کنم خوابم تا اینکه ولم کنه.

چند ساعت طول می‌کشه تا بفهمم تو یه بیمارستان واقعی نیستی.
نه، تو یه اتاق خواب تو خونه یکی هستی. خونه گراسین. دکتر و یه
زنی که حدس می‌زنم پرستاره تو چند ساعت بعدش منو چک می
کنن. بیشتر اوقات، ساکته و وقتی شب می‌رسه، اجازه می‌دم اشکام
بریزن. مثل سیل از صورتم پایین می‌ریزن. انقدر تکون می‌خورم که
حس می‌کنم فلج شدم، اما اجازه می‌دم احساساتم بیان. فکر می
کردم هر چقدر که می‌تونستم تو انبار گریه کردم، اما اشتباه می

کردم.

انگار تا ابد ادامه داره، تا اینکه همه انرژی‌ای که برام مونده رو صرف می‌کنم و بهم اجازه می‌ده به دیوار خیره شم و حس پوچی کنم. بیشتر از اون موقع‌ها که ویک بعد از اینکه با زور بهم تجاوز می‌کرد و منو مثل یه آشغال نادیده می‌گرفت، حس پوچی می‌کردم. اون زندگی کوچولو تنها چیز مثبتی بود که تو سه سال گذشته زندگیم به وجود اومده بود، و حالا دیگه رفته.

صداش از تاریکی میاد: «بچه؟» می‌شنومش، اما انقدر خسته‌ام، انقدر تهی شدم که نمی‌تونم انرژی لازم برای تگون خوردن رو جمع کنم.

می دونم منظورش سواله، نه یه اصطلاح محبت آمیز.

می پرسه: «تو حامله بودی؟»

بی حوصله می گم: «اینطور به نظر می رسه.» «مهم نیست. دیگه
نیستم.»

«مال من بود.» این یه سوال نیست. طوری می گه که انگار یه
ادعاست. انگار یه چیز حیاتی و واقعیه. و بود، اما دیگه نیست، و
نمی خوام باهاش حرف بزنم، مخصوصاً درباره این موضوع، پس می
گم: «احتمالاً.» حتی با اینکه مطمئنم مال اون بود.

صداش مصمم‌تر می‌شه و تکرار می‌کنه: «مال من بود.» صدای جیر
جیر صندلی رو می‌شنوم، و بدنم که درد می‌کنه منقبض می‌شه، برای
هر کاری که ممکنه بعداً بخواد انجام بده آماده می‌شم.

اما اون طوری که انتظار دارم بهم دست نمی‌زنه. فقط صندلی رو به
تختم نزدیک‌تر می‌کنه. «چطوری؟» نمی‌تونم تشخیص بدم فقط
کنجکاه یا عصبانیه. می‌خواد بدونه چطوری بچم رو از دست دادم
، اما این چیزی نیست که الان بتونم درباره‌ش حرف بزنم... شاید
هیچ وقت نتونم.

دستام تو ملحفه‌های نازک تخت گره می‌خورن. مکث می‌کنم تا لرزش

صدام رو کنترل کنم و می‌گم: «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»

«مهم نیست؟»

آه می‌کشه، و صداش پوستم رو نوازش می‌ده. تقریباً می‌تونم تصور

کنم که دارم احساس می‌کنم نفسش رو پوستم می‌لغزه. «فکر

نکنم.»

نمی‌دونم چرا، اما حرف‌هاش باعث می‌شه دوباره چشم‌ام پر از اشک

باشن. این بار جلوشون رو می‌گیرم و تند تند پلک می‌زنم تا جلوی

جاری شدنشون رو بگیرم.

سوال‌ها تو وجودم بالا میان و نزدیکه خفهم کنن. دلیل اینکه گراسین

اون کار رو کرد دیگه مهم نیست. در مقایسه با همه اتفاقاتی که از
اون موقع افتاده، خیلی بچه‌گانه به نظر می‌رسن.

یه روز، جواب می‌خوام، فقط نه امروز.

ازش روم رو برمی‌گردونم، نمی‌خوام دیگه چیزی بگم. خوشبختانه،
اون دیگه فضولی نمی‌کنه. حتماً خوابم می‌بره، چون دفعه بعد که
چشمام رو باز می‌کنم، می‌بینم خورشید طلوع کرده و تنهام. برای یه
مدت طولانی به نور نگاه می‌کنم تا اینکه یه صدایی در می‌زنه و یه
زن جوون میاد تو. لباس پرستاری پوشیده، پس حدس می‌زنم
حداقل یه پرستار باشه. نمی‌پرسم. همچنین نمی‌پرسنم اون از کجا
گراسین رو می‌شناسه یا چطوری سر از این اتاق درآورده تا ازم
مراقبت کنه. نمی‌خوام بدونم.

با یه صدای ملایم که گرم و آرامش بخشه می‌گه: «سلام.» دلم می‌خواد برای آرامش بهش تکیه کنم. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواد یکی بغلم کنه، اما در عوض، پاهام رو از تخت آویزون می‌کنم.

با لحنی تند می‌پرسم: «ممکنه کمکم کنید برم دستشویی؟»

سر تگون می‌ده و با دست‌های توانا و ماهرش کمکم می‌کنه از بین سیم‌ها و لوله‌ها رد شم و وزنم رو تحمل می‌کنه و من رو به سمت دری که تو سمت چپه هدایت می‌کنه. حموم با پیشخوان‌های گرانیتی و کاشی‌های گرون‌قیمت مجلله. یه دوش با دیوارهای شیشه‌ای می‌بینم که یه عالمه شیر و سری دوش داره. بعد از اینکه کارم رو

انجام دادم، ازش می‌خوام کمک کنه لباس‌هام رو دربیارم.

می‌خوای من—»

«نه، خوبم.» با یه لبخند کوچیک، از لحن تندم کم می‌کنم. «با این حـ

ال، ممنونم.»

تو دوش یه نیمکت هست و با یه اخم کوچیک، خودمو آروم روش می‌ذارم. هیچ قسمتی از وجودم نیست که درد نکنه. دکتر هاورشم رونه‌ها و ساق پاهام رو با گاز تنفسی و یه جور پوشش پلاستیکی ضد آب پانسمان کرده بود. طبق گفته پرستار، اخیراً عوضشون کردن و اگه خیلی طول نکشه، مشکلی برای دوش گرفتن ندارم. حتی نمی

خوام تصور کنم چه شکلی شدن.

یه بررسی سرسری از خودم خون رو نشون می ده که به پایین
سرازیر می شه و با آب دوش مخلوط می شه. نمی تونم خجالت
بکشم. فقط جا برای درد مداوم غصه وجود داره.

نمی دونم چقدر تو دوش می شینم، اما اونقدر هست که خون کم می
شه، حداقل برای یه مدت. اونقدر هست که دیوارهای شیشه ای
ضخیم از بالا تا پایین بخار می کنن و پوستم پف کرده و چروک می
شه. اونقدر هست که پانسمان های پاهام نیاز به تعویض دارن. با این
حال، مهم نیست چقدر زیر آب می شینم، حس می کنم هیچ وقت تمیز
نمی شم.

این گراسینه که وقتی تشخیص می‌دن دوشم به اندازه کافی طولانی شده، منو بیرون میاره. باهاش مبارزه نمی‌کنم، هرچند لمسش باعث می‌شه پوستم مور مور شه. اون به سادگی اون طرف شیشه ظاهر می‌شه و دست دراز می‌کنه تا آب رو قطع کنه. بعد دستش رو دراز می‌کنه و یه حوله بهم می‌ده. انتظار دارم وقتی دارم خودمو توش می‌پیچم و بیرون میام، دزدکی نگام کنه، اما این کارو نمی‌کنه.

می‌پرسه: «حالت چطوره؟»

متنفرم از اینکه صداش هیچ احساسی رو نشون نمی‌ده. مردی که می‌شناختم که حسابگر، حيله‌گر و لاس‌زن بود، هیچ جا نیست. این

فقط باورم رو تقویت می‌کنه که همه اون کارها واقعاً یه نمایش بود.

و مثل یه احمق، گولش رو خوردم.

حدس می‌زنم خوبه که دیگه یه احمق نیستم.

با یه نگاه جدی بهش زل می‌زنم و اون می‌گه: «خیلی خب. کاری

هست که بتونم برات انجام بدم که راحت‌تر باشی؟»

«می‌تونم بگی کی می‌تونم از اینجا برم.» فایده‌ای نداره که دورش

بزنم. دو ماه رو تو فرار نگذروندم چون می‌خواستم اون پیدام کنه.

بعد از کاری که کرد، تنها چیزی که می‌خوام اینه که تا جایی که می

تونم ازش دور شم. شاید دارن پیشنهادهای جدیدی رو برای ایستگاه

فضایی بین‌المللی می‌گیرن. آره، اون یا یه سیاره دیگه ممکنه به
اندازه کافی دور باشه.

حالت صورتش تغییری نمی‌کنه، اما برای یه لحظه، دهنش جمع می‌شه. می‌گه: «الان امن نیست که اینجا رو ترک کنی.»

با احتیاط خودمو رو تخت می‌ندازم و بعد اجازه می‌دم منو با پتو
بپوشونه. «منظورت چیه؟»

نگاهش رو برمی‌گردونه و باید جلوی این وسوسه رو بگیرم که
مجبورش کنم بهم نگاه کنه. «منظورم اینکه تا وقتی امن بشه
همینجا می‌مونی.»

«اینجا کجاست؟»

«خونه من.»

بیشتر از یه ذره شوکه می‌شم و رو بالش ولو می‌شم. گراسین خونه
داره؟ به اون حموم فکر می‌کنم که حتماً یه ثروت کوچیک هزینه
داشته. با مردی که تو بلکتورن دیدم جور درنمیاد.

سوال‌ها باعث یه سردرد لعنتی می‌شن، که احتمالاً ً تو صورتم
معلومه، چون بدون اینکه ازش بخوام پرده‌ها رو می‌کشه و چراغ‌ها
رو کم می‌کنه. جلوی زنی که اومده بود دعوت‌م کنه پایین برای شام

داد زدم : «نمی‌خوام پیام برای شام». «می‌خوام برم. همین الان!»

لحن متکبرانه‌م تأثیر چندانی برای ترسوندنش نداشت، گرچه آگاهانه
ذره بیشتر از یه وجب بود باید حسابش می‌کرد. آگاه چیزی بود، اون
بی‌ادبی منو جذب کرد و اخم خشنش تشدید شد.

«آریاب کینگزلی می‌خوان که شما سر شام بهشون ملحق بشید. راس
ساعت شش.»

این پیام که تأخیر گناه نابخشدنیه به طور ضمنی بیان شد. اون می
ره و من خودمو رو تخت پرت می‌کنم و حرف‌های رکیکی رو زیر لب
می‌گم که جرئتشو ندارم تو صورت اون ظالم بگم.

سه هفته گذشته و من حتی یه بار هم از اتاق بیرون نرفتم. اولش، خیلی بی حوصله، از نظر عاطفی و جسمی تخلیه شده بودم و نمی‌تونستم بیشتر از حداقل‌ها کاری انجام بدم: خواب، غذا خوردن، حمام، تکرار. وقتی دکتر خوب یه هفته بعد از رسیدن بهم گواهی سلامت داد، فکر کردم یا وقت مکالمه‌ای می‌شه که قرار بود من و گراسین داشته باشیم یا وقت رفتن من اگه می‌خواستم.

پسر، چقدر اشتباه می‌کردم.

به محض اینکه دکتر رفت، دوش گرفتم، لباس‌هایی که برام فراهم کرده بودن رو پوشیدم و رفتم که برم. اما در قفل بود. به همون

شکل موند تا اینکه اون زن، که فقط به اسم ماری می شناختمش،
وعده‌های غذاییم رو تحویل می داد. اون به هیچ کدوم از سوالات
جواب نمی داد و فقط دستور می داد.

حس می کنم گراسین می دونه چطوری دارم سپری می کنم، اما دیگه
برای ملاقات برنگشته—نه اینکه واقعاً بخوام بیاد. اول باید بره به
جهنم. قبل از اینکه با میل خودش منو سر شام ببینه، باید از گشنگی
بمیره.

ساعت چهار میاد و می ره، بعد پنج. بعد شش. با هر تیک تاک عقربه
ثانیه شمار، دلشوره بیشتر می شه. تلویزیونی که حتماً وقتی خواب
بودم نصب کرده بود فقط برای یه مدت کوتاهی سرگرم می کنه و
بعد دوباره به تماشا کردن ساعت برمی گردم. ده دقیقه بعد، بعدش

بیست دقیقه.

ساعت نیمه می‌زنه و قفل درم کلیک می‌کنه. انتظار دارم ماری رو ببینم؛ گراسین رو می‌بینم.

به در تکیه می‌ده. «حالا تنها دلیلی که فکر می‌کنم تو ممکنه از اومدن برای شام امتناع کنی اینه که هنوزم درد داری که خودتو ببری پایین. ای کاش یه چیزی می‌گفتی. زودتر میومدم بالا، موش کوچولو.»

یادآوری زندان، از چیزی که بین ما اتفاق افتاده بود تقریباً خیلی زیاده. خودمو از جام بلند می‌کنم. «منو اینطوری صدا نکن. من خوبم. دکتر می‌گه سوختگی‌ها خوب جوش خوردن. دیگه لازم

نیست منو اینجا حبس کنی.»

طوری بررسی می‌کنه که انگار منو درست نمی‌فهمه، اما ناامیدانه می‌خواد منو درک کنه. خوشم نمیاد. در واقع، می‌خوام متوقفش کنه.

«اگه برای شام پیام، می‌ذاری برم؟»

می‌گه: «اگه بیای برای شام، درباره‌ش فکر می‌کنم.»

هردومون می‌دونیم اون فقط برای به دست آوردن چیزی که می‌خواد، معامله می‌کنه و بعد زیرش می‌زنه، اما من هیچ انتخاب دیگه

ای ندارم. نگاهی به اطراف اتاق می اندازم، از این چهاردیواری
متنفرم و می دونم که در نظر گرفتنش تنها چیزیه که به دست میارم.
گذشته از این، حداقل این دفعه، با شرایط خود
لرز می گیرم وقتی سال رو به یاد میارم و تصمیم می گیرم شاید نمی
خوام بدونم. شاید فقط می خوام از اینجا برم و تا جایی که می تونم
دور شم.

وقتی دستش رو رو باز می ذاره، عقب می کشم. لمس کردن از شب
با دنی و شرکا برای من آسون نبوده. گراسین حتماً متوجه این می
شه، چون دیگه امتحان نمی کنه. فقط وقتی مجبور می شیم یه
گوشه رو دور بزنیم یا از یه در رد شیم، می گه: «از این طرف.»

جایی که دستش باهاش تماس داشته رو می‌مالم و سعی می‌کنم
یادم نیاد دستاش کجاها منو لمس کرده. منو به یه اتاق ناهارخوری
دنج با منظره باغ می‌بره، که پر از رنگ‌های زنده هست. خیلی با
خاکستری‌های سرد میشیگان فرق داره. جالبه که آدم نمی‌دونه دلش
برای یه چیزی تنگ شده تا وقتی فکر می‌کنه دیگه هیچ وقت قرار
نیست ببینتش، نه اینکه فکر کنم هیچ وقت دلم برای برف تنگ می
شه. اما تو این لحظه، می‌شه.

بی‌صدا، بهم تعارف می‌کنه که سر میز بشینم، و ماری ظرف‌های غذا
رو بایه لبخند از خود راضی به سمت میاره. از گراسین می‌پرسه:
«چیز دیگه‌ای هم میل دارید، ارباب کینگزلی؟»

«ممنونم، کافیه. حواست باشه مزاحمون نشن.»

در حالی که نگام می‌کنه، از استیک و سالاد برمی‌دارم. بعد از هفته‌ها غذای بی‌مزه بیمارستانی، دهنم با دیدنش آب می‌افته. دهنم رو پر نگره می‌دارم تا مجبور نشم باهاش حرف بزنم، اما این ذره‌ای اذیتش نمی‌کنه. اون غذا نمی‌خوره، فقط تماشا می‌کنه، هنوز با اون حالت کنجکاوانه تو صورتش.

وقتی بالاخره ظرفم رو خالی می‌کنم می‌پرسه: «چرا هیچی بهشون نگفتی؟»

وقتی دوباره غذا برمی‌دارم، به مرد روبروم فکر می‌کنم. لباس‌ها ممکنه عوض شده باشن، اما حال و هوای وحشی‌گری نه. اون

خشونت پیچیده شده تو یه پاپیون قشنگه. خطری که برای
درخشیدن ساخته شده. فقط به جای لباس زندان، برچسب
هشدارش یه کت و شلوار آرمانی و یه رولکسه. پول قدرته، اما رو
اون کشنده هم هست.

در حالی که یه گاز می زنم بهش می گم: «فقط زودتر منو می کشتن.»

می گه: «بعضی آدم‌ها مرگ سریع‌تر رو ترجیح می دن.»

«بعضی آدم‌ها هم ترسو هستن.»

می خنده، و منو شگفت زده می کنه. «حدس می زنم هردومون می

دونیم تو اصلاً ترسو نیستی.»

«می‌خواهی بهم بگی اونا کین؟ فکر کنم حداقل اینو بهم بدهکاری.»

تو صندلیش لم می‌ده، پاهاش رو باز می‌کنه و دستاش رو رو ران
هانش می‌ذاره. با این ژست، مالک هر هجایی از لقبشه.

«گفتن هر چیزی بیشتر از چیزی که از قبل می‌دونی فقط تو رو تو
خطر بیشتری میندازه.»

طناب. خون. بچه کشته شده‌م خلاف اینو می‌گه. «ترجیح می‌دم
بدونم تو چه گندی درگیر شدم تا اینکه تو تاریکی باشم. گذشته از

این، وقتشه یه بار هم که شده صداقت رو امتحان کنی.»

گریسین شروع میکنه: "سال، همون کسی که ترلی و بقیه رو
استخدام کرد..."

چنگالو آروم میذارم رو بشقاب - دیگه غذا یادم رفته - و با اشاره
ازش میخوام ادامه بده. دستامو میذارم رو پاهام که لرزششونو
نبینه. حتی شنیدن اسم اون مرد یه عالمه احساس رو تو سینه‌ام
بیدار می‌کنه.

"پسرشو دیدی." انگشتاش رو روش مشت میشن، اولین نشونه
احساس ازش که از وقتی تو خونش بیدار شدم دیدم.

"دیدم؟"

سر تگون می‌ده و یه قلپ از ویسکیش میخوره. "سال - سالواتوره، از

بلکتورن."

نمیشه بگم از این ارتباط shock شدم.

گریسین بی توجه به سکوت‌م ادامه می‌ده: "فکر کنم بشه گفت زیاد خوشش نیومد. هیچوقت پسرشو دوست نداشت، ولی توهین به خانوادش... اسمش، چیزی نیست که یه مرد مثل سال فراموش کنه."

از جاش بلند میشه و میره کنار پنجره، به غذاش دست نمیزنه. "بهت گفتم آدم خوبی نیستم، تسا، و جدی گفتم."

"آره، گفتم." لیوان آبو برمیدارم و چندتا قلپ میزنم تا تهش، اونم همینطور ادامه می‌ده.

"اونایی که استخدامم کردن پسر سال رو بکشم، منو تو بلکتورن جاسازی کردن. کاری که استخدام شده بودم رو انجام دادم و میخوام به محض اینکه راهش جور شد بزnm به چاک."

"زیاد از زندان فرار میکنی؟" لحنم کنایه آمیزه، ولی واقعا برام سواله. میدونم چقدر سخت بود بیرون کشیدنش. نمیتونم تصور کنم کسی با میل خودش دستگیر شه به امید اینکه بتونه فرار کنه.

"نه زندان، ولی قبلا هم مجبور شدم از موقعیتای سخت در برم. اگه تو کمک نمیکردی، یه راه دیگه پیدا میکردم. اون پرستارایی که منو بردن؟ اونا از خودم بودن."

حتی نمیخوام بدونم اون یکی رو چجوری هماهنگ کرد، پس میپرسم: "چرا سال خودت رو نکشت؟"

اون موقع لبخند میزنه، و اون لبخند کجش انقدر آشناست که درد جسمی بهم میده. "امتحان کردن، یادت نیست؟ کشتن من خیلی سخته. تازه، نمیتونستن پیدام کنن."

جوابی ندارم. آخه به همچین چیزی چی میشه گفت؟ برای همین یه مقدار از کیک اسفنجی که ماری گذاشته رو میز رو برای خودم میکشم. گریسین همینطور داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه.

میپرسم: "اونا از کجا فهمیدن من تو لس آنجلسم؟"

همون لحظه، برمیگرده و دستاشو میکنه تو جیباش. "اگه بخوام حدس بزنم؟" و نگاهم میکنه. وقتی سرمو تکون میدم، میگه: "چون اونجا دیده شده بودی. اینکه تو هنوز زنده بودی بهشون نشون داد که برام مهمی. اونا تو کارشون خوبن، تقریبا به خوبی من، پس فهمیدن اگه تو رو پیدا کنن، منم نزدیکتم. پیدات کردن سخت نبود."

ته دلم یه جوری میشه، کیک اسفنجی تو دهنم تبدیل به خاک میشه.
گزارشای خبری تو هفته‌های بعد از فرار گریسین و مرگ ویک مهربون
نبودن. اونا یه داستان از یه عشق طوفانی ساختن که منو کشوند به
اینکه گریسین رو از زندان فراری بدم و شوهرمو بکشم که با هم فرار
کنیم. برای سال سخت نبود از اونجا نتیجه‌گیری کنه، با اینکه اشتباه
بوده.

میپرسم: "ولی چطوری منو تا کالیفرنیا پیدا کردی؟ آخه خیلی از
میشیگان دوره."

برمیگرده، دستاشو راحت کرده تو جیباش. "اگه فکر میکردی
میتونی ازم قایم شی، خیلی اشتباه میکردی. من تو کاری که میکنم
خیلی خیلی خوبم، تسا."

میپرسم: "دقیقا چیکار میکنی؟" میترسیدم بدونم، ولی دیگه از
ترس هام قایم نمیشم.

میگه: "من آدم میکشم برای پول، تسا. پولای خیلی زیاد."

میپرسم: "پس سالواتوره. اون چی بود؟ یه کار؟"

میگه: "آره."

اینو فعلا میذارم کنار چون مغزم داره منفجر میشه. میپرسم: "ولی
چطوری پیدام کردی؟"

با یه آه، با دستش اشاره میکنه و میگه: "وقتی برگشتم خونه
فهمیدم رفته بودی. خروجی‌های زیادی از میشیگان نیست، و فکر
کردم میری یه شهر معروف که فکر کنی میتونی توش گم شی."

آب دهنمو با سختی قورت میدم، و منتظر میمونم.

نگاهی میندازه به دستم، جایی که باید حلقه ازدواجم باشه.
"میدونستم به پول احتیاج پیدا میکنی، برای همین اول تمام
سمساری‌های اطراف خونتون رو چک کردم. وقتی جواب نداد، از
دیترویت شروع کردم. چند روزی طول کشید، ولی آخر سر فهمیدم
کجا حلقه‌ها رو فروختی. تازه، تو اون معامله هم حسابی سرت کلاه
رفت."

پدرسوخته. "اونا هم همینجوری اطلاعات من رو بهت دادن؟ همین
الکی؟"

ابروهاشو بالا میندازه. "همه رو میشه خرید، فقط باید قیمت مناسب
رو پیدا کنی. از اونجا، نزدیک‌ترین وسایل حمل و نقل رو چک کردم،
که معلوم بود اتوبوس‌ها بودن. از بین صد و خورده‌ای انتخاب ممکن
، فقط سه تا به دردم می‌خورد: نیویورک، دالاس و لس‌آنجلس.
حدس زدم تا جایی که می‌تونستی دور شده باشی. درست حدس
زده بودم."

"پلیس چی؟ چرا اونا دنبال تو نیستن؟ ما چی؟ اونا رو هم خریدی؟"
دیگه برام تعجیبی نداشت.

"من با یه اسم دیگه کار می‌کنم و تجارت. گریسین کینگزلی اسم اصلیمه، یه اسمی که میشه تاریخچه‌ش رو هم درآورد برای اونایی که می‌خواستن چک کنن، ولی اون اسم پلیس رو به اینجا نمی‌رسونه. من این ملک و چندتا دیگه رو با همون اسمی که باهاش کار می‌کنم خریدم."

سرم گیج می‌خوره. "من چی؟ چرا این کار رو با من کردی؟"

یه کم مکث می‌کنه، اولین بار تو این بازجویی کوچیکم، و بعدش می‌گه: "برای فرار به کمک احتیاج داشتم."

"پس فقط یه وسیله بودی برای رسیدن به هدف. " سرم رو تکون می‌دم، از دست خودم عصبانی‌ام که با تایید چیزی که از قبل می‌دونستم دوباره دلم می‌خواد گریه کنم. " فکر کنم ته دلم می‌دونستم. "

معذرت خواهی نمی‌کنه. شاید می‌دونه فایده‌ای نداره.

"می‌تونی اینجا بمونی تا وقتی که اوضاع رو با سال آروم کنم. هرچی لازم داشته باشی برات فراهم می‌شه. هرچی بخوای. "

"می‌خوام برم. "

آه می‌کشه. "این تنها کاریه که نمی‌تونم بذارم انجام بدی. اونا هنوز دارن دنبال می‌گردن، و اگه بذارم بری، دوباره می‌فرستمت وسط خطر. ولی می‌تونی تو این ملک بگردی. "

"چه فرقی می‌کنه اگه من تو خطر باشم؟" فقط نگاهم می‌کنه.
چشای سبز برقی ش با حرفایی که نمی‌خواد بزنه داغ شدن. وقتی
مطمئن می‌شم جوابی نمی‌ده، می‌گم: "پس فکر کنم دیگه حرفی
نداریم، درسته؟"

شروع می‌کنه به رفتن، و من به پشتش داد می‌زنم: "تو هم هیچ
فرقی با ویک نداری، منو زندانی کردی، فکر می‌کنی می‌دونی چی
برام بهتره، هولم می‌دی، منو بازی می‌دی. بهم گفتی لیاقت چیز
بهتری رو دارم. فکر کنم منظورت این بود یه زندون رو با یه زندون
دیگه عوض کنم."

به جای جواب دادن از اتاق غذاخوری می‌زنه بیرون.

ماری میاد که منو به اتاقم برگردونه.

درها همیشه قفلن. فکر می‌کنی تو یه خونه به این بزرگی یه نفر
یادش می‌ره یکیشون رو ببند... یا حداقل یه پنجره رو یه کم باز
بذاره، ولی نه. معلومه گریسین خوب آموزش داده چون تو این یه
هفته تمام درها رو از نظر نقطه ضعف امتحان می‌کنم و به جایی
نمی‌رسم.

اگه بهم اجازه بدن برای گرفتن یه کم آفتاب یا هوای تازه بیرون برم،
فقط برای رفتن به باغ پشتیه، که دورش دیوار کشیدن و تنها درش
هم قفله. بالا رفتن ازش هم غیرممکنه، مگه اینکه بخوام با سیم
خاردار ریز ریز شم. یه کم منو یاد بلکتورن می‌ندازه.

آخر هفته، فکر کنم تمام محوطه رو زیر و رو کردم و تمام اتاق‌هایی
که قفل نبودن رو گشتم. اگه ردی از اینکه گریسین واقعاً کیه پشت
تمام نقاب‌هایی که زده باشه وجود داشته، من پیداش نکردم. ولی
عوضش چندتا کتابخونه پیدا کردم، منظورم اینه که بیشتر از یکی،

یه گلخونه با سقف شیشه‌ای و یه استخر سرپوشیده. اگه سایه یه نفر از آدمای گریسین شب و روز دنبال نبود، تقریباً شبیه یه تعطیلات می‌شد. تو محدود دفعاتی که کسی حواسش بهم نیست، می‌دونم یه دوربین داره تمام حرکاتم رو ضبط می‌کنه. بعضی وقتا فقط به این خاطر که می‌دونم داره نگاه می‌کنه، انگشت فاکم رو بهشون نشون می‌دم.

هر روز با صبحونه تو گلخونه جنوبی شروع می‌شه. غذاها فرق می‌کنن، ولی همیشه ساعت هفت سرو می‌شن. قهوه داغ، میوه‌های تازه و سوسیس‌های تند یا بیکن ترد با تخم‌مرغ. بعد از اینکه غذا خوردم، می‌رم تو اتاقم و یه مایو عوض می‌کنم که درست یه روز بعد از پیدا کردن استخر ظاهر شد، و اونقدر شنا می‌کنم تا دست و پاهام بی حس بشن و مغزم حسابی گیج بشه. اگه اینقدر مدام استرس نداشتم، از گشتن تو کتابخونه لذت می‌بردم، ولی دیگه نمی‌تونم یه جا بند بشم، برای همین اگه حوصله داشته باشم، چند دور تو باشگاه می‌زنم یا این سر و اون سر عمارت رو می‌چرخم تا وقت شام بشه.

بعضی وقتا گریسین باهام می خوره، ولی بعضی وقتا هم نه. حرف هامون هیچوقت فراتر از اینکه اون روز چیکار کردم نمی ره، و هیچوقت هم زیاد طول نمی کشه چون من جواب های کوتاه به تمام سوالاش می دم. اون خوش شانسه که چاقوچنگال رو برنداشتم و تو گردنش فرو نکردم. شاید به همین خاطر هم هست که اون ته میز روبروی من غذا می خوره.

نمی خوام ازش بپرسم چرا اون روز نجاتم داد. می ترسم اگه این کار رو بکنم، شاید به جای اینکه فقط تصورش کنم، واقعاً بکشمش.

نمی دونم اگه یه نفر رو با خونسردی بکشم، چه معنی ای خواهد داشت. این یه دروغه. یعنی من از اون بهتر نیستم.

آخر هفته بعد دارم اتاق های طبقه سوم رو می گردم که به یه در قفل شده دیگه برمی خورم. دور و برم رو نگاه می کنم، تعجب می کنم که سایه ام رفته و یه دونه دوربین هم به سمتم نشونه نرفته. برمی گردم

سمت در، کنجکاو شدم. این یکی با بقیه فرق داره. نمی‌تونم بگم چرا. شاید به خاطر نبودن نظارته، انگار گریسین نمی‌خواد هیچ ردی از اینکه کی به این اتاق میاد و میره وجود داشته باشه، یا شاید یه حس درونیه. با این حال، می‌دونم این جا خاصه. می‌دونم مال اونه، درست همونقدر که مطمئنم می‌خوام درش رو باز کنم، مهم نیست چه عواقبی داشته باشه. فقط از شانس خوبمه که می‌تونم با استفاده از سنجاق سرهای موهام و یه هل محکم با تمام وزنم بازش کنم.

اول بوش بهم حمله می‌کنه، و تقریباً عقب عقب می‌رم. این تنها چیزیه که نمی‌تونم باهاش مبارزه کنم هر وقت نزدیکشم، و فقط باعث می‌شه بیشتر ازش متنفر بشم. این واقعیت که اون هنوزم، بعد از همه این چیزا، می‌تونه بدون اینکه کاری بکنه باعث شه من بخوامش، عصبانی‌کننده‌ست.

اتاقش خیلی بزرگه، شاید دو برابر اتاقی که بهم دادن. تخت روبروی من قرار داره، و یه میز شیک کنارش داره، و روی هر میز یه چراغ

مدرن قرار داره. یه کمد کشوهای بلند هم سمت چپم هست که یه
آینه بلند هم بالاشه. تو اون سمت، یه تلویزیون صفحه تخت هست
که به دیوار وصل شده.

با کشوها شروع می‌کنم چون واضح‌ترین جا برای قایم کردن تمام
رازهاشه، که احتمالا^۲ به همین دلیل که فقط پر از چیزهای
بدرنخورن: تیکه‌های کاغذ، پول خرد، کارت ویزیت برای محوطه
سازی و از این جور چیزا. با انزجار درشون رو می‌بندم و می‌رم
سراغ کمد و تمام کشوهایش رو می‌گردم، حتی یه بار وایمیستم که یه
تیشرت سفید رو ببرم بالا و بو کنم. از دست خودم عصبانی می‌شم،
پرتاش می‌کنم تو کشو و محکم می‌بندمش.

حالا می‌خوام به کمد لباساش حمله کنم، ولی وقتی قفسه‌های پر از
لباس‌های مرتب چیده شده رو می‌بینم، مجبور می‌شم با بهت
وایسم. خاطرات من ازش خیلی تو دوران با هم بودنمون تو بلک
تورن ریشه دارن که دیدن تصویر یه آدم شیک انقدر تکون دهنده‌ست.
کشوها و قفسه‌ها تو کمد

اون کارت شناسایی امنیتی منه از بلکتورن. همون کارتی که روز اول ملاقاتمون خوندش. احتمالا ً وقتی داشت فرار بزرگش رو عملی می کرد، این کارت رو به عنوان یه یادگاری برداشته، حرومزاده ی مریض. کارت رو همونجا که پیداش کردم می ذارم. یادآوری کارهایی که کردم ممکنه اونو تحریک کنه، ولی باعث می شه زهرمار تو گلوم جمع شه. من چه دختر احمق و خنگی بودم.

همه چی رو سر جاش برمی گردونم و دوباره چک می کنم که همه چی دقیقاً همون جوری باشه که پیداش کردم. معمولاً ً از اینکه به حریم خصوصی یه نفر دیگه تجاوز کردم حس گناه می کردم، ولی تا جایی که به من مربوط می شه اگه گریسین نمی خواست من تو وسایلمش سرک بکشم، نباید منو تو خونش زندانی می کرد.

گریسین از در اتاق خوابش می گه: "چیزی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟" به نظر ناراحت نمی رسه، ولی با توجه به کنترلی که تو این چند هفته از خودش نشون داده، حتی اگه ناراحت هم بود، نمی تونستم تشخیص بدم. نه اینکه برام مهم باشه.

می‌گم: "دنبال چیز خاصی نبودم."

جواب می‌ده: "نبودی؟"

چشمام رو می‌چرخونم و می‌خوام از کنارش رد شم، ولی جلوی در
رو می‌گیره. قلبم تندتر می‌زنه. "داری چیکار می‌کنی؟"

می‌گه: "فقط می‌خوام حرف بزنم."

"من نمی‌خوام. فکر کنم اون روز به اندازه‌ی کافی حرف زدیم. تو
منظورت رو کاملاً واضح بیان کردی."

من رو تو یه گوشه گیر می‌ندازه، یه دستش رو دور شکمم حلقه می‌کنه
تا جلوی من قرار بگیره. می‌گه: "فکر نکنم این کار رو کرده باشم"

و من رو به عقب هل می ده که بتونه در رو پشت سرش ببندد.

صدای قفل شدن در تو گوش هام می پیچه. "بذار برم بیرون."

"نه."

همین؟ فقط نه؟

شروع می کنم: "گریسین" و اون سر جاش وایمیسته. یادم میاد دفعه
ی آخری که اسمش رو صدا زدم چه اتفاقی افتاد. چه بلایی سرم
آورد چون از این کار خوشش میومد. ولی دیگه اون اتفاق نمی افته.
"تو نمی تونی من رو تا ابد اینجا نگه داری."

می گه: "می تونم. و این کار رو می کنم."

می پرسم: "چرا؟" دست هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می برم. "تو به چیزی که می خواستی رسیدی. از زندان اومدی بیرون. از پس س الواتوره برمیای و برای این کار به کمک من احتیاج نداری. نگه داشتن من اینجا هیچ سودی برات نداره."

دستی که دور کمرم حلقه شده محکم تر می شه، و لحظه‌ی بعد، اون روی من رو تخت خوابه و بدنش من رو زمین گیر کرده. خشکم می زنه ، غرق در غوغای احساسات و خاطراتی که هیچ کدوم خوشایند نیستن.

با یه لحن مجبور به آرومی می گم: "اگه نمی خوای زانو بزnm وسط تخم هات، همین الان باید بذاری بلند شم."

بازوهاش دو طرف سرم تکیه داده شدن، دهنش به سمت گلوم پایین میاد، می تونم صدای قلبش رو روی قلب خودم حس کنم و خس خس آروم نفس هاش رو روی گلوم حس می کنم. وقتی تگون می خوره و

راحت می شه، می فهمم این اولین تماس فیزیکی با یه آدم دیگه از بعد از... همه چی. و با اینکه ازش متنفرم، با اینکه اون باعث همه چی شده، تسلیم می شم و دست هام رو دورش حلقه می کنم.

و از این بابت از خودم متنفرم.

شاید حتی بیشتر از اینکه از اون متنفرم.

چه چیزی تو وجودم شکسته که دنبال عشق تو بدترین جاها می گردم؟ از بدو تولد تو وجودم برنامه ریزی شده یا محصول بی توجهی پدر و مادرمه؟ من انقدر داغونم که محبتی که از هر جایی گیرم بیاد رو قبول می کنم، حتی اگه از بدترین منبع ممکن باشه؟

به پهلو میفته و دست هاش دورم حلقه می شن و من رو هل می ده که باهاش بچرخم تا اینکه به پهلوش می چسبم.

در حالی که به گلویش می‌مالم می‌گم: "این به این معنی نیست که
نمی‌خوام بکشمت."

با جدیت جواب می‌ده: "می‌دونم. بعداً می‌ذارم من رو بکشی، فقط
بذار بغلت کنم." از حرفاش از جا می‌پریم، ولی خشمم دیگه اون تیزی
رو نداره. بدنم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم به این حس آرامش
احتیاج داره. قلب خامم با نوازش موهام و کمرم بالا می‌ره، دستش
می‌رسه به باسنم و همونجا استراحت می‌کنه. اشک‌ها تهدید می‌کنن،
ولی نادیده‌شون می‌گیرم و بیشتر به پناهگاه بدنش نزدیک می‌شم.

زمزمه می‌کنم: "باعث شو فراموش کنم"، زبونم بیرون میاد تا مزه
آشنای پوست گلویش رو بچشم. "اگه قراره اینجا نگه‌دارم و بخوای
بغلم کنی، پس می‌تونی کمک کنی بقیه چیزا رو پاک کنم."

حرفی نمی‌زنه، ولی همون کاری رو می‌کنه که ازش می‌خوام، لباس

لب‌های من رو پیدا می‌کنن و دستش پاهام رو از هم باز می‌کنه و با دقتی بی‌نظیر چوچولم رو پیدا می‌کنه. قوس می‌زنم تا لمسش رو حس کنم، و تو چند دقیقه، در حالی که با واکنش وحشیانه‌ام می‌جنگم، به بازوهاش چنگ می‌زنم.

رو لب‌هام می‌گه: "باهاش نجنگ. بذار من بهت بدمش."

بازوش رو چنگ می‌زنم که ازم دورش کنم، دیگه نمی‌تونم این لذت/درد رو تحمل کنم، ولی اون فقط مچ‌هام رو می‌گیره، رو تخت خواب نگهشون می‌داره و دستش رو زیر کش شلوارم می‌بره تا پوستم رو لمس کنه. این حس نزدیک بودن چیزیه که هوسش رو دارم، و یه نوازش بعد، بدون هیچ هشداریه به اوج می‌رسم، تمام ماهیچه‌هام با هم منقبض می‌شن.

در حالی که داره با خویشتن‌داری بدنش می‌لرزه، من رو محکم تو بغلش می‌گیره. رو موهام می‌گه: "همینه، عزیزم."

یه کم بعد، در حالی که تو بغلش دراز کشیدم، به خودم اجازه می‌دم
به زندگی‌ای که از دست دادم فکر کنم. به اینکه زندگی می‌تونست
چطور باشه اگه گریسین آدم نرمالی بود و من انقدر ضعیف نبودم. ما
دوتا با یه پسر یا دختر کوچولو. سکس‌های فوق‌العاده و شام‌هایی با
حرف‌هایی که حول محور قتل و انتقام نمی‌چرخن.

می‌پرسه: "به چی فکر می‌کنی؟" صداش خواب‌آلوده میاد.

جواب می‌دم: "به اینکه چرا اتفاق‌های خوب برای بعضی آدم‌ها می
افته و برای بعضی دیگه نه."

لب‌هاش رو رو گونه‌ام حس می‌کنم و آه می‌کشم. این لحظه باهاش
فقط یه فرصت دوباره‌ست. فردا همه‌چی به حالت عادی برمی‌گرده
و دوباره می‌تونم ازش متنفر شم.

فصل ۲۴

دوباره تو اتاقم بیدار می‌شم، و نمی‌دونم باید چه حسی داشته باشم. پس، کلاً نادیده‌ش می‌گیرم. باید قبل از اینکه گریسین به سندرم استکهلم دچارم کنه یا یه همچین چیزی، از اینجا بزنم به چاک. تحت پوشش برنامه روزمره‌ام، بیشتر تلاش می‌کنم بفهمم چطوری فرار کنم.

اینکه وقتی انقدر بهش نزدیک بودم، آسیب جسمی جدی‌ای به گریسین وارد نکردم، دیگه آخرین تیر ترکش بود. اون مثل یه آهنربا می‌مونه، و اگه نخوام دوباره تو گردابش کشیده شم، باید هر کاری که می‌تونم بکنم تا تو جهت مخالف بدوم.

لباس ساده یوگا از کمد لباس‌هام می‌پوشم و در حالی که برنامه می‌ریزم دندون‌هام رو مسواک می‌زنم. بهترین شانس من اینه که برم یکی از بال‌های کمتر گشت‌زنی شده، که آشپزخونه و گاراژها رو حذف می‌

کنه، چون سمت جنوب هستن. می تونم یه پنجره رو بشکنم یا یه در
رو اهرم کنم و بعدش یه راه دور زدن دیوار رو پیدا کنم.

ماری تو اتاق غذاخوری با یه سینی صبحونه ازم استقبال می کنه و،
خداروشکر، هیچ متلکی هم نمی پروونه.

برای اینکه زیاد جلب توجه نکنم، برنامه ام رو دنبال می کنم. صبحونه
، شنا، بعدش می رم کتابخونه. تا وقتی که همه چی تموم شه، دیگه
ساعت یک بعد از ظهره. کتابخونه ها تنها جاهای خونه هستن که به
اون اندازه ای که می خوام زیر و رو نکردم، چون زیادی وقت
گذروندن تو سکوت فقط دلسردم می کنه.

بزرگترین شون رو انتخاب می کنم، و اگه هر آدم دیگه ای بودم، تو هر
موقعیت دیگه ای، حتماً این اتاق رو زیبا اعلام می کردم. قفسه های
سمت چپ و راست هر دو پر از کتاب با شکل ها و اندازه های مختلف
هستن. وسط، یه فرش بزرگ، صندلی های راحتی و یه مبل فرو رفته

مهمون‌ها رو دعوت می‌کنن که بشینن و با یه کتاب خوب ریلکس کنن. طول دیوار پشتی پنجره‌های قدی هستن که به سمت باغ دید دارن.

کتاب‌ها رو نادیده می‌گیرم و مستقیم به سمت پنجره‌ها می‌رم. اونا از بقیه پنجره‌های خونه قدیمی‌ترن. شاید هنوز با سیستم امنیتی به روز نشدن، با اینکه این احتمال کمه. لولاها رو بررسی می‌کنم و متوجه می‌شم بعضی‌هاشون زنگ زدن. شاید بتونم یکیشون رو به زور باز کنم.

می‌شنوم: "داری انقدر سریع فرار کنی؟"

برمی‌گردم و می‌بینم گریسین پشت سرم ایستاده. با لکنت می‌گم:
"تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟"

ابروهاشو بالا می ندازه و می گه: "من اینجا زندگی می کنم."

"فکر کردم تا شام بر نمی گردی."

"بعد از دیروز حس کردم ممکنه بخوای فرار کنی."

چونه ام رو بالا می گیرم، چشم هام برق می زنن. "باید بتونم هر وقت خواستم برم."

"نه وقتی سال هنوز دنبالتنه. دنبال منه."

"اون نمی دونه تو کجا زندگی می کنی؟ چی مانعش می شه همین الان نیاد و مثل ماهی هر دومون رو از وسط نصف نکنه؟"

"هیچ کس از این جا خبر نداره."

"هیچ کس؟"

"خونه ام چیزی نیست که بخوام تبلیغش رو بکنم، تسا."

بعد از اینکه اجازه دادم از لحاظ احساسی و جسمی انقدر بهم نزدیک شه، حس آسیب پذیری و حساسیت دارم، برای همین می گم: "اصلاً چرا من رو آوردی اینجا؟ چرا نداشتی کارش رو تموم کنه و من رو بکشه؟ برات دردسر کمتری داشت و از زحمت سال کم می کرد."

قبل از اینکه جواب بده، من رو بررسی می کنه و می پرسه: "چی باعث می شه فکر کنی من می خوام تو بمیری؟"

خنده ام بی روح و تو خالیه. "اوه، نمی دونم. شاید چون من دیدم یه

نفر رو کشتی، مجبورم کردی بهت کمک کنم از زندان فرار کنی، و بعدش باهام سکس کردی در حالی که جسد لعنتی شوهرم تو اتاق دیگه بود. نه تنها این" و ادامه می‌دم، خودمو حسابی عصبانی می‌کنم "بلکه الان هم تو خونت زندانی‌ام و نمی‌ذاری برم."

یه کم مکث می‌کنم، سینه‌ام بالا و پایین می‌شه و با خودم فکر می‌کنم باید ادامه بدم یا نه، ولی کلمه‌ها همین‌طوری ول نمی‌کنن. ازم بیرون می‌ریزن، اجتناب‌ناپذیر و سنگین. "وقتی فهمیدم حامله‌ام، فکر کردم این بهترین اتفاقیه که تا حالا برام افتاده. فکر کردم این یه بارقه امیده تو این گندکاری که زندگی منه. برام مهم نبود که بچه توئه، که قراره یه مادر تنهای فراری باشم که بچه رو بزرگ کنه. برای یه بار هم که شده، یه چیز بی‌نقص و خالص داشتم، و بعد ازم گرفته شد! و من تو رو مقصر می‌دونم. کاش می‌ذاشتی بمیرم. نمی‌دونم می‌تونم به خاطر تمام اتفاق‌هایی که افتاده تو رو ببخشم یا نه."

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و روش رو برمی‌گردونه. "انتظار ندارم من رو ببخشی."

پرسم: "از من چی می‌خوای؟"

جواب می‌ده: "می‌خوام مطمئن شم سال مرده و هیچ عواقبی
گریبان‌گیر تو نمی‌شه. وقتی مطمئن شم حالت امنه، می‌ذارم بری."

این فکر باید وجودم رو پر از شادی غیرقابل وصف می‌کرد، ولی در
عوض، بیشتر از همیشه دچار تعارض شدم.

می‌پرسم: "این کاریه که هر روز داری انجام می‌دی؟ دنبالش می
گردی."

به سمت پنجره می‌ره و یه بازوش رو بهش تکیه می‌ده. "آره، دارم
دنبالش می‌گردم. اون رفته زیر زمین چون می‌دونه دارم دنبالش می
گردم، احتمالا داره برای حرکت بعدیش برنامه‌ریزی می‌کنه."

بعد از اون ساکت می‌شه، و این فرصت رو به من می‌ده که فقط بهش نگاه کنم و به حرفاش فکر کنم. امروز شلوار جین پوشیده با یه پیراهن سفید دکمه‌دار که آستین‌هاش رو اونقدر بالا زده که سایه‌های جوهر خالکوبی‌هاش رو تو بازوی راستش نشون می‌ده.

الگوی تیره رو زیر پارچه تقریباً توری پیراهنش دنبال می‌کنم، و وقتی طرح حلقه‌های فلزی دوقلو رو تو نوک سینه‌هاش می‌بینم، دهنم خشک می‌شه و یه موج شهوت شدید تو وجودم به راه می‌افته. کی وقت کرده بود این کار رو بکنه؟

روم رو برمی‌گردونم، نمی‌خوام ببینم چقدر دلم می‌خواد بهش دستور بدم پیراهنش رو دربیاره که بتونم اون‌ها رو ببینم. بدنم هنوز اون رو تو سطح غریزی تشخیص می‌ده، با وجود هرچی که سرش اومده. این غریزه، ذاتیه، و من نمی‌تونم جلوی اینکه چقدر می‌خوامش رو بگیرم، درست مثل اینکه نمی‌تونم جلوی نفس کشیدنم رو بگیرم. کی اون انقدر برام مثل خود زندگی حیاتی شده بود؟ کنار هم گذاشتن احتیاج داشتنش با کارهایی که کرده... نمی‌دونم اصلاً

1 همچین چیزی ممکنه یا نه.

پاهش تو دیدرسام قرار می گیرن، و نگاهم رو بالا می برم و می بینم جلوم ایستاده. می گه: "بیا با من"، و وقتی از اتاق بیرون می ره اخم می کنم. عجله می کنم که بهش برسم، نمی خوام جا بمونم.

می پرسم: "کجا داریم می ریم؟"

همونطور که من رو به سمت دری می بره که هروقت دستگیرهش رو تگون داده بودم قفل بوده، جواب می ده: "وقتی رسیدیم اونجا توضیح می دم." در رو برام باز نگه می داره، و می فهمم چرا جرئت نکرده بودم قبلاً به زور بازش کنم. ردیف هایی از مانیتورها هر دو دیوار رو پوشوندن و پیشخون های پهنی جلوی اون ها قرار دارن. دو نفر از آدم هاش که رو صندلی های چرخ دار نشسته بودن، وقتی وارد می شیم سرشون رو بالا می گیرن و نگاهمون می کنن.

می‌گه: "می‌خوای از اینجا بزنی به چاک؟ پس بهتره خوب حواست
رو جمع کنی. خوب دقت کن. تو از من چی می‌خوای؟ من از تو یه
چیزی می‌خوام."

با عصبانیت می‌پرسم: "تو دیگه از جون من چی می‌خوای؟ من رو
مثل یه حیوون خونگی خوب اینجا زندانی کردی. دیگه چی می
خوای؟"

جواب می‌ده: "من رو ببوس، تسا. فقط یه بوسه، و می‌تونم با من
بیای که اون مردهایی که بهت آسیب زدن رو پیدا کنیم."

می‌گم: "مزخرف نگو! فکر لعنتی‌ش رو هم نکن. مگه به اندازه‌ی
کافی ازم نگرفتی؟"

به یه نفر پشت سرم اشاره می‌کنه، و محافظ‌هایی که یادم رفته بود
اونجا هستن، پشتم ظاهر می‌شن. یکی از اون حرومزاده‌های هیכלی
و قوی از بازو هام می‌گیره، و می‌دونم نمی‌تونم هیچ‌جا برم. دلم می

خواد از ناامیدی جیغ بزنم.

می‌گم: "باشه! باشه! یه دونه. جدی می‌گم، گریسین. فقط یه بوسه و هیچی دیگه، وگرنه قسم می‌خورم به خدا می‌کشمت و هیچ وقت جسدت رو پیدا نمی‌کنن."

همونطور که به محافظ‌ها اشاره می‌کنه، ابروهاش رو بالا می‌ندازه و می‌گه: "من رو اذیت نکن"، اونا هم می‌رن. از اتاق رد می‌شه و در رو پشت سرشون می‌بندن و ما رو تو اون فضای کوچیک تنها می‌ذارن.

می‌گم: "خب، بیا تمومش کنیم."

جواب می‌ده: "خیلی مشتاقی."

می‌گم: "کمتر حرف بزن، بیشتر تمرکز کن."

یه خنده کوتاه می‌کنه و دست‌هاش رو زیر موهام می‌بره. انگشت
های شستش فکم رو لمس می‌کنن، و با اخم بهش نگاه می‌کنم
همونطور که نزدیک‌تر می‌شه.

می‌پرسه: "واقعاً انقدر بده؟"

حقیقت اینه که نه. بد نیست. و همین باعث می‌شه انقدر فاکینگ
عصبانی شم. فرصت جواب دادن رو پیدا نمی‌کنم چون لب‌هاش
روی لب‌های من قرار می‌گیرن و تمام افکار منطقی رو مثل پرزهای
قاصدک تو گردباد پراکنده می‌کنن.

فصل ۲۵

انگشت‌هام به پیشخونی که پشتم بود چنگ می‌اندازن چون اگه
مشغول نبودن، دیگه داشتن یه قسمت از بدنش رو لمس می‌کردن.
داشتن شانه‌هاش رو نوازش می‌کردن و لای موهاش می‌رفتن. ولی
اون هیچ مشکلی با لمس کردن من نداره. دست‌هاش قبل از اینکه رو

خط گردنم بازی کنن و بعد پایین بازو هام سر بخورن و باعث شن
مورمور رو تنم راه بیفته، رو شونه هام می افتن. تو حرکت رو به بالا،
دست هاش دور شکمم حلقه می شن و دنده هام رو لمس می کنن و تا
زیر سینه بندم سر می خورن.

همونطور که دست هاش بدنم رو بررسی می کنن، لب هاش دیوارهایی
که با دقت از وقتی ازش دور شدم و شوهرم مرده رو خراب می کنن.
وقتی دیگه نمی تونم تحمل کنم، چنگم به پیشخون رو ول می کنم و
هولش می دم.

یه کم بی رمق تر از چیزی که می خواستم بگم، می گم: "خب. دیگه
تموم شد. من به قولم عمل کردم. حالا تو به قول خودت عمل کن."

عقب می ره، لب هاش سرخ و براق شده، و مجبور می شم روم رو
برگردونم که جلوی کشیده شدن دوباره شون به لب هام رو بگیرم.

یه کم گیج می‌گه: "همینطوره" و بعد یه جا کلیدی رو از ردیف
آویزون شده کنار در برمیداره. "از این طرف."

می‌پرسم: "دقیقاً کجا داریم می‌ریم؟"

جواب می‌ده: "طبق اطلاعاتی که جمع کردم، دنی و دوستاش
دوست دارن تو یه بار تو چند تا شهر اون‌ورتر دور هم جمع شن. اگه
خوش‌شانس باشیم، اونجا هستن و می‌تونیم تعقیب‌شون کنیم تا
خونه‌ی سال."

می‌پرسم: "می‌تونم..."

می‌گه: "نه."

می‌گم: "هنوز نداشتی جمله‌م تموم شه."

جواب می ده: "چون هرج و مرج مثل یه سایه دورت می گرده. ساکت می مونی، پشت سرم می مونی و دقیقاً کاری رو می کنی که بهت می گم، یادت باشه؟"

غرغر می کنم، ولی بحث نمی کنم. احتمال پیدا کردن دنی دهنم رو می بنده.

می گه: "می دونی، اگه بیشتر از اینا نمی شناختمت، فکر می کردم تقریباً هیجان زده ای."

لحن متلک و آرتو صداش رو نادیده می گیرم و می گم: "فکر کردم قبل از اینکه بریم کشتن شون. منظورم قبل از اینکه بریم بود."

یه نگاه کوتاه بهم می ندازه و می گه: "متاسفانه، نه. بیشتر نگران این

بودم که تو رو ببرم بیرون."

جا خوردم. گریسین تازه اعتراف کرد نگران من بوده. این رو تو ذهنم نگه می‌دارم و تو سکوت کنارش راه می‌رم. راهروی کوتاه از اتاق امنیت به بیرون به یه گاراژ شش ماشینی می‌رسه، که همون گاراژی نیست که هفته پیش پیدا کردم. دروغ گفته بودم اگه می‌گفتم از تعجب دهنم وا نمونده بود. با اینکه تو خونش با خدمتکارها، آشپزها، دستیارها و محافظ‌هاش زندگی می‌کردم، یادآوری ثروتش حیرت آورده. هرکدوم از جایگاه‌های گاراژ یه ماشین پارک شده داره. اولی یه کامیون داره، سیاه، کاربردی و خیلی توانا به نظر می‌رسه. کنارش یه شاسی بلند هست، همرنگ و خیلی شیک—تقریباً مثل یکی از اون مدل‌های دولتی که تصور می‌کنم سرویس مخفی استفاده می‌کنه. جرئت نمی‌کنم ازش بپرسم چطوری بهش دست پیدا کرده. سه تا جایگاه بعدی ماشین‌های اسپورت گرون قیمت تو رنگ‌ها و مدل‌های مختلف دارن.

زیر لب زمزمه می‌کنم: "خدای من."

صدای کلیدها رو پشتتم می شنوم، و برمی گردم و می بینم گریسین
داره نگاهم می کنه. به شاسی بلند اشاره می کنه و می گه: "این رو
برمی داریم."

مجبور می شم آب دهنم رو قورت بدم که گلوم تر شه. می گم:
"باشه."

می خنده و می گه: "فکر نکنم تا حالا انقدر بی زبون دیده باشمت.
گرچه زبونت رو خورده؟"

با زور پاهام رو حرکت می دم و سوار صندلی جلوی ماشین می شم
همونطور که گریسین کنارم می شینه.

می گم: "من بی زبون نیستم... فقط کنجکاوم. چطوری می تونی از

پس این همه بریبای؟ یا این یه موضوع ممنوعه؟"

ماشین با صدای غرش روشن می‌شه، و اون ماشین رو از گاراژ بیرون
میاره. صبر می‌کنم تا دنده عقب بگیره و بعد شاسی‌بلند رو رو حالت
رانندگی بذاره. می‌گه: "چیز زیادی نیست که برای تو ممنوع باشه،
تسا. فقط کافیه بررسی."

می‌پرسم: "پس بگو، چطوریه که یه عمارت و یه عالمه ماشین داری؟
تو برای... یه نفری کار می‌کردی که سالواتوره رو بکشه، ولی تو چه
جایگاهی؟ چرا؟" از وقتی اولین بار دیدمش داشتم بهش فکر می
کردم، و حالا که سر حرف زندنش باز شده و وقت داریم، می‌خوام
بیشتر بدونم.

همونطور که داره افکارش رو جمع می‌کنه، محو تماشا می‌شم و
شیشه‌م رو پایین می‌کشم که صورتم رو رو به نسیم تازه بعد از ظهر
بگیرم. بهم اجازه داده بودن به باغ‌ها برم، ولی یه چیزی تو محبوس
بودن هست که زیبایی‌ش رو از بین می‌بره.

می‌گه: "من برای چند تا سازمان شبیح قرارداد می‌بندم"، و من با یه صدا از جام می‌پریم و نگاهم رو بهش برمی‌گردونم و به سختی آب دهنم رو قورت می‌دم.

کلمه "قرارداد؟" تقریباً یه زمزمه‌ست.

سرش رو یه تگون کوچیک می‌ده و تایید می‌کنه. عینک آفتابی زده که نتونم احساساتش رو پشت لنزهای رنگی بخونم. می‌گه: "آره، تسا ، همونطور که قبلاً " گفتم."

اعترافش نفسم رو از تو سینه‌م می‌دزده، ولی با اشاره ازش می‌خوام ادامه بده، نمی‌خوام باعث شرم‌دهنش بسته شه.

به یه بزرگراه می‌پیچه، و می‌فهمم حتی نمی‌دونم الان تو چه ایالتی

هستیم. بعد از انبار خیلی گیج بودم و یادم نیومد بپرسم. این زمین به صحرای کالیفرنیا شبیهه، ولی ما وسط ناکجا آبادیم. می‌تونستیم تو نوادا یا آریزونا باشیم.

می‌گه: "وقتی جوون‌تر بودم، با یه سری آدم خلافکار دمخور شدم، و یه کم واسه خودم اسم و رسمی به عنوان یه حلال مشکلات به هم زدم."

می‌پرسم: "باید اینا رو به من بگی؟"

جواب می‌ده: "من می‌تونم هر لعنتی‌ای که دلم بخواد رو بهت بگم. اونایی که براشون کار می‌کنم بهم پول می‌دن چون تو کاری که انجام می‌دم بهترینم."

قبل از اینکه جواب بدم لب‌هام رو زبون می‌زنم. می‌گم: "این خوب

به نظر نمی‌رسه."

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و به خط سمت چپ خیابون می‌پیچه.
"اونقدرها هم بد نیست. من یه زندگی خانوادگی گندی داشتم و کار
بهتری برای انجام دادن نداشتم. مهارت‌هایی رو داشتم که اونا بهش
احتیاج داشتن، و اونا برای یه مدت طولانی من رو آموزش دادن که
اون مهارت‌ها رو حتی مرگبارتر کنن."

سعی می‌کنم گریسین رو به عنوان یه ماشین کشتار حرفه‌ای تصور
کنم و از تصورش سرگیجه می‌گیرم. از یه طرف هم خیلی دور از
ذهن نیست، بالاخره، اون تونست تو زندان اونقدر قانع‌کننده نقش یه
اوباش رو بازی کنه که همه‌رو گول زد. هیچ تصویری نداشتم این مرد
درست زیر سطح پنهان شده. مطمئناً، یه تصویری داشتم که یه چیزی
رو پنهان می‌کنه، ولی هیچ‌وقت تو یه میلیون سال این رو حدس
نمی‌زدم.

وقتی متوجه حالت‌م می‌شه، می‌پرسه: "زیادی بود؟"

صدام رو صاف می‌کنم و می‌گم: "نه، اصلاً این‌طور نیست. فقط دارم می‌فهمم اونقدرها هم که فکر می‌کردم نمی‌شناسمت."

یه انگشتش رو زیر چونه‌م می‌ذاره و سرم رو بالا می‌گیره. می‌گه: "تو من رو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسی، موش کوچولو."

این حرف خیلی بیشتر از چیزی که احتمالاً منظورش بوده رو نشون می‌ده، و از اینکه براش دلم می‌سوزه متنفرم. تقریباً اصلاً نمی‌شناسمش، و اگه من بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسمش، یعنی تقریباً هیچ‌کس رو تو زندگیش نداره. نیازی به ترحم من نداره، نمی‌خوادش و لیاقتش رو هم نداره، برای همین فقط می‌گم: "هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌دونستم."

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و می‌گه: "این فقط یه سابقه‌ست."

می‌گم: "آره، ولی حس می‌کنم تو همه‌چی رو در مورد من می‌دونی."

یه لبخند بهم تحویل می‌ده، که من جوابش رو نمی‌دم. "باشه. ولی فقط اگه تو هم در عوض به یکی از سوال‌های من جواب بدی. یادت باشه؟"

اخم می‌کنم، که باعث خنده‌ش می‌شه. "باشه. چی می‌خوای بدونی؟ می‌تونم بهت قول بدم به اندازه‌ی یه گذشته‌ی پنهانی هیجان‌انگیز نیست."

یه نگاه دقیق بهم می‌ندازه و می‌گه: "همه‌چی در مورد تو برام جالبه، تسا، ولی با یه چیز آسون شروع می‌کنیم. چرا تصمیم گرفتی پرستار شی؟"

یه نفس عمیق بیرون می‌دم و یه لبخند کوچیک می‌زنم. "حدس می‌زنم نمی‌خواستم مثل پدر و مادرم شم. هردوشون مفت‌خورهای با حداقل حقوق بودن که هیچ‌گزینه‌ای نداشتن. پرستاری همیشه یه شغل ثابت با درآمد خوب به نظر می‌رسید. یه چیز محترم."

می‌پرسه: "چرا زندان؟"

می‌خندم و می‌گم: "خب، فرصت‌های شغلی زیادی تو اون قسمت از میشیگان وجود نداره، مگه متوجه نشدی؟ اولش، قرار بود فقط یه کار موقت باشه تا وقتی بتونم پول کافی برای رفتن به شهر یا یه جای گرم‌تر رو جمع کنم. بعدش با ویک آشنا شدم، و خب، بقیه‌ش رو که می‌دونی."

می‌پرسه: "پدر و مادرت چطور بودن؟"

با یه ناله می‌گم: "این چیزیه که می‌خوای بدونی؟ اون چیزی نیست
که بشه یه داستان شاد صداش کرد."

جواب می‌ده: "داستان‌های واقعی به ندرت شادن. آره، این چیزیه که
می‌خوام بدونم."

می‌گم: "باشه، ولی اول تو باید به یکی از سوال‌های من جواب بدی."
سرش رو تکون می‌ده، و من می‌گم: "گفتی وقتی جوون‌تر بودی زیاد
در دسر درست می‌کردی. چرا؟"

می‌گه: "تو که خودت می‌دونی چرا. پدرم یه الکی حرومزاده بود که
اذیت می‌کرد، و مادرم بیشتر به فکر پیدا کردن نمره‌ی بعدیش بود تا
بزرگ کردن یه پسر."

دستم خودبه‌خود دراز می‌شه که لمسش کنه، احتیاج داره لمسش

کنه، آرومش کنه. با بزرگ شدن تو خونه‌ای درست مثل خونه‌ی اون، لازم نیست تصور کنم چه شکلی بوده، از قبل می‌دونم.

ممکنه مطمئن نباشم داریم چه لعنتی‌ای انجام می‌دیم، یا چرا نمی‌تونم دور بمونم، ولی وقتی در مورد پدر و مادرش بهم گفت دروغ نگفته بود. اگه اون موقع بهش شک داشتم، الان دیگه ندارم. می‌گم: "متأسفم."

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و می‌گه: "همینی که هست."

می‌گم: "فکر کنم یه سوال دیگه هم طلب دارم چون چند تا رو تو یه سوال پرسیدی."

می‌گه: "منصفانه است."

می پرسم: "چه بلایی سر پدر و مادرت اومد؟ هنوز زنده‌ن؟" تقریباً
نفسم رو حبس می‌کنم. وادار کردن گریسین به حرف زدن، به باز
شدن اینطوری، مثل یه فرصت شکننده‌ست و نمی‌خوام خرابش کنم.

می‌گه: "نه، نیستن."

نباید بپرسم، ولی می‌پرسم: "چه اتفاقی افتاد؟"

نگاهم می‌کنه، عینک‌هاش رو درمیاره و یه دست رو صورتش می
کشه. می‌پرسه: "مطمئنی می‌خوای این چیزا رو بدونی؟"

یه مکث می‌کنه و دارم فکر می‌کنم، ولی کوتاه. می‌گم: "آره. بعد از
اتفاقی که تو میشیگان افتاد، راستش رو بخوای دیگه نمی‌تونم بدتر
از این در موردت فکر کنم، پس طوری نیست که بخوای تصور اولت
رو خراب کنی."

اولش فکر می‌کنم ممکنه بهش توهین کرده باشم، ولی بعد لبخند می‌زنه. می‌گه: "حدس می‌زنم راست می‌گی، ولی یادت باشه، خودت خواستی."

دست چپش رو بالای فرمون گذاشته، و آرنج راستش رو رو کنسول وسط بینمون تکیه داده. همونطور که داره حرف می‌زنه، به بازوهاش خیره می‌شم، به خالکوبی‌هاش، و دست‌هام رو بین پاهام مشت می‌کنم که از لمس کردنش یا کشیدنش نزدیک خودم جلوگیری کنم.

می‌گه: "پدرم دوست داشت مست کنه، همونطور که گفتم، و یه علاقه‌ای هم به ورق داشت. اونقدر مست می‌کرد و هر پولی که داشت رو سرش قمار می‌کرد، بعضی وقتا بیشتر. وقتی می‌برد، حسابی می‌برد، و اوضاع برای یه مدت عالی می‌شد. اگه درآمدش رو صرف مشروب بیشتر و شرط‌بندی‌های مزخرف نمی‌کرد، مادرم می‌دزدیدش که خرج اعتیادش به شیشه رو دربیاره. وقتی هردوشون خشک می‌شدن، بدنش رو می‌فروخت که پول جور کنه برای مصرف بعدیش."

متوجه نمی‌شم دارم نفسم رو حبس می‌کنم تا اینکه نقطه‌های سفید
رو جلوی چشم‌هام می‌بینم. به آرومی، که گریسین متوجه نشه،
نفسم رو بیرون می‌دم و هوای تازه می‌کشم.

"وقتی ده سالم شد، پدرم تا حد مرگ کتکش زد، ولی به اندازه‌ی
کافی حالش خوب بود که بره بیرون و آوردوز کنه."

این اعتراف من رو وارد یه سکوت حیرت‌زده می‌کنه وقتی یادم میاد
اون چطوری بهم نگاه کرد وقتی اولین بار کبودی‌های رو بازو هام رو
دید. آیا مادرش رو تو من دیده بود؟ آیا به همین خاطر من رو از بین
همه انتخاب کرد که بهش کمک کنم فرار کنه؟

صدام رو صاف می‌کنم و می‌پرسم: "و پدرت؟"

می‌گه: "اون برای یه مدتی رفت، و من رفتم با مادر بزرگم زندگی کنم ، که اونم خیلی بهتر از هردوشون نبود." نگاهم می‌کنه، چشماش حا لا شیطون و پر از بازیگوشی هستن. "نوبت توئه. یه چیزی بگو که هیچ‌کس ندونه."

باید به این یکی فکر کنم، و وقتی این کار رو می‌کنم، قبل از اینکه بیشتر فکر کنم شروع می‌کنم به حرف زدن. "ویک سال پیش من رو حامله کرد. اون نمی‌دونست چون می‌ترسیدم بهش بگم. اون بچه نمی‌خواست، یا حداقل این برداشتی بود که من داشتم، برای همین منتظر یه وقت مناسب برای گفتنش بودم." یه قطره اشک از گونه‌ام می‌چکه، و پاکش می‌کنم. "فرصتش رو پیدا نکردم. یه کاری کردم... یادم نمیاد چی بود، ولی اونقدر عصبانیش کرد که من رو کتک زد. خیلی جلو نرفته بودم، ولی بچه زنده نمود. ازش پنهونش کردم چون لیاقت دونستنش رو نداشت. تا جایی که به من مربوط می‌شد، اون لیاقت پدر اون بچه بودن رو نداشت."

وقتی نگاهم رو بالا میارم، می‌بینم شاسی بلند دیگه حرکت نمی‌کنه،

گریسین زده کنار جاده. با یه تکون متوقف می‌شیم.

می‌پرسم: "داری چیکار می‌کنی؟" همونطور که کمربندش رو باز می‌کنه و کنسول وسط رو بالا می‌ده.

کمربند من رو هم باز می‌کنه و من رو از رو کنسول وسط می‌کشه
اینور، طوری که تو بغلش قرار می‌گیرم.

در حالی که بغلم می‌کنه، می‌گه: "کاری که باید خیلی وقت پیش
انجام می‌دادم. تقصیر تو نبود. تقصیر من بود، و قول می‌دم هر کاری
که بتونم انجام بدم تا جبران‌ش کنم."

برای یه مدت طولانی بغلم می‌کنه. تا وقتی که اشکام خشک بشن و
احساساتم آروم بشن.

می‌گم: "تنها راهی که می‌تونی جبرانش کنی اینه که مطمئن شی
توان کاری که کردن رو می‌دن."

نگاهش تو نگاهم می‌گرده، و سرش رو تکون می‌ده و می‌گه: "می
دن."

فصل ۲۶

یک ساعت بعد، به باری رسیدیم که مثل هزارتا بار دیگه بود. بیشتر
شبیه یه آلونک بود تا یه جای کسب و کار واقعی، اما حدود دوازده تا
ماشینی که تو پارکینگ پارک شده بودن و آهنگی که از پنجره‌های باز
پخش می‌شد، نشون می‌داد که قصد نداره به این زودی‌ها تعطیل
کنه. الکل یکی از اون چیزاییه که هیچ وقت از مد نمی‌افته. همیشه
یه نفر هست که غرق تو بدبختی باشه و به چیزی نیاز داشته باشه
که غصه‌هاش رو توش غرق کنه.

قبل از اینکه در کامیون رو باز کنم، گراسین دستش رو روی بازوم
گذاشت و گفت: "یه لحظه صبر کن، باید قبل از اینکه بریم تو با هم

حرف بزنیم."

یه لبخند لرزون بهش زدم و گفتم: "فکر کنم به اندازه کافی حرف زدیم."

سرش رو تکون داد و گفت: "منظورم اینه که وقتی رفتیم تو چیکار کنیم."

اوه. منطقی به نظر می رسید، پس سرم رو تکون دادم و منتظر موندم گراسین من رو از نقشه باخبر کنه.

گفت: "اگه خوش شانس باشیم، هیچ کدوم از دوستای دنی ما رو نمی شناسن."

پرسیدم: "و اگه نشناسن؟"

باید از این احتمال وحشت می‌کردم، اما نمی‌تونستم منکر هیجان زیر پوستم بشم. نمی‌دونم از فکر انتقام خوشحالم، از اینکه بیرونم و دارم یه کاری درباره اتفاقی که برام افتاده انجام می‌دم هیجان‌زده‌ام، یا اینکه فقط دارم از شدتی که از گراسین موج می‌زنه، های می‌شم. مهم نیست. دارم برای رفتن به اون تو بی‌قراری می‌کنم.

اون به سوالم جواب نداد، اما لازم هم نبود، اسلحه‌ای که زیر پیراهنش تو یه غلاف چپوند، به اندازه کافی حرف می‌زد. یه اسلحه دیگه بهم داد و من اونو تو کمرم قایم کردم.

گفت: "فقط به حرفم گوش کن و هر کاری گفتم انجام بده، اون وقت خوب می‌شیم." دوباره سرم رو تکون دادم، و اون ادامه داد. گفت: "اونا اینجا منو نمی‌شناسن، پس من به بازی پوکر ملحق می‌شم و تو جایی می‌شیننی که بهت می‌گم و تا وقتی باهات حرف نزدم ساکت می‌مونی، باشه؟"

یه حرکت زیپ روی لبام انجام دادم و گفتم: "هر چی تو بگی."

اون یه لحظه من رو برانداز کرد و گفت: "چرا نمی‌تونی همیشه
اینطوری باشی؟"

گفتم: "اون وقت چه لذتی داشت؟" بعد درم رو باز کردم و پریدم
بیرون.

همین‌طور که به سمت در ورودی می‌رفتیم، گفت: "کم کم دارم فکر
می‌کنم این یه ایده بد بود."

تابلویی که بالای ایوون بود به سادگی نوشته بود "ری"، و فضای
داخلی هم به اندازه نمای بیرونی بی‌تکلف بود. از اونجایی که تنها
نور موجود تو اونجا از نور پس زمینه پشت پیشخوان و چند تا

چراغ قدیمی بالای اون می اومد که احتمالا کم نور بودن، داخلش به تاریکی داخل یه غار بود. بو هم چندان بهتر نبود. خاک، گرد و غبار، مرد و عرق به دماغم حمله می کردن و باعث می شدن به سختی جلوی جمع شدن دماغم رو از انزجار بگیرم. پوسته های بادوم زمینی زیر پامون خرد می شد وقتی از عرض اتاق به سمت بار رد می شدیم، جایی که دو مرد تنها نشسته بودن و جرعه جرعه نوشیدنی های خودشون رو می خوردن. یه آهنگ آروم از یه جعبه موسیقی قدیمی که تو گوشه قرار داشت، پخش می شد.

یه زن با یه تاپ تنگ که پوستش به شدت به مرطوب کننده نیاز داشت، به سمتمون اومد و یه دستمال رو کوبوند پایین. در حالی که سیگاری بین لباش بود، پرسید: "چی میل دارین؟"

گراسین جواب داد: "برای من یه آبجو، هر چی از شیر داری."

من گفتم: "برای منم همون." خوشحال بودم که با وجود عصبی

بودنم، صدام ثابت بود.

وقتی اون دو تا لیوان سرد رو جلوی ما کوبید، گراسین چند تا اسکناس مچاله شده رو روی پیشخوان سر داد. من یه جرعه خوردم تا دستام رو مشغول نگه دارم و روی صندلی چرخانم چرخیدم تا بقیه بار رو بررسی کنم. گراسین هم همین کار رو کرد و پشتش رو به یه گوشه قرار داد.

این موقع روز مشتری زیادی نبود، و اونایی هم که اینجا بودن به نظر می‌رسید فقط روی نوشیدن هر چه بیشتر الکل تمرکز کردن. کسی رو ندیدم که شبیه آدمایی باشه که ممکنه با دنی در ارتباط باشن، اما من چی می‌دونم؟

گراسین به جلو خم شد و صندلیم رو گرفت. صندلی روی کف کاشی ساییده شده جیر جیر کرد وقتی اون رو به سمت خودش کشید، انقدر نزدیک که می‌تونستم گرمایی که ازش می‌اومد رو حس کنم.

ابروهام رو به نشونه سوال بالا می‌ندازم، و اون خم می‌شه و تو
گوشم می‌گه: "همراهی کن." این باعث می‌شه بلرزم و بعد لب‌هاش
با پوستم تماس پیدا کنه.

دستش رو پشت صندلیم می‌ذاره، و یه پاش رو روی میله زیر
صندلی تکیه می‌ده. چند جرعه عمیق از آبجو می‌خورم قبل از
اینکه بهش تکیه بدم و به بالا نگاه کنم. اونقدر بهش نزدیکم که می
تونم ببینم تو چشماش رگه‌های طلایی داره. چشماش تو چشمام گره
می‌خوره، و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، خم می‌شه تا من
رو ببوسه.

این بار، باهاش نمی‌جنگم. نمی‌دونم به خاطر آبجوئه، با اینکه فقط
چند جرعه خوردم، یا به خاطر حرفایی که زدیم، یا به خاطر نزدیکی
اش. تنها چیزی که می‌دونم اینه که این یه بازی نیست. هر لمس و
هر مزه صد در صد واقعیه.

وقتی بوسه رو عمیق‌تر می‌کنه و سرم رو بالا می‌گیره تا هر چی داره
به من بده، دستش رو تو موهام فرو می‌بره. دستام بالا میان و
پیراهنش رو چنگ می‌زنم، و تو دهنش ناله می‌کنم.

لب‌هاش رو به لبام می‌چسبونه و می‌گه: "تازه اومدن تو." "نگاه نکن،
و وقتی گفتم بخند."

فرصتی برای جواب دادن بهم نمی‌ده، چون انگشتاش تو موهام
محکم‌تر می‌شن، درست همونطوری که اون شب تو راهرو خونم این
کار رو کردن. اونقدر تو هوس اون خاطره غرق شدم که نزدیک بود
صدای آروم "حالا" گفتنش رو قبل از اینکه جدا شه نشنوم.

در حالی که یه کم نشئه شده بودم، بالای لبه لیوان آبجو می‌خندم و
بقیه رو سر می‌کشم تا گرمایی که درونم زبانه می‌کشه رو خاموش
کنم. برای متصدی بار دست تکون می‌دم و از این فرصت استفاده

می‌کنم تا دور و برم رو نگاه کنم.

با اون سر و صدایی که راه انداختن، سخت بود که همون اول
نبینمشون. سه نفر بودن که با عشوه از عرض بار به سمت میزهای
بیلیارد می‌رفتند. خیلی شیک‌تر از این بودن که مشتری‌های معمولی
باشن، اما طوری که چشمای بقیه روشن می‌لغزه، انگار اصلاً
اونجا نیستن، باعث می‌شه فکر کنم قبلاً هم اینجا بودن و در دسر
درست می‌کنن.

گراسین بی‌هدف با موهام ور می‌ره و دزدکی سه نفرشون رو که
دارن توپ‌ها رو می‌چینن و چوب‌هاشون رو آماده می‌کنن، زیر نظر
داره. اگه من به اندازه الان باهاش هماهنگ نبودم، هرگز فکر نمی
کردم که اون روی من تمرکز نداره. یادمه وقتی فهمیدم که اون فقط
دنبال این نیست که با من بخوابه، همین حس تمرکز شدید رو ازش
گرفتم. انگار چرخ‌دنده‌های مغزش دارن با سه برابر سرعت می
چرخن.

یه جرعه دیگه از آبجوم می خورم، چون ممکنه اون روی مردهای اون طرف بار تمرکز کرده باشه، اما من نه. از وقتی دوباره مزه‌اش رو چشیدم، بدنم داره برای بیشتر التماس می‌کنه، و تنها چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم اینه که دوباره به دستش بیارم. اون ما رو طوری قرار داده که صندلیم تو قسمت ۷ شکل پاهاش قرار گرفته. یکی از دستاش به طور اتفاقی روی بار قرار داره، و اون یکی پشت صندلیمه و داره با انتهای موهام بازی می‌کنه.

وقتی انگشتاش رو لای موهام می‌چرخونه، می‌گه: "من این رو دوست دارم."

به خشکی می‌پرسم: "واقعاً؟ متوجه نشده بودم."

"هوم. اولین باری که تو رو با موهای جمع شده دیدم، می‌خواستم بازشون کنم و ببینم همه‌ش دورته. نمی‌تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم."

صدام تو گوشم خش دار به نظر می رسه و می پرسم: "چرا؟"

یه صدایی از ته گلوش درمیاره. "مطمئن نیستم. شاید چون خیلی گرفته به نظر می رسیدی. می خواستم یکم شل و ولت کنم."

می گم: "تو چه روش خنده داری برای این کار داری."

می پرسه: "جواب داد، مگه نه؟"

به وضعیت فعلیم فکر می کنم. به خاطر دومین لیوان آبجو، دست و پاها شل شده، و موهام دور شانه هام پخش شده. حتی بعد از همه اتفاقاتی که افتاده، من از میشیگان بیرونم و به اصطلاح از رابطه ای که داشت آروم آروم من رو می کشت، آزاد شدم.

می‌گم: "من قصد نداشتم بکشمش." و متوجه می‌شم که این حقیقت داره.

گراسین می‌گه: "فکر نمی‌کنم دنیا با از دست دادنش بدتر شده باشه." و دستش رو زیر موهام روی گردنم می‌ذاره.

می‌پرسم: "به خاطر همین می‌گی متأسف نیستی برای اتفاقی که افتاد؟"

جواب می‌ده: "تا حدی." ای کاش بهم نگاه می‌کرد. "اما بیشتر به خاطر اینکه که نمی‌تونم متأسف باشم که تو زنده‌ای. من هیچ وقت قصد نداشتم پدر بشم. مطمئن نیستم پدر خوبی بشم." با پشیمونی اینو می‌گه. "اما می‌دونم اگه اون روز تو زنده نمونده بودی، نمی‌دونم چی سرم می‌اومد."

گلو م بسته می شه، و یه جرعه دیگه از آبجو می خورم تا احساساتی
که اونجا سنگینی می کنن رو از بین ببرم. شاید اون مست های دم
پیشخوان یه چیزی می دونن. من بهتر از هر زمان دیگه ای تو این
مدت طولانی حس می کنم. یا شاید به خاطر حس آرامش بخش
دست های گراسینه که دارن آروم آروم روی کمرم می چرخن.

می گه: "وقتشه." و از جاش بلند می شه. دستش رو به سمتم دراز
می کنه، و من بدون تردید دستش رو می گیرم.

وقتی گراسین کنارشون می ایسته، اون سه مرد دارن بازیشون رو
تموم می کنن. لازم نیست نقش آدم مست رو بازی کنم، چون بعد از
دو تا آبجو با معده نیمه خالی و تحمل پایین الکل، من نشئه شدم.

یکی از مردا می پرسه: "چی شده؟" ابروهاش درهم کشیده شده و
محتاطه، و ناراحتیش از ظاهر فرماندهی گراسین مشخصه. دست
هاش رو روی سینه اش جمع می کنه.

گراسین چونه اش رو تګون می ده و می پرسه: "ورودی بازی امشب چقدره؟" شروع می کنه به گشتن تو جیب هاش.

اون کسی که باید رئیس کوچیکه شون باشه می گه: "بازی خصوصی، متاسفم."

وقتی گراسین یه دسته پول نسبتاً بزرگ از جیبش درمیاره، چشمای اون اولی از حدقه درمیاد.

با یه پوزخند شیطون به من می پرسه: "مطمئنی؟ خانم من و من دنبال اینیم که امشب یکم خوش بگذرونیم. اون تا حالا تو بازی پوکر نبوده."

اون دو تا مرد به رئیسشون نگاه می کنن، که رنگ پوست و ساختار

استخونیش اونقدر شبیه دنیه که باعث می شه فکر کنم باهاش
نسبت دوری دارن. این یکی حدود سی پوند از دنی سنگین تره و
صورت گردتری داره، اما چشماش همون چشمان. هیچ وقت اون
چشما رو فراموش نمی کردم.

گراسین دستش رو دور شونم حلقه می کنه و لب هاش رو به موهام
فشار می ده تا زمزمه کنه: "آروم باش، موش کوچولو. نگران نباش،
خودم از پسش برمیام."

می تونستم همین جا تمومش کنم. دستم رو دراز کنم و اسلحه
گراسین رو بردارم و به هر سه تاشون شلیک کنم. کشتن یکی از
اقوام دنی یه پیام جهنمی می فرسته، و دوست دارم فکر کنم دارم
کم کم تو بی رحم بودن درست مثل مرد کنارم، خوب می شم. اما
فرستادن یه پیامی مثل این ممکنه باعث شه دنی و سال بیشتر
پنهون شن، پس آروم می شم و یه لبخند آفتابی بهش می زنم.

از آغوشش جدا می‌شم، دست‌هام رو روی میز بیلیارد تکیه می‌دم تا
خط سینه‌م رو برجسته کنم و بهشون چشمک می‌زنم.

می‌پرسم: "خب، چی می‌شه، بچه‌ها؟ امشب قراره خوش بگذرونیم
یا نه؟"

حدود یه ساعت پیش، اون زنه که پشت بار کار میکنه (هنوز اسمشو نفهمیدم)، ما پنج نفرو برد به یه اتاق تاریک با یه میز کوچیک ورق و یه چند تا صندلی. روکش نمدی میز انقدر ساییده شده که چوب پرس زیرش معلوم شده و هیچ کدوم از صندلیا درست رو زمین واینمیستن، ولی به نظر اون سه تا اهمیتی نداره. بعد از اینکه گراسین پولاشو نشون داد، اونا فقط چشماشون دنبال جیبی بود که پولاشو توش قایم کرده بود.

تو دو دست اول، گراسین سر جاش نشست و بی سر و صدا به چرت و پرتای اون سه تا گوش داد. گذاشت بیرنش تا احساس راحتی کنن. بعد توجهشون خیلی متمرکزتر شد.

این دهمین دستشونه، و گراسین با کیف پولاشون مهربون نبوده. میتونم بفهمم دزموند (همون که شبیه دنیه) میخواد یه چیزی بهش بگه، ولی عاقلانه زبونشو گاز میگیره. که با توجه به اینکه چقدر خوردن عجیبه. در حالی که اونا داشتن ویسکی و کوکا میخوردن، گراسین جرعه جرعه آبجوی گرمشو خورد و اونارو زیر نظر داشت. مثل یه پلنگ که منتظر حمله کردنه، با همه ماهیچه های براق و چشای تیره.

گراسین میگه "کال" و شرطشو میذاره. "خب آقایون اهل همین دور و برا هستین؟"

نزدیک بود تو آبجوی سومم که خیلی آرومتر از دو تا اول میخوردم یقی بزنم زیر خنده، ولی تونستم خودمو کنترل کنم. اون انقدر بهشون حس امنیت کاذب داده و انقدر نامحسوس ازشون اطلاعات کشیده که اگه با چشمای خودم نمیدیدم باور نمیکردم.

تا حالا فهمیدیم که اونا مرتب به کالیفرنیا و مکزیک سفر میکنن و همشون تو این منطقه خانواده دارن. خیلی زور زدم وقتی اونا این تیکه اطلاعات کوچیک رو فاش کردن خودمو مشتاق نشون ندم، ولی یه حالت بی حوصله رو صورتم زوری نگه داشتم و طوری وانمود کردم که انگار دلم میخواد هر جای دیگه دنیا باشم. سخت نبود چون ترجیح میدادم با دنی باشم و شاهد جون دادن تو چشماش باشم.

دزموند با یه نگاه دزدکی بهم میگه "آره، اهل همینجان". اون تنها کسیه تو این جمع که نه کاملاً با اون رفتار احمقانه من خام شد و نه با دسته های اسکناس که گراسین هی داشت رو برد تو مرکز میز جمع میکرد، گول خورد.

اون از گراسین میپرسه "چرا انقدر علاقه مندی؟"

"همینجوری دارم حرف میزنم."

وقتی بقیه نگاه نمیکنن، از زیر چشماش یه نگاهی بهم میندازه، و من منقبض میشم، بدنم جون میگیره. هر نقشه ای داره قراره به زودی اتفاق بیوفته.

به نظر نیاد دزموند آروم شده باشه. اگه اصلا چیزی باشه، شکش بیشتر میشه.

"پس پیشنهاد میکنم بیشتر رو کارتات تمرکز کنی تا چاق سلامتی."

کارت هاشو رو میز میندازه. بقیه هم همین کارو میکنن و گراسین هم آخر از همه. آس های دزموند شاه های گراسین رو میبره، و گراسین آه میکشه.

به من میگه "متاسفم عزیزم. نمیخواستم شبنونو خراب کنم."

دزموند یه دستور بی صدا به دوستاش میده، و اونا از سر میز بلند میشن، دستاشون چاقوهایی که تو جیباشون قایم کرده بودن رو بیرون میکشه.

دزموند میگه "فکر کردی ما نمیدونستیم تو کی هستی همون ثانیه ای که چشمت بهمون افتاد؟ باید از اونی که نشون میدی هم احمق تر باشی."

گراسین بدون اینکه زحمت بلند شدن به خودش بده، با خونسردی میگه "این یه احتمالیه". یه جرعه از آبجوش میخوره و خیلی اتفاقی لیوانو دوباره پایین میذاره. "فکر میکنی میخواین با اون خوک کشا چیکار کنین؟"

دزموند میگه "تو با ما میای. عمو سال منتظرته."

گراسین میگه "فکر نکنم بتونم باهاتون راه بیام" و شروع میکنه وسایلشو دوباره تو جیباش بذاره. "ولی میتونین یه پیغام از طرف من بهش بدین."

دزموند پوزخند میزنه. "من هیچی بهش نمیدم. دستاتو جایی نگه دار که ببینم. خانومت هم همینطور." چونه اش رو به سمت من تکون میده، و اون دو تا مرد دور میز میچرخن و منو از دو طرف محاصره میکنن.

گراسین با خونسردی زوری میگه "بهتره اونو تنها بذارین. دست بهش بزنین، مجبور میشم دست به شما بزنم، فقط من انقدر مهربون نیستم. من فقط یه چند تا جواب میخواستم."

دزموند میگه "من یه دونه دارم، گورتو گم کن."

گراسین آه میکشه انگار داره با یه اتاق پر از بچه سروکله میزنه نه یه جفت مرد بالغ مسلح به چاقو. اسلحه رو از جاش بیرون میکشه و به سمت مرد سمت راستیم میگیره، که به طرز محسوسی رنگش میپره.

با غرش میگه "ازش دور شو."

دزموند در حالی که گوشیشو در میاره با خشونت میگه "جرئت نداری لعنتی. یکیمونو بزن، ولی نمیتونی همه مونو بزنی، و همین

ثانیه که بخوای کاری کنی، یکیشون چاقو رو میذاره رو گلوی
دخترت. گه نخور."

گراسین میپرسه "فکر میکنی؟"، و نباید تعجب کنم که انقدر آرومه.

دزموند میگه "مطمئنم لعنتی."

من اسلحه‌ای که گراسین بهم داده بود رو بیرون میکشم و به سمت
مرد سمت راستیم میگیرم و بعد چاقویی که تو جیبم قایم کرده
بودم رو میذارم رو گلوی مرد سمت چپیم.

میگم "واقعا فکر میکنی؟" و پوزخند میزنم.

در حالی که دزموند با دهن باز داره بهم نگاه میکنه، گراسین با
ظرافت خاص گربه سانانش حمله میکنه و اسلحه رو میکوبه تو سر
دزموند. اون دو تا که دو طرف من انقدر شوکه شدن که یه لحظه
نمیتونن تکون بخورن، پس گراسین به سمت جاسپر حمله میکنه،
این دفعه با مشتش میزنه تو صورت مرد. گراسین همون نتیجه رو
میگیره، و مرد کنار رفیقش رو زمین پخش میشه.

سومی سریعتر از چیزی که گراسین انتظار داره حرکت میکنه و منو
تو بغلش میگیره، چاقوش درست از تو پیرهنم رد میشه و میره تو
بازوی بالایی ام.

جیغ میزنم، و گراسین داد میزنه، و این برای گیج کردن کافیه که
بتونم بیوفتم رو زمین و بدون آسیب دیدن از دسترسش خارج شم.
تا زمانی که دست و پا میزنم دور شم و دوباره رو پاهام بایستم،
گراسین اونو تو یه فن خفه کردن گرفته. مرد تقلا میکنه تا آزاد شه،
ولی تقریباً خنده داره. یه لحظه بعد، به دوستاش تو سرزمین لالا
ملحق میشه.

گراسین در حالی که به زخم سطحی رو بازم نگاه میکنه میگه
"لنت". وقتی داره پیرهنشو درمیاره تا رو زخمم فشار بده میخوام
اعتراض کنم، اما حرفم قطع میشه. "لنت، عزیزم، متاسفم."

"خوبم. من خوبم."

میگه "نباید میذاشتم بیای."

با لحن تندی میگم "گراسین!". وقتی نگام میکنه، با لحن نصیحت وار میگم "من خوبم. بیا کاری که اومدیم اینجا رو تموم کنیم، باشه؟"

"فشار رو زخمت نگه دار، و من اینا رو سر و سامون میدم و ماشینو دور میزنم میارم پشت. هیچ جا نرو." برمیگرده و دو قدم برمیداره بعد پشیمون میشه و برمیگرده کنارم. "منظورم همینه لعنتی. از این جا تکون نخور و گرنه قسم میخورم به خدا..."

همین که میره، به سمت صندلی پشت سرم ولو میشم، حس میکنم منگم و گیجم. مردهایی که زیر پاهامن تکون میخورن، ولی بیدار نمیشن. اسلحه رو تو دستم نگه میدارم فقط برای احتیاط، اما کسی بیدار نمیشه.

گراسین از در پشتی میاد تو و کمکم میکنه از راهروی کوتاه تا خروجی برم قبل از اینکه منو تو صندلی جلوی ماشینش بذاره و دوباره ناپدید شه تو ساختمون. آره، من میتونم کاملاً خوب خودم راه برم، ولی دوباره، من دهنمو میبندم. مطمئن نیستم با دو تا از یاروها چیکار میکنه، اما وقتی برمیگرده، داره دزموند رو پشت

سرش میکشه.

همین که اون یارو که شبیه دنیه رو بست و چپوند تو پشت ماشین،
گراسین از پارکینگ میزنه بیرون، و من دستگیره بالای در رو میگیرم
تا نیوفتم تو بغلش.

میگم "خوبیم. چیزی که میخواستیم رو گرفتیم."

البته که به حرفم گوش نمیده. در عوض، گوشیش رو چسبونده به
گوشش. "دکتر هاورشام رو بیارین. برام مهم نیست اگه برای پاپ
لعنتی کشیک باشه، میخوام تا یه ساعت دیگه تو خونه باشه، وگرنه
شخصا ازم میشنوه." گوشیه میکوبه تو جا لیوانی، و من سعی
میکنم جلوی لبخند زدنمو بگیرم.

بهش میگم "میدونی که من پرستارم. احتمالا خودم میتونم از پشش
بر پیام. اصلا عمیق نیست. فقط یه چند تا بخیه."

با لحن سازش ناپذیری میگه "دکتر معاینه اش میکنه، بحث تموم."

(باشه، ولی میخوام هر وقت از این پسره اطلاعات گرفتی بهم بگی.)
انگشتمو به سمت دزموند که هنوز بیهوشه اشاره میکنم.

گراسین غرغر میکنه.

جدی میگم، گراسین. من خوبم."

(وقتی باور میکنم که هاورشام خیالتو راحت کنه."

هر دو دستش فرمونو برای حفظ جونش چسبیدن، و دلسوزی از
ناامیدیم بابت اصرارش برای دیدن دکتر کم میکنه. دستمو رو
بازوش فشار میدم انگار که میخواستم وقتی داشتیم رانندگی
میکردیم این کارو بکنم.

با تردید میگم "گراسین."

"نه... فقط نه."

آه میکشم و دوباره تو صندلی میشینم. سفر طولانی ای در پیش داریم.

همین که وارد گاراژش میشیم، دو تا مرد به سمت ماشین میان تا با دزموند سروکله بزنن و گراسین منو سریع میبره تو اتاقم جایی که هاورشام از قبل منتظره.

به دکتر هاورشام میگم "بهش گفتم چیز مهمی نیست."

دکتر از گراسین یه نگاهی به من میندازه، و میدونم که تو این قضیه طرف من نیست. "بیا تمیزت کنیم. نباید بیشتر از چند تا بخیه باشه."

یه نگاه به گراسین میندازم که میگه دیدی بهت گفتم، و اون اخم میکنه.

دکتر زخمی که رو عضله دوسر بازومه رو تمیز میکنه، که فقط یه چند اینچ طول داره و خیلی هم عمیق نیست. با بی حسی موضعی بی حسش میکنه و با حرکات کارآمد شروع به بخیه زدن میکنه. دلم میخواد از گراسین بپرسم با دزموند چیکار کرده، اما فکر میکنم

بهتره چیزی نگم تا وقتی که دکتر بره.

پانزده دقیقه بعد، گراسین دست دکتر رو میفشاره. "خیلی ممنونم که با این عجله اومدین."

دکتر هاورشام یه لبخند کوچیک به گراسین میزنه. "هر وقت که لازم بود، آقای کینگزلی. البته امیدوارم تا یه مدت نبینمتون." با این حرف ، دکتر در رو پشت سرش میبنده، و منو با گراسین تنها میذاره.

(باید یکم استراحت کنی.)

(استراحت؟) ناامید میشم که نمیخواد بمونه. (دزموند چی؟)

حالت مهربون رو صورتش سخت میشه. "من باهاش کنار میام."

(حالا من باید چیکار کنم؟)

تکرار میکنه (استراحت کن) و منو به سمت تخت هدایت میکنه. (اگه

از دزموند چیزی فهمیدم میام دنبالت.)

منم همین کارو میکنم فقط به این خاطر که زخمم انقدر تیر میکشه که سخته رو چیزی غیر از دراز کشیدن تمرکز کنم.

صبح روز بعد وقتی بیدار میشم، صدای ویک میاد.

فصل ۲۸

یهویی، خودمو جمع میکنم تو بالشت، نفهمیدم کجام یا چه خبره. فقط میدونم اون مردی که بهم تجاوز کرده نزدیکه، و باید هر کاری میتونم بکنم که فرار کنم. لنگ لنگان از تخت میام پایین و دولا میشم، اصلا به دردی که تو بازم دارم توجه نمیکنم. فقط به اندازه ترسی که داره تو وجودم جریان پیدا میکنه تمرکز دارم.

یه عرق سرد رو پیشونیم نشسته، و ثانیه های عذاب آوری طول میکشه تا بفهمم ویک تو اتاق با من نیست. دستمو رو صورتم میکشم و زور میزنم دوباره صدا رو بشنوم.

اتاق و راهروی اون ور دری که دهن باز کرده تاریکه، فقط یه نور خیلی باریک از انتهای دورتر میاد. دوباره به صدا گوش میدم، و قلبم

همونجا تو سینم وایمیسه.

(خانم ویکتور امرسون! چطوره، خانم ها و آقایون؟ زیبا نیست؟ بهم بگین اون زیباترین زن دنیا نیست. بهتون میگم من مرد خوش شانسی هستم.) پس زمینه نامفهومه، اما من صداشو هر جایی تشخیص میدم.

گیج، هنوز از وحشت میلرزم و خواب آلودم، لنگ لنگان میرم تو راهرو و دنبال صدای شوهرم که مرده میرم. با خودم فکر میکنم شاید دارم یه جور خواب میبینم که با آدرنالین از قبل تحریک شده چون هیچی حس نمیکنم، و دنیای اطرافم داره تکون میخوره.

نور از زیر دری که روبروی اتاق مانیتوره میاد. در به راحتی باز میشه ، و یه سری پله رو نشون میده که به پایین میرن جایی که فقط میتونم فرض کنم زیرزمین باشه. تا جایی که میتونم آروم به سمتشون میرم و وقتی صدا دوباره میاد، سر جام خشک میشم.

(بیا اینجا عزیزم. بذار نشونت بدیم!)

خیلی تند تند نفس میکشم، و عرق داره از صورتم سرازیر میشه. خون از زخمی که رو بازم دارم میچکه، اما برام مهم نیست. دور میزنم و با لنگ لنگان وایمیستم. زیرزمین اساساً خالیه غیر از یه میز کوچیک که یه جعبه روش قرار داره. جعبه میچرخه و صدا میده و بعد نور میتابونه بیرون و رو یه نفر که به صندلی بسته شده پخش میشه. اما اون مرد بسته شده که پشتش به دیواره نیست که توجه منو جلب میکنه. اون فیلمیه که داره رو دیوار خشک سفید پشت سرش پخش میشه.

ویک که یه تاکسیدوی شیک پوشیده، دستشو بالا میاره، و جمعیتی که دورش هستن تشویق میکنن. گیج و منگ، چشمام به سمت کسی که کنارشه میره. من. این فیلم عروسی من و ویکه. نمیتونم چشمامو از اون کی چهره اش بردارم. وقتی داریم وارد جمعیت میشیم تو اون مهمونی کوچیک میبینم که دارم میلرزم، دندونام بهم میخوره.

اون موقع خیلی متفاوت بودم. میتونین تو لبخند بیخیال و نگاه های تحسین آمیزم به ویک ببینینش وقتی داره منو تو رستوران دور میده. نمیدونم چقدر نگاه میکنم، مجذوب شدم و نمیتونم خودمو جدا کنم. نگاه میکنم تا فیلم تموم میشه و صفحه سیاه میشه، که منو از اون گیجی در میاره.

وقتی پروژکتور دوباره فیلم رو از اول شروع میکنه، سرمو تکون میدم تا هوشیار شم. صدای ویک دوباره گوشمو پر میکنه، و سعی میکنم با تمرکز رو محیط اطرافم جلوשו بگیرم. چند قدم مردد به سمت اون سایه برمیدارم. اون جلو پروژکتور به یه صندلی بسته شده و یه کیسه ابریشمی سیاه رو سرش بسته شده. وقتی به اندازه کافی نزدیک میشم که بهش برسم، دستمو دراز میکنم و با نوک انگشتام پارچه رو میگیرم، تا حدی میتروسم صورت ویک رو زیرش پیدا کنم. نمیتونم کمک کنم اما حس میکنم این یه جور هدیه کثیفه وقتی میکشمش تا مرد زیرشو نشون بده.

همین که صورتش معلوم میشه، اون کلاه سیاه رو زمین میوفته، و من چند قدم سریع به عقب برمیدارم، دهنم از وحشت باز میمونه. زیرش ویک نیست، اما یه مرد دیگه هست که تو کابوس های مکررم نقش داره. اندرو، دست راست دنی از انبار. فقط اون اصلا شبیه مردی که تو ذهنم هست نیست. اگه صورتشو تو مخلوط کن کرده بود، بهتر بود. پوست یه طرف صورتش به صورت روبان های خونی و به هم چسبیده آویزونه و طرف دیگه انقدر ورم کرده که لباس از فشار ترک خوردن. اگه چند هفته گذشته رو با بازیخش کاری که تو انبار باهام کرد نگزرونده بودم، نمیشناختمش.

تا جایی که میتونم عقب عقب میرم، و محکم میخورم به یه دیوار سفت پشت سرم. برمیگردم، دستامو بالا میارم و آماده دفاع از خودم میشم و عق میزنم. وقتی میبینم گراسین پشت سرمه نه یه

دیوار واقعی، با اینکه چه چیزایی رو با هم گذروندیم، ترسی که از وقتی با صدای ویک بیدار شدم داشتم از بین میره، و آرام میشم.

ازش میپرسم (چه خبره؟)، اما جواب نمیده. فقط لیوان ویسکی که تو دستشه رو بالا میاره و یه جرعه میخوره. (اون چطوری اومد اینجا؟)

گراسین؟) سعی میکنم لرزش هایی که میخوان منو از پا در بیارن رو سرکوب کنم. دوباره، لیوان به لبش میرسه، اما این دفعه، سر میکشه و بعد میره تا برای خودش بیشتر بریزه. موهامو از صورتم میزنم کنار و سعی میکنم اتفاقاتی که داره میوفته رو کنار هم بذارم. ظاهراً دزموند حرف زده. نمیخوام به این فکر کنم که گراسین چطوری راضیش کرده که محل اندرو رو بگه، اما حتما اندرو رو دزدیده و وقتی من خواب بودم آوردنش اینجا.

اندرو میگه (چه خبره؟) و میچرخم همزمان با باز کردن چشماش ببینمش. چشماشو ریز میکنه تا با نور زیاد کنار بیاد، و بعد صورتش روشن میشه. (لعنت به این زندگی) زمزمه میکنه قبل از اینکه بر علیه بندهاش تقلا کنه. صداس از کتک های شدید گرفته و لبای ورم کرده اش حرف زدن رو براش سخت میکنه. (منو ول کن.)

برمیگردم، انتظار دارم گراسین جوابشو بده، اما اون فقط چشماشو
رو من نگه میداره، یه جرعه بلند از لیوان ویسکی میخوره، و یه کم
خودشو تکون میده تا میزی که کنارشه رو نشون بده. مرده که رو
صندلیه هم باید متوجه شده باشه چون شروع میکنه شدیدتر تقلا
کردن.

دوباره تو انبارم. دستام از یه درد خیالی میسوزن و سوزن سوزن
های وحشتناکی تو بازم روشن میشه. پاهام میسوزن، و دلم میگیره.

چاقو هست، یه مشعل مثل همونی که ازش رو من استفاده کردن،
چکش های لاستیکی، شلاق، یه چوب بیسبال، و حتی یه اسلحه.
همه مرتب چیده شدن، منتظرن یکی زهرشونو انتخاب کنه.

سعی میکنم جوابمو آروم نگه دارم و از گراسین میپرسم (اینا دیگه
چییه؟)

دوباره، سکوت و بعد تو صندلی گوشه اتاق میشینه. من چاقو رو
برمیدارم، قصد دارم یارو رو آزاد کنم فقط به این خاطر که خفه شه
تا بفهمم بازی گراسین چییه.

خواهش میکنم بذارید برم، خواهش میکنم. ما هیچوقت قصد نداشتیم بهت صدمه بزنیم. قرار بود فقط یکم کتکت بزنیم تا حرف بزنی. فقط ولم کن، و من هیچی به سال نمیگم، قول میدم. یه کلمه هم نمیگم. فقط بذارید برم."

شروع میکنم به سمت اندرو رفتن، و بعد فیلم عروسی وایمیسه و دوباره شروع میشه، و صورت ویک رو دیوار نشون داده میشه. شک دارم تصادفی باشه که تصویر ویک دقیقا با مردی که منو تا حد مرگ زد منطبق شده. چاقو میوفته رو زمین، و بدنم یخ میکنه. خاطراتی از شبی که منو زدن و ارواحی از زندگیم با ویک افکارمو اونقدر خشن پر میکنن که مجبور میشم چشمامو محکم ببندم تا جلوی جیغ زدن از شوک اون گرداب احساسات رو بگیرم.

(لعنتی خانم. تو دیوونه ای؟ خواهش میکنم فقط منو آزاد کن. فقط چاقو رو هل بده اونور قبل از اینکه یه کار دیوونه وار بکنه. خواهش میکنم.)

بالای سر داد و بیدادهای اندرو، صدای ویک رو تو سرم میشنوم.

(نمیخوام دیگه با اون زندانی در ارتباط باشی، فهمیدی؟ مک نیر و سامرز وقتی منو پیدا کردن نمیتونستن جلوی پوزخند زندشونو بگیرن. تو منو تحقیر کردی.)

اشک از گونه هام پایین میریزه، و دستامو رو گوشام میذارم تا صدایی نیاد، اما این جلوی زمزمه صدای ویک تو سرم رو نمیگیره. اگه اصلا چیزی باشه، اون رو اونقدر بلند میکنه که میخوام گوشامو چنگ بزنم.

یه فکر زودگذر به گراسین میکنم، اما شک ندارم این کارو به دلیلی کرده، هر چقدر اون دلیل کوفتی باشه. دست از تلاش برای فهمیدنش برداشتم. تنها کاری که باید بکنم اینه که یارو رو از رو صندلی بیارم پایین، و بعد میتونم برم. مگه این چیزی نبود که گراسین قول داد، بعد از همه اینا؟ وقتی همه چی تموم شد میتونم برم.

با این فکر تو ذهنم، دستمو دراز میکنم سمت چاقو و صاف میشم، صدای ویک از پروژکتور رو تا جایی که میتونم بلاک میکنم. یه نگاه سریع نشون میده گراسین هنوز رو صندلیش لم داده، داره نگاه میکنه، منتظره. منتظر چی لعنتی؟ حتی نمیدونم، اما به اونم توجه نمیکنم. چاقو تو دستم، میرم پیش مرد رو صندلی و زانو میزنم تا پاهاشو باز کنم.

دارم خوب پیش میرم، هر دو پاشو باز میکنم، و بعد یه نگاه نزدیکتر به صورتش میندازم. اون موقع است که همه چی به گند کشیده میشه. درست کنارش با چاقو تو دستم خشک میشم. یادم میاد صورتش داشت بهم نگاه میکرد وقتی اون، دنی، و بقیه داشتن بهم وحشیانه تجاوز میکردن.

باید خیلی طول بکشه تا از هجوم نفرت و خشم رد شم، چون یه ثانیه بعد، داد میزنه (منو باز کن، هرزه لعنتی، وگرنه انقدر خونین کتکت میزنم، که مجبور شم با چیزی که ازت میمونه فاضلاب رو بشورم پایین مثل کاری که با بچه لعنتیت کردم!)

عقلمو از دست میدم.

با یه جیغ غیر انسانی، صندلی چوبی ساده رو هل میدم، و چپه میشه. یارو یه نعره اسبی میکشه و بر علیه سیمان تقلا میکنه تا قبل از اینکه بهش برسم خودشو راست کنه. دوباره به سمت میز میرم، چاقو رو رو زمین خارج از دسترس اندرو میذارم، و چوب بیسبال رو برمیدارم. یه صدای خفه در میاره که وسطش قطع میشه وقتی از چوب مثل یه چوب گلف استفاده میکنم و تا جایی که میتونم محکم تو شکمش میزنم. وقتی داره نفس نفس میزنه تا دوباره نفس بکشه، دولا میشم.

(از این خوست اومد، هرزه لعنتی؟ حس خوبی داره؟ شاید باید یه چند روز اینجا نگهت دارم. کاری کنم خودتو خیس کنی تا ببینی چه حسی داره، هوم؟ شاید بزمنت بیهوش کنم و تماشا کنم چیزی که ازت میمونه بره پایین فاضلاب برای تنوع.)

بی عقل، سر پر از جیغ و وحشت، خون و مرگ، چوبو رو زمین کنار چاقو میندازم و وایمیستم. چشمام به چکش لاستیکی میوفته. وقتی برمیگردم کنار مرد، دستمو به عقب تاب میدم و شروع میکنم به کوبیدن قسمت بالایی بدنش، کاملاً بی خبر از جیغ ها و التماس هاش.

تو ذهنم میرم به جایی که منو زدن، جایی که اون خاطرات از روزی که گراسین نجاتم داد قفل شدن. میرم به جایی که ویک بارها وحشیانه باهام رفتار کرد تا دیگه نتونم یکی رو از اون یکی تشخیص بدم.

فریاد میزنم (چرا اینطوری بهم آسیب زدی، ویک؟) (چرا بچمونو ازم گرفتی؟)

وقتی دیگه جیغ نمیزنه و نفس نفس میزنم، چکش به یه طرف میوفته، و من رو زانو هام میوفتم. یه چند ثانیه همونجا میشینم، بی حس و از نظر احساسی داغون، سرم خم شده وقتی سعی میکنم روح پراکندمو از لب پرتگاه برگردونم. یه نفس عمیق میکشم، قصد دارم رو پاهام بلند شم، برم پیش گراسین، و اون حرومزاده بی اسم رو به هر سرنوشتی که سزاوارش هست واگذار کنم. مرد کنارم یه ضربه سریع به پهلوم میزنه، و منو میندازه. سرم به زمین سیمانی میخوره، و در حالی که من منگم، موفق میشه چاقو رو برداره و خودشو از بندهای باقیمونده آزاد کنه.

وقتی چاقو رو تو هوا تاب میده و لبه تیزش رو فقط چند سانتی متر اونورتر از صورتم حس میکنم، جاخالی میدم. صدای کشیده شدن صندلی رو میشنوم و گراسین رو پاهاش بلند میشه، اما وقت ندارم نگران این باشم که اون داره چیکار میکنه. انگشتام به چکش میخوره، و برش میدارم، بدون فکر به اینکه کجا میخوره تابش میدم جلوی صورتم. به گوشت و استخون با یه صدای خرد شدن طنین انداز اصابت میکنه، و مرد میوفته رو زمین، ساکت و بی حرکت و من مچاله میشم رو زمین تو یه تل از ویرانی.

میخوام گریه کنم، ولی انگار تو دلم هیچی نیست. میخوام جیغ بزنم، ولی دیگه صدایی ندارم. میخوام با تمام وجودم به مردی که باعث بدبختیم شد، حمله کنم، ولی هیچ خشم و عصبانیتی نسبت بهش

ندارم. فقط یه حس آرامش دارم، انگار دارم یه جن‌گیری انجام میدم و شیاطین رو از خودم دور میکنم. پروژکتور خاموش میشه و همه جا رو تاریکی میگیره. یهو حس میکنم گراسین بغلم کرده، یه حس نرمی و سفتی، گرما و سرما رو همزمان حس میکنم. با اینکه خیلی عجیبه، ولی حس میکنم هرچیزی که نیاز دارم رو بهم میده.

میپرسه: «این رو میخوای؟» وقتی گفت با دزموند یه کاری میکنه، فکر نمی‌کردم منظورش این باشه که ازش استفاده میکنه تا بقیه کسایی که بهم آسیب زدن رو پیدا کنه. حداقل نه با این هدف.

یهو یه هق‌هق از گلوم میاد بیرون: «چی؟» آخه کدوم آدمی این چیزا رو میخواد؟

موهای صورتم رو میزنه کنار و میذاره پشت گوشم: «تسا، زندگی من این شکلیه. وحشیانه‌ست، خونی‌ه... درست مثل خودم. من یه هیولام که خودمو قایم کردم، موش کوچولو. این چیزیه که میخوای؟»

«گراسین، خواهش میکنم، نمیتونم.»

یهو لباس رو لبام فرود میاد، یه بوسه خشن و پر از زور. منم خودمو بهش میچسبونم، نیاز دارم با ثباتش، تیکه های شکسته وجودم رو آروم کنه. دستام میره رو شونه هاش و یه ناله آروم میکنم وقتی زبونش با خشونت به زبونم ضربه میزنه.

«میتونی. حالا بگو.»

داد میزنم: «آره! آره، من تو رو میخوام. ازت متنفرم، ولی دوستت دارم. از روزی که دیدمت، یه لحظه هم نتونستم بهت فکر نکنم. تو رویاهام میبینمت. وقتی نیستی، انگار همه جا هستی. با اینکه هر کاری باهام کردی، تو رو میخوام، لعنت بهش. این خوشحالت میکنه؟ چرا منو مجبور کردی این کارو بکنم؟ چرا اونو آوردی اینجا؟ میدونستی بهش آسیب میزنم؟»

«تورو آوردم اینجا، چون همیشه با یه آدمی مثل من باشی و انتظار داشته باشی تا آخر عمر خوشبخت باشی. هیچ قسمتی از زندگی من نیست که به اندازه اتفاقی که تو این اتاق افتاد، تاریک و وحشیانه نباشه. ولی حقیقت اینه که من مجبورت نکردم هیچ کاری بکنی. حقیقت اینه که من و تو اونقدرها هم که فکر میکنی با هم فرق نداریم.» میخوام اعتراض کنم، ولی لباس جلوی حرف زدنم رو گرفت. «این چیز بدی نیست، مهم نیست چی فکر میکنی. اون یارو؟

یه تیکه آشغال بود، پست‌تر از هر آدم بدی که تا حالا دیدی، حتی پست‌تر از ویک. اون سزاوار هر بلایی بود که سرش اومد.»

«فقط میخوام همه چی رو فراموش کنم، میخوام هرچیزی که با س ال مونده رو تموم کنم و از اول شروع کنم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.» دستام رو اونقدر محکم دور گراسین حلقه میکنم که عضله بازم از درد داره فریاد میزنه، ولی برام مهم نیست. «ولی قبل از هرچیزی، فکر کنم باید بخوابم. نمیخوام الان هیچ قضاوتی بکنم، ولی خیلی خسته‌ام. میشه بریم بخوابیم؟» یه لحظه مکث میکنم: «با هم؟ فقط نمیخوام امشب تنها بخوابم.»

فصل ۲۹

بعد از یه صحبت کوتاه با یکی از بادیگاردش که بهش دستور داد از شر جسد خلاص شه، گراسین منو برمیگردونه بالا به اتاقم. این نشون میده که دیگه جسد مرده برام عادی شده. منو مستقیم میبره سمت حموم. هیچ کدومون حرف نمیزنیم. مطمئن نیستم کلمه‌ای برای بیان اتفاقی که افتاد داشته باشم، پس سعی نمیکنم.

تکیه میدم به کانتر وقتی گراسین دوش رو باز میکنه و جلوم لخت میشه. برمیگرده و کمک میکنه لباسامو در بیارم، اما حس شهوانی نداره. انگار یه جورایی بهش اهمیت دارم، به روش عجیب خودش. سعی نمیکنم بفهممش چون هیچ فایده‌ای نداره سعی کنم درکش

کنم.

کمکم میکنه برم تو دوش و منو به سینهش میچسبونه. مقاومت
نمیکنم. نمیتونم. مطمئن نیستم حتی اگه حضور ذهن یا انرژی هم
داشتم میتونستم. وقتی تو سینهش آروم میگیرم، با دقت موهامو
میشوره، و بدنمو لیف میزنه قبل از اینکه زانو بزنه تا زخم های رو
پاهامو بررسی کنه. اون پوست جمع شده حس زیادی نداره، اما با
این حال وقتی لباسو رو هر کدومشون فشار میدی میلرزم.

(هیچ کس دیگه اینطوری بهت آسیب نمیزنه.) از حالت خم شده اش
با یه لبخند شیطانی نگام میکنه. (شاید به جز خودم.)

با وجود آب داغ میلرزم. میگم (تو بهم آسیب نمیزنی.)

وقتی بلند میشه تا موهامو آب بکشه میپرسه (نه؟)

(نه.)

(چی باعث میشه اینو بگی؟)

(میتونستی وقتی تو لس آنجلس پیدام کردی بهم آسیب بزنی).
خمیازه میکشم و نزدیکتر بهش میچسبم وقتی دستاش رو پشتم بالا
و پایین میرن. (برام سوال بود چرا وقتی پیدام کردی دنبالم
نیومدی).

(قبل از اینکه پیام سراغت کارایی داشتم که باید انجام میدادم. به
یه خونه نیاز داشتم و باید با کارفرماهام تسویه حساب میکردم. فکر
نمیکردم انقدر زود پیدات کنن وگرنه زودتر میومدم و میبردمت).

خواب آلود میپرسم (و ویدیو؟ چطوری به دستش آوردی؟)

همین که تمیز میشم، آب رو میبنده و منو به سمت حوله هدایت
میکنه. از نزدیک دنبالم میاد و منو تو یه حوله میپیچه تا خشکم کنه.
وقتی داره کمکم میکنه لباس بپوشم، میگه (وقتی برگشتم خونه و
تو اونجا نبودی، برش داشتم تا یه چیزی ازت داشته باشم. یه چیزی
که منو یاد تو بندازه. چیز زیادی نبود، پس مجبور شدم با اون بسازم.
مطمئن نبودم میام دنبالت یا نه، اما نمیداشتم آخرین باری باشه که
میبینمت).

(و الف- اندرو؟)

(من و دزموند یه صحبتی داشتیم. بهم اطلاع داد کجا میتونم سال و دنی و همچنین اندرو رو پیدا کنم.) صورتمو برای بوسیدن بالا میاره. (هیچ جوره نمیداشتم یه مرد کاری که اونا باهات کردن رو انجام بده و ازش در برن.)

(اما چرا ویدیو؟ چرا کاری کردی من انجامش بدم؟)

میگه (تا بدونی توانایی مقابله به مثل رو داری.)

با لحن خشک میگم (فکر کنم تو اینو ثابت کردی.)

دوباره میبوسه، و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای تو تخت میوفتیم و تا قبل از سپیده دم میخوابیم. وقتی بیدار میشم، میبینم که از قبل لباس پوشیده، داره موهامو از صورتم میزنه کنار. بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنم میدونم داشتن اون اجتناب ناپذیره. با یه عذرخواهی زیر لب، از زیر پتو سر میخورم بیرون و سریع کارای حموم و مسواک زدنمو انجام میدم. برمیگردم و میبینم که ایستاده

داره تو اتاق قدم میزنه.

از وقتی که اول رسیدم اینجا، برنگشته بود، و حالا بهش نگاه میکنه، وسایلی که جمع کردم رو با کنجکاوی آشکار بررسی میکنه. کتابایی که از کتابخونه برداشتم ولی هیچوقت نخوندم، گل هایی که از باغ چیدم، و یه سری وزنه که از باشگاه آزاد کردم.

(همیشه برام سوال بود وقتی خونه نیستم چیکار میکنی.)

وقتی یه گل خشک رو برمیداره و با ساقش میچرخونه، بررسیش میکنم. (چرا؟)

برمیگرده نگام میکنه. (تو منو مجذوب خودت میکنی. از همون روز اول، زیر پوستم رفتی، و انگار نمیتونم از شرت خلاص شم.)

میپرسم (میخوای خلاص شی؟)

بدون هیچ تردیدی میگه (نه)، و میاد درست جلوم وایمیسته، چشماش سبز رنگش مثل یه صبح تابستونی طوفانی و درست به همون اندازه پر انرژی.

به نرمی میگه (تسا)، و بعد قبل از اینکه سرمو تو دستاش بگیره تا یه بوسه وحشیانه رو لبام بکاره، ناله میکنه.

وقتی انگشتام دور مچ دستش حلقه میشن، عملاً دور و برم میلرزه. با اینکه دهنش داره با دهنم ور میره، به زور خودشو کنترل کرده. تو این لحظه هیچ چیز فریبنده یا شیرینی وجود نداره. یه تسخیر، یه محاصره است، و من تسلیم میشم، بهش اجازه میدم با یه آه منو رو تخت بخوابونه.

برام مهم نیست که اشتباهه یا اون آدم بدیه یا همه اون چیزایی هست که میدونم باید ازشون فرار کنم. تنها چیزی که برام مهمه اینه که باعث میشه بیشتر از هر وقت دیگه ای تو زندگیم حس کنم زنده ام. با اون، حس میکنم واقعاً زندگی میکنم، حس میکنم میتونم نفس بکشم.

نمیدونم کی بخشیدمش به خاطر اتفاقی که برام افتاد، به خاطر کاری که مجبورم کرد انجام بدم، ولی بخشیدمش. و حالا ولع داشتنش، تصاحب کردنش، با یه خشونت که منو از بین میبره برگشته.

میپرسه (بهم اعتماد داری؟)

زیرش سر تگون میدم، ساکت و منتظر، مشتاق لمسش. با جوابم،
چشماش بسته میشن. با احتیاط بازم، کمکم میکنه پیره‌نمو دریارم،
و چشماش محو گوشت برهنه ام میشن. وقتی خم میشه تا پوستمو
با بوسه های نرم و آهسته بیوشونه، نگام میکنه. با یکی از دستام
موهاشو چنگ میزنم و تو لمسش قوس میدم.

در حالی که لباس رو گردنمه می‌گه (میخوای متوقفش کنم؟)
(میخوای بری؟)

دهنمو باز میکنم، و اون به جای اینکه بذاره جواب بدم، دهنمو با
زبونش پر می‌کنه. یادم میره چی میخواستم بگم و بیشتر میکشمش
تو خودم.

دستاش شلوارمو پیدا میکنن، و با یه حرکت سریع دکه اش رو باز
میکنه و زپیشو پایین میکشه. انگشتاش زیر کمر بندم فرو میرن و
منو اذیت میکنن، یه ناله از لبام بیرون میکشن و سرمو به عقب رو بـ
الشت ها پرت میکنم.

از دهنم محروم شده، میره سراغ گوشم و اون نقطه حساس رو
میمکه. نمیتونم جلوی واکنشمو بهش بگیرم، درست مثل اینکه
نمیتونم جلوی طلوع خورشید رو بگیرم. وقتی کوسم پر از گرما
میشه و سینه هام سنگین میشن و نوک سینه هام سفت میشن،
صدای نفس نفس زدنم اتاقو پر میکنه. گراسین با غرغر رضایتشو
نشون میده وقتی بین رون هام خیس میشم. همونجا معطل میکنه،
انگشتاش به شکل دیوانه کننده ای کارآمدن وقتی دارن دور چوچولم
دایره میکشن. یه ناله کوچیک میکنم وقتی داره با قسمتی از وجودم
که بیشتر از همه میخواد پر شه بازی میکنه.

وقتی یادم میاد چطوری حرف بزnm میگم (متوقف نشو.) (لطفاً
گراسین. خواهش میکنم بمون.)

با شنیدن اسمش، دستشو عقب میکشه، و من با یه جیغ اعتراض بلند
میشم. وقتی میفهمم فقط داره بلند میشه تا لباساشو دربیاره، ساکت
میشم و برای تماشا دراز میکشم.

خدای من، چه بدن فوق العاده ای داره. غیر واقعیه. و فعلا، همش م
ال منه. وقتی دکمه های پیرهنشو باز میکنه، سیر میشم، چشمام هر
اینچ پوست برهنه اش رو میخورن تا اینکه یه شکاف تو وسط لباس

ایجاد میشه. همون موقع وایمیسته تا بند کفشاشو باز کنه و پرت کنه. با صدای بلند زیر تخت میوفتن.

دیگه نمیخوام فقط یه تماشاگر معمولی باشم، رو زانو هام بلند میشم و به سمتش سر میخورم، دستامو بلند میکنم و رو شونه هاش میذارم. وقتی لمسش میکنم، یهو بی حرکت میشه، مثل یه شیری که اجازه میده یه آدم نوازشش کنه. چشمام به کارش خیره شده، پیرهنشو از شونه هاش سر میدم و سینه اش رو در معرض دیدم قرار میدم.

با ناباوری میگم "باورم نمیشه پیرسینگ کردی". نمیتونم دستامو ازش دور نگه دارم، بلندشون میکنم تا اون حلقه های فلزی رو لمس کنم و بعد نظرم عوض میشه و به جاش رو شکمش پهنشون میکنم. "هنوزم درد دارن؟"

با یه حرکت سریع جواب میده "اونا رو قبلا هم داشتم. بعد از بلکتورن دوباره گذاشتمشون، و آره، هنوزم درد دارن. یه چند ماه دیگه طول میکشه تا کاملا خوب شن."

با یه نفس عمیق میگم "اوه".

"اگه این نگرانت میکنه، پس تا چند دقیقه دیگه حسابی سورپرایز میشی."

معنیش رو نمیفهمم چون جای دیگه پیرسینگ نداره...

آب دهنم رو قورت میدم، تخیلاتم فعال میشن و چشمام به سیخ شدگی فزاینده اش میوفته.

دوباره میگم "اوه" و اشتیاق و هیجانم رو فروکش میکنم.

دستامو پایین میکشه تا به شلوارش برسم، که یه جایی دکمه هاش رو باز کرده بود. وقتی حرکت میکنم تا پاهام از تخت آویزون بشن آب دهنم راه میوفته و شلوار جینش رو از رو باسن و روناش پایین میکشم. کمکم میکنه تا بقیشم در بیارم، و بعد تمرکز میکنم رو اون قد و قامت کلفتش زیر اون شورت باکسر مشکی. یه تیکه نزدیک نوکش هست که تیره تر از بقیه است، و دهنمو بهش نزدیک میکنم، نیاز دارم مزه اش رو بچشم، حتی اگه از پشت یه لایه کتان باشه. وقتی خط کیرش رو دنبال میکنم، یه نگاه به بالا میندازم و میبینم که اون چشمای گرسنه با شدت دارن میسوزن.

دروغ نمیگفت درباره سورپرایز. حتی با یه لایه کتان که بینمونه، میتونم اون گره سفت بالای کیرش رو حس کنم که باید یه پیرسینگ دیگه باشه. با بوی خودش، داغ و مشکبو، که بینیم رو پر کرده، دستامو بلند میکنم تا باسنش رو بگیرم و شورتشو پایین میکشم، برای اولین بار کامل به نمایشش میذارم.

دیدنش باعث میشه دهنم آب بیوفته، و با هر دو دستم میگیرمش تا کشفش کنم. تو کل زندگیم کیر زیباتر از این ندیدم. و راه دیگه ای برای توصیفش نیست. عالیه، کلفت و دراز، پر از رنگ و لعاب. سرش با یه قطره پیشاب برق میزنه، و درست پشتش پیرسینگ قرار داره. به صورت عمودی قرار گرفته و یه کم به جلو متمایل شده. دو تا مهره داره، یکیش بزرگتر بالاست و دیگری، یه کم کوچیکتر پایینه. تصور میکنمش تو وجودم، و مجبور میشم رون هامو به هم فشار بدم وقتی میارمش نزدیک لبام تا مزه اش رو بچشم.

با این حرکت غیر منتظره، دستاش به موهام میره. تنها چیزی که میتونه بگه "یا حضرت مسیح" قبل از اینکه زبونم تحرکش رو لیس بزنه و از بین ببره.

داخل دهنم میگیرمش و وقتی طعمش زبونم رو نوازش میکنه ناله

میکنم. بیشتر میخوام، میخوام اون رو هم مثل این هفته ها که منو دیوونه کرده بود، دیوونه کنم، تا جایی که میتونم عمیق تو دهنم میبرمش. عادت کردن به اون میله فلزی یه کم طول میکشه، اما به زودی، ریتمم رو پیدا میکنم و بیشتر تمرکز میکنم رو اینکه اون به همه چی چه واکنشی نشون میده تا حس اون میله فلزی رو سقف دهنم.

دستاش تو موهام راهنماییم میکنن تا اینکه مشتش میشن و مجبورم میکنن وایستم. ولش میکنم، و منو رو پاهام میکشه بالا تا دهنمو با دهنش تصاحب کنه. کیرش بینمون ساندویچ شده، تا جایی که میتونم قوس میدم، اما اون برای من خیلی قد بلنده. تا وقتی که دهنمو پس میده نفس نفس میزنم.

با صدایی که رعشه به تنم میندازه میگه "دراز بکش".

کاری که میگه رو انجام میدم، و کمک میکنه شلوار جین و شورتمو دربیارم وقتی سوتینمو باز میکنم و رو زمین پرت میکنم. نگاهش روم میچرخه، و دندوناشو رو لب پایینی اش میکشه تا اینکه با یه صدایی که پر از دستوره میگه "پاهاتو باز کن"، نمیتونم جلوی اطاعت کردنم رو بگیرم.

اونا رو به لبه تخت گیر میدم، و وقتی نفساش رو روی چین های
کوسم حس میکنم، دستاشو رو زانو هام میذاره و جلوی روم زانو
میزنه و سرمو به عقب پرت میکنم.

دستای بزرگش باسنمو میگیره و منو به سمت لبه تخت هل میده،
بعد بلندم میکنه تا دهنشو ملاقات کنم.

اگه فکر میکردم تو بوسیدن خوبه، تو لیسیدن کوس فوق العاده با
استعداده. فکر کنم صدام در میاد، فکر کنم ناله میکنم، اصلا نمیدونم
چون همه چیزو تو یه مه سفید از احساس تجربه میکنم.

وای خدای من.

نمیدونم آدم بدی هستم که از این لذت میبرم یا نه. قطعاً آدم خوبی
نمیتونم باشم. اخلاق و درست و غلط وقتی با زبونش عذابم میده،
اهمیت کمتری دارن.

اتاق پر میشه از صدا های خیس و شهوانی لیسیدنی که بهم میده، و
من فقط بیشتر میخوام، بیشتر هوس میکنم، بیشتر نیاز دارم.
دهنش برمیکرده سراغ چوچولم، و با هر حرکت زبونش باسنمو تکون
میدم. بی پروا و بی شرم و رها هستم. نفهمیده بودم چقدر به این

نیاز دارم تا اینکه ارگاسم درست زیر سطح شناور میشه. وقتی ناله های سوزناکی از گلو خارج میشه، شدتش رو زیاد میکنه تا یا مطمئن شم از قدرتش بیهوش میشم یا تسلیمش میشم.

به یه نقطه اوج تب دار میرسم و بعد دو تا انگشتشو داخل منبع خیزی ام میکنه، و کاملاً تعریف میکنه لذت یعنی چی. یه دستشو دور رونم حلقه میکنه تا به چین های کوسم برسه. بدون مکث، از هم بازشون میکنه و لباسو رو چوچولم قفل میکنه وقتی انگشتاشو داخل و خارج میکنه. ترکیب دهنش و لمسش و وعده کیرش خیلی زیاد از حد از آب در میاد، و با یه جیغ بی صدا دورش چنگ میزنم.

حمله اش ملایم میشه وقتی بهم اجازه میده از پس لرزه ها بیام پایین. فکر میکنی یه ارگاسم خشن باعث یه مکث میشه، اما فقط اشتهامو تحریک میکنه، و وقتی بلند میشه، من رو تخت به عقب سر میخورم وقتی رو چهار دست و پا روم خم میشه.

میگه "نمیدونی چقدر وقته میخوام این کارو بکنم". دهنش به خشن دهنمو میگیره، و مزه خودمو رو لباس حس میکنم، که خاطره اولین باری که با هم بودیم رو تو ذهنم میچرخونه.

وقتی میتونم نفس بکشم میگم "تو وجودم". "بهت نیاز دارم تو وجودم."

میپرسه "اون برای تو کافی نبود؟"

میگم "اصلا".

"حریص". و زنشو میندازه عقب رو زانوهایش بین پاهام و بهم نگاه میکنه. میگه "بذار نگات کنم". "نمیخوام این دفعه عجله کنم."

سرمو رو بالشت تگون میدم. میگم "بعدا"، اما سرشو تگون میده.

"نگران نباش، چیزی که نیاز داری رو بهت میدم".

اول فلز سرد تر میله رو حس میکنم و بعد وزن دراز و سنگین کیرش رو وقتی به آرومی رو چین های خیسم میکشه. چشمام تو سرم میچرخن، و از خواهش کردن دست میکشم. اون میخواد شکنجه ام کنه. اراده ای تو وجودم ندارم که مقاومت کنم. با لذت مجازاتم میکنه، که شبیه به درده.

تنها چیزی که میتونم روش تمرکز کنم سر خوردن خنک مهره است
وقتی رطوبت رو از مرکز وجودم جمع میکنه و رو غنچه فوق العاده
حساس چوچولم میکشه. هر بار که به اوج سفرش میرسه باسنم
تکون میخوره، و دستام ملافه رو به صورت روبان میپیچونن. زیر
زانو هام رون هامو میگیره و از هم بازشون میکنه، باسنمو بلند میکنه
تا دقیقا زاویه مناسب برای عذاب دادنم رو به دست بیاره. کیرش به
سر خوردن روی من ادامه میده، وقتی برای یه ثانیه به دهانه ام
فشار میاره، هممونو وسوسه میکنه.

دیوونه وار طالبش هستم. مغزم قادر به فکر منطقی نیست. هیچ
قدرتی برای تغییر زاویه ندارم، برای اینکه باسنمو کج کنم تا داخل
من بیرتش چون چنگش محکمه.
اینم مثل خیلی چیزای دیگه، طبق خواسته اون و با سرعت خودش،
ولی انقدر حس خوبی داره که نمیتونم شکایتی کنم، فقط میتونم
التماس کنم بیشتر، بیشتر، بیشتر.

بعد پاهامو ول میکنه و روم خیمه میزنه. هر دومون به چیزی که
بینمون داره اتفاق میوفته خیره شدیم وقتی کیرش یه بار دیگه روم
کشیده میشه. سرش به دهانه ام فشار میاره، و وقتی دور نوکش
منقبض میشم، آه میکشه. اون مهره گیر میکنه، و رو ساعدش خم

میشه، بدنش از تنش میلرزه.

نفس نفس زنان میپرسم (چی شده؟)

از بین دندونای قروچه کرده میگه (کاندوم). (اما نمیدونم میتونم الا
ن تکون بخورم یا نه.)

با یه حرکت باسنش حرفشو تایید میکنه وقتی یکم عقب میکشه
قبل از اینکه انقدر به جلو هل بده که بدنم درست تا نقطه
پیرسینگش قبولش کنه. با یه ناله بی صدا گلومو براش عریان
میکنم. میتونم فلز رو تو وجودم حس کنم، و دلم میخواد انقدر
حرکتش بدم که کلمات رو ازم بدزده.

خیلی طول میکشه تا بتونم اونقدر نفس بکشم که بگم (من قرص
میخورم. دکتر بعد از اینکه... بعد از همه چی بهم داد.)

میگه (لعنت به این شانس) و سرشو رو شونه ام میندازه. با خنده
اضافه میکنه (من پاکم. همونطور که میدونی).

(خوبه چون فکر نکنم میتونستم بذارم الان بری.)

دوباره رو زانوهای بلند میشه و پاهامو تا شونه هاش بالا میاره. دهنمو باز میکنم تا ازش بخوام دوباره بیاد پایین و بعد باسنشو خم میکنه و اون مهره پیرسینگش رو نقطه ای داخل وجودم میکشه که باعث میشه ستاره ها رو ببینم. دستاشو رو پاهام میگیرم، تقلا میکنم یه چیزی رو بگیرم چون میترسم وقتی از لبه رد شم تو یه سقوط آزاد باشم. دستامو با دستاش که پاهامو نگه داشته میگیره و بعد تنها کاری که میتونم بکنم اینه که برای حفظ جونم تقلا کنم.

حرکاتش آرام و سنجیده شروع میشن، و با توجه به نگاهی که تو صورتشه، اگه سریعتر حرکت میکرد، برای هیچ کدوممون زیاد طول نمیکشید. راستش اهمیتی نمیدم چون هر کدومشون روشنم میکنه و منو تو یه مینی ارگاسم اونقدر شدید میندازه که نمیدونم کدومشون تموم میشه و بعدی شروع میشه. وقتی خم میشه تا منو ببوسه، شونه هاشو چنگ میزنم، اجازه میدم همه احساساتی که ماه ها نگه داشته بودم تو وجودم جریان پیدا کنن. با یه انفجار لذت دنبال میشن که منو مثل یه گیره دور کیرش، دور بدنش سفت میکنه.

وقتی مثل یه عروسک پارچه ای منو میچرخونه و جلوم قرار میده، از یه گیجی بیدار میشم. فقط وقت دارم ملافه رو چنگ بزنم قبل از

اینکه به شدت داخل من بکوبه، منو دوباره به یه ارگاسم
برمیگردونه... و بعد قبل از اینکه بالاخره تو وجودم منفجر شه، یکی
دیگه.

چندین بار در طول شب با یه کلمه منو بیدار میکنه. "دوباره". و من
آغوشمو، پاهامو، و قلبمو به روش باز میکنم چون چیزی که ما داریم
خطرناکه و فراره، اما اجتناب ناپذیر هم هست.

فصل ۳۰

تخت خالیه. فقط یه یادداشت رو پاتختیه که نوشته: "زود برمی
گردم. - گ." بعدش یه چیزی با عجله اضافه شده، انگار میدونست
چی تو سرمه و میخواست جلوی منو بگیره: "دنبالم نیا."

من دیدم چه کارایی ازش برمیاد، ولی این به این معنی نیست که
میتونه از پس همه چی تنهایی بریاد. مخصوصاً بعد از اتفاقی که
دیشب افتاد. اون حرومزاده باید عقلش بیشتر از اینا برسه.

یه بخشی از خونی که قراره ریخته شه به خاطر چیزی که ازم
دزدیدن، مال منه. واسه همین خیلی عصبانیم که بدون من رفته، در
حالی که میدونه من چه حسی درباره این ماجرا دارم. البته که براش
پیشیزی اهمیت نداره.

ملافه‌ها رو پرت میکنم و سریع و آروم لباس میپوشم. تفنگی که گراسین واسه گشت‌زنی تو بار بهم داده بود هنوز تو کشوی پاتختیه، همون جایی که گذاشته بودمش. برش میدارم و قایمش میکنم تو کمر شلوار جینم. بقایای شبی که با هم گذروندیم یه کم تیر میکشه و درد میگیره، ولی وقتی از در اتاق خواب سرک میکشم نادیده‌شون میگیرم. حالا که راه اتاق کنترل رو بلدم، نقشه کشیدم که دزدکی برم اونجا و یکی از دسته‌کلیدایی که رو دیوار آویزون دیدم رو بردارم. به هیچ وجه نمیدارم این کارو بدون من انجام بده. اگه مجبور شم همه‌ی آدمای این خونه رو با طناب ببندم، پیداش میکنم.

از شانس خوبم، ماری قبل از اینکه بتونم از پله‌ها پایین برم ظاهر میشه.

میپرسه: "فکر میکنی داری کجا میری؟"

یه لحظه به دروغ گفتن بهش فکر میکنم، ولی قسم میخورم این زن میتونه ذهن بخونه. خیلی رک میگم: "میخوام گراسین رو پیدا کنم. برام مهم نیست نود سالت، اگه سعی کنی جلومو بگیری، میندازمت رو کونت."

یه "هوم" میگه و دست به سینه وایمیسته. میگه: "به گور خودت میخندی."

وقتی نسبتاً مطمئن میشم دنبالم نمیاد، سرعتمو زیاد میکنم و سعی میکنم قدمهامو به سمت اتاق کنترل که گراسین بهم نشون داده بود برگردونم. اگه فقط بتونم به یکی از ماشینا برسم و از خونه‌ش دور شم، یه راهی برای ردیابیش پیدا میکنم. باید یه جور جی‌پی‌اس وجود داشته باشه، اگه به تلفن همراهش وصل نباشه، حتماً تو خود ماشین هست. نه اینکه یه ذره هم بلد باشم چطوری همچین کاری بکنم، ولی من بی‌عرضه نیستم. میتونم یه جوری از پشش بر پیام.

وقتی به اتاق امنیتی میرسم، همون دو تا بادیگاردی که روز قبل اونجا بودن همزمان بهم نگاه میکنن.

بدون مقدمه میپرسم: "دزموند رو کجا نگه داشته؟ و الان با من گه نخورین."

به هم یه نگاه میندازن. میگن: "آقای کینگزلی به ما اطلاع دادن..."

"پشیزی اهمیت نمیدم آقای کینگزلی چی گفته. یا بهم میگین کجا رفته یا یه راهی پیدا میکنم خودم بهش برسم." تفنگ رو از کمرم درمیارم و به سمت پسره سمت چپی میگیرم. "خب، یا یکی از شماها شروع میکنه به حرف زدن یا شروع میکنم به تیراندازی به چیزا."

ده دقیقه بعد، کامیون رو از جای پارک درمیارم. باید یه کم پشیمونی بابت تهدیدشون داشته باشم، ولی ندارم. آدرسی که نگهبانا دادن رو وارد میکنم و به حرفای گراسین از شب قبل فکر میکنم. من بی قدرت نیستم. میتونم از خودم مراقبت کنم. یه مرد رو کشتم، بقیه رو زخمی کردم، و از دست پلیس فرار کردم. مطمئنم طبق قوانین دولت ایالات متحده، من یه جنایتکار و فراری‌ام. بهتر از اون چیزی که وقتی برای اولین بار دیدمش درباره گراسین فکر میکردم نیستم. بعدش باعث میشه تعجب کنم که آیا من اصلاً آدم خوبی تو این داستان بودم یا نه. شاید نیستم. شاید من اون آدم بدهی لعنتی‌ام.

معلوم میشه سال اون دور و برا نیست. یه خونه تو مرز کالیفرنیا و مکزیک نگه میداره برای وقتی که با رابط‌های مکزیکی و کارتل برای محموله‌های مواد مخدر معامله میکنه. طبق گفته گراسین، مدت زیادی بود که معاملات تجاری نداشتن، واسه همین مدتی طول کشید تا ردشو بزنه. برام مهم نیست، تا وقتی که تاوان چیزی که ازم گرفت

رو پس بده.

خونه، که حدود چهل و پنج دقیقه طول میکشه بهش برسم، یه هیو لای معاصر و گسترده‌ست. از اون جاها که ثروت و امتیاز رو فریاد میزنه. خب، این کارو میکرد، اگه چمن جلویی شبیه یه صحنه قتل عام باندى نبود. همه جا جسد ریخته. کیوسک نگهبانی که جلوی در ورودی رو بسته، داره دود میکنه و در ورودی با ماشین چمن‌زنی از بین رفته.

منو دیوونه صدا کن، ولی این صحنه باعث میشه قلبم تندتر بزنه و جاهای دختروتم مثل چهارم جولای روشن بشه. اینکه اون طرف دیگه خشم آدم‌کشی گراسین باشی ممکنه ترسناک باشه، ولی اینکه دلیل انتقام‌جویی اون باشی باعث میشه درونم یه کوچولو ذوب شه. به سمت در میروم و مراقبم از رو هیچ‌کدوم از جسدها رد نشم، بعد کنار ماشین شاسی‌بلند گراسین وایمیستم.

تفنگمو بین دستام محکم گرفتم، دولا میشم و جلوی خونه رو برای هر حرکتی بررسی میکنم. چیزی پیدا نمیکنم، یواشکی کنار ماشینا به سمت در ورودی میرم. صدایی از داخل نیامد، و یه لحظه فکر میکنم خیلی دیر رسیدم، ولی بعد سر و صدا شروع میشه.

صدای گراسین رو میشنوم و صدایی که شبیه صدای ساله. خشم

مثل آتیش تو دلم زبانه میکشه و هر ترسی که داشتم رو از بین میبره. در ورودی کاملاً بازه، و از لای در سرک میکشم و به چشمام اجازه میدم با فضای کم نور داخل خونه هماهنگ شن.

یه تفنگ که رو شقیقه‌ام گذاشته شده، مانع میشه حتی یه قدم هم تو بذارم.

گراسین در حالی که از پشت سرم میاد، میگه: "اینجا چه غلطی میکنی؟"

منم با عصبانیت زیر لب میگم: "فکر میکنی چه غلطی میکنم؟" و کاملاً از تفنگی که داره تو کلیه‌ام فشار میده آگاهم. "میتونی تفنگ رو بندازی، میدونی که."

"نگفتم تو خونه بمونی؟"

با تندی جواب میدم: "از کی تا حالا به حرف تو گوش دادم؟" (میدونستی نمیخوام دوباره جا بمونم!)

تفنگ میوفته، و اون منو به زور از یه گوشه به یه طاقچه خارج از راهروی اصلی میکشونه. میگه: "فکر میکردم بعد از دیشب میفهمی چرا نمیتونم تو رو اینجا داشته باشم."

میگم: "پشیزی اهمیت نمیدم تو چی میخوای، گراسین. واقعاً فکر کردی سکس چیزی رو عوض میکنه؟"

یه صدای درگیری تو راهرو میاد، و هر دومون همزمان برمیگردیم.

در حالی که لباس رو موهام لمس میشه میگه: "بعداً درباره‌ش حرف میزنیم. تفنگت رو داری؟" تفنگو بالا میگیرم و یه نگاه سوزناک بهش میندازم، که باعث میشه خنده‌ش بگیره. حدس میزنم اصلاً^۱ قایمش نکرده بودم. "دختر خوب."

با اینکه ناراحتم، بهش لبخند میزنم.

میگه: "پشت من بمون، و واسه خدا هم که شده، هیچ کار احمقانه‌ای نکن. این همه وقت کار نکردم که تو رو در امان نگه دارم که آخرش خودتو به کشتن بدی."

داریم یواشکی از گوشه رد میشیم و دوباره به راهروی خالی
برمیگردیم که صدای سال میاد: "بهتره این ماجرا رو همین الان
تمومش کنیم، کینگ. تو هیچ وقت اینقدر کشش نمیدادی."

گراسین جلوی من وایمیسته قبل از اینکه دوباره به راهمون تو راهرو
ادامه بدیم. وقتی جواب نمیده، سال ادامه میده: "خیلی خب، باشه
هر جور خودت میخوای. میخوام باهاش مذاکره کنم، ولی اگه
میخوای غیرمنطقی باشی، باید یه جور دیگه با این مسائل کنار
بیایم."

خیلی بعیده چیزی که سال تو سرش داره به مذاکره ربطی داشته
باشه. اگه اونقدر تخم داشت که یه زن رو شکنجه کنه تا به گراسین
برسه و انتقام پسرشو بگیره، هیچ چیزی جلودارش نیست که لحظه
ای که چشمش بهمون بیوفته، هر دومون رو بکشه. تنها شانسمون
اینه که اول بهش برسیم. بعدش دیگه هیچ کس دنبال گراسین نمیاد،
و من میتونم بالاخره از همه چی خلاص شم. از ویک، از کاری که
باهام کردن.

نمیدونم این به این معنیه که با گراسین ادامه بدم یا بدون اون، ولی
فکر کنم این چیزیه که هر دومون باید بفهمیم وقتی جونمون در
خطر نیست.

میپچیم به سمتی که به یه قسمت پذیرایی باز میرسه. سال اونجا با دو تا مرد دیگه منتظره - همون دو تا بی نام و نشونی که اون شب با دنی اونجا بودن. خود شیطان هم اونجاست، و با توجه به چهره خشنش، تعجب میکنم که لحظه ای که چشماش بهمون میوفته غرش نمیکنه.

انگشتم رو ماشه تگون میخوره، ولی وقتی با نگاه قاتل دنی روبرو میشم مجبور میکنم خودمو آروم نگه دارم.

گراسین در حالی که قدم برمیداره میگه "سال". قدم برداشتن معمولی و رهاس تمرکزی که رو سال داره رو نشون نمیده.

"کینگ. متاسفم که مجبور شدیم دوباره تو این شرایط همدیگه رو ببینیم."

گراسین میگه "نیستی".

سال شونه بالا میندازه و لبخند میزنه، توبه نمیکنه، و بعد توجهشو

به من معطوف میکنه. "و این خانم دوست داشتنی. دوباره همدیگه رو میبینیم. باید بهت بگم، کینگ. این یکی خاصه. هر روز کسی زنده از دست دنی در نمیره و زنده بمونه تا درباره اش تعریف کنه."

گراسین میپرسه "چی میخوای سال؟" لحنش نشون میده هیچ حوصله ای برای طفره رفتن های سال نداره.

خیلی رک میگه "میخوام تو بمیری". برمیگرده و تو چشم زل میزنه. "و حاضرم به دوست دختر کوچولوی خوشگلت آزادی بدم تا از نو شروع کنه اگه این کارو برای من انجام بده."

نمیدارم صورتم چیزی نشون بده. شروع میکنم "پیشنهاد خوبیه"، "ولی چیزی که من ازت میخوام رو پوشش نمیده."

سال ابرو بالا میندازه، و لباس تگون میخورن. "دقیقا چیه؟"

دنی خشک میشه، و با یه لبخند شیطانی رو بهش برمیگردم. با یه اشاره تو جهت دنی میگم "اون". "مرده".

سال یه لحظه فکر میکنه، و دنی که این مکت رو از دست نمیده، با
یه غرش جون میگیره. گراسین میپره جلوم، و چیزی که بعدش
میشنوم صدای شلیک گلوله است که اتاقو پر میکنه.

فصل ۳۱

میبینم گراسین با شدت گلوله یه تگون میخوره و بعدش ولو میشه
رو زمین، جون میده.

یه لحظه همه چی وایمیسه.

نفسم، قلبم، دنیا... همه چی.

«توروخدا نمیر. توروخدا نمیر. فقط چند دقیقه دیگه دووم بیار.»

دندونامو رو هم فشار میدم و با غیظ میگم «حرومزاده‌ها» و تفنگمو
میگیرم سمت دنی. اون یه ذره عقلی هم که تو کلش داره بهش میگه
بترسه، چون رنگ از روش میپره.

سال با لحن مهربونی میگه «عجب آتیشی هستی تو، کارا میا؟»

از این زاویه نمیتونم تشخیص بدم خونی که از بدن گراسین میاد یه گلوله خورده کاریه یا فقط یه زخم سطحی، ولی جرئت نمیکنم چشم از دنی بردارم، میترسم نفر بعدی من باشم.

«چی میخوای؟»

سال عرض اتاق رو طی میکنه، در حالی که دنی و دوستاش تفنگاشونو سمتم گرفتن. یه بطری ویسکی برمیداره و یه دل سیر واسه خودش میریزه و میگه «چی میخوام؟ چیزی که میخوام رو دارم. کینگ مرده، یا تا چند وقت دیگه میمیره. در حالی مرد که میدونست زنش تو دستای منه، و من قراره واسش تصمیم بگیرم. در حالی مرد که میدونست وقتی پسرمو کشت چه حسی داشتم. بچه ها واسه من، واسه خنوادم، همه چیزن. کارفرماهای کینگ اینو میدونستن. نباید طرفش میرفت.» آب دهنشو تف میکنه بیرون و ادامه میده «کینگ باید بیشتر فکر میکرد.»

فریاد میزنم «اگه اون موقع نفهمید، الان دیگه خوب فهمیده،
ایکبیری.»

سال دستشو تگون میده و میگه «حوصله این اداها رو ندارم.»

دنی یه قدم نزدیکتر میشه و میگه «من ازش مراقبت میکنم،
رئیس.»

با خشم بهش میگم «خفه شو.» قیافه عصبی دنی خیلی تابلوئه،
خیلی زیرپوستی داره استرس میگیره. «صبر کن. تو بهش نگفتی،
مگه نه؟»

سال یه قلپ دیگه میخوره و لیوان رو میذاره رو بار و میپرسه «چی
رو؟»

دنی میپره وسط حرف و میگه «این یارو قاطیه، رئیس. توهمی.
آخه کی با یه روانی مثل کینگ میخوابه، مگه اینکه قرص بخوره؟»

سال دستشو میبره بالا و جلوشو میگیره. رو به من میگه «بگو ببینم
چی رو؟»

چونه‌مو میبرم بالا و میگم «وقتی شماها منو دزدیدین، من هشت هفته از کینگ حامله بودم.» با تمام نفرت و انزجاری که میتونم جمع کنم به دنی نگاه میکنم و ادامه میدم «وقتی کارشون تموم شد دیگه حامله نبودم.»

حرفام مثل سنگ ته یه دریاچه میفتن، و موجاش همه چیز رو تگون میدن و تغییر میدن. سر دنی میوفته پایین و دستاشو به نشونه دفاع بالا میاره و سمت سال برمیگرده.

با بدبختی میگه «من نمیدونستم.»

خشم سال تمام صورتش رو میپوشونه و سرخش میکنه. میگه «احمق عوضی. اگه از خونواده نبود، خودم یه گلوله تو سرت خالی میکردم. ما بچه نمیکشیم.»

گراسین از رو زمین با صدای خفه ای میگه «بذارید من زحمتشو کم کنم» و باعث میشه همه تو اتاق به سمتش برگردن، درست همون لحظه یه شلیک دیگه تو فضا میپیچه.

یه دایره قرمز درست بالای چشم چپ دنی ظاهر میشه، پاهاش زیرش خالی میکنن و با یه صدای تالاپ میوفته رو زمین. دو تا گلوله بعدی دار و دسته‌ی دنی رو میندازه، قبل از اینکه حتی بتونم اتفاق اول رو هضم کنم.

سال با خشم نعره میکشه، و مثل همون چند ماه پیش، ناخودآگاه واسه محافظت از مردی که انگار نمیتونم بی اون زندگی کنم واکنش نشون میدم. تفنگ با یه اشاره کوچیک رو ماشه شلیک میشه و سال پرت میشه عقب و با یه صدای بلند رو کاناپه ولو میشه.

بعد از چند ثانیه سکوت سنگین، در حالی که هر دومون سعی میکنیم بفهمیم چه کوفتی الان اتفاق افتاد، گراسین بهم نگاه میکنه و میگه: "بازم زخمی شدم."

هم خودم هم اون رو سورپرایز میکنم، یهو به سمتش حمله میکنم و میزنم تو فکش. "تو با خودت چی فکر کردی، روانی خودکشی دوست؟ فکر کردی خیلی قهرمانی که پریدی جلوی گلوله؟ فکر کردی من خوشحال میشم ببینم داری جلوم جون میدی؟"

دوباره میوفته رو زمین و صورتشو با بازوی سالم ترش میپوشونه و

میگه: "اگه قراره داد بزنی، میشه یکم آرومتر این کارو بکنی؟ سرم داره مثل سگ درد میکنه. فکر کنم با کله رفتم تو کاشی."

"بهتره خوشحال باشی که زخمی شدی. اگه نبود، با دست خالی تخماتو میکندم."

در حالی که با وجود رنگ پریدگیش داره لبخند میزنه میگه: "فکر کنم من روت تاثیر بدی گذاشتم. الان خیلی خشن تری نسبت به وقتی که اولین بار همدیگه رو دیدیم."

میگم: "عجیبه نه؟"

قبل از هر کار دیگه ای، زخم رو شونشو بررسی میکنم. خداروشکر تهدید کننده نیست، یه تیکه از لباسم رو پاره میکنم و دور بازوش میبندم، و از ناله های دردناکش لذت میبرم.

وقتی کارم تموم میشه و ترس و خشم فروکش میکنه میگم: "نباید این کارو میکردی. فکر کردم قراره بمیری."

میگه: "یه زمانی بود که از این موضوع خوشحال میشدی."

اجازه میدم این حرفش بگذره چون بی حسی آدرنالینی که تمام روز داشتم رو باهاش هل داده بودم به شوک تبدیل میشه. خیلی، خیلی نزدیک بود که از دستش بدم.

چونمو میگیره بالا و میگه: "هی. از دستم ندادی. من اینجام. هیچ جا نمیرم."

نادیده گرفتن جسدای دور و برم، دولا میشم تا کمک کنم بشینه. وقتی میتونه، کمک میکنم وزنشو تحمل کنه و به سمت در هدایتش میکنم.

به جای اینکه تو اون چاه خرگوشی بحث بریم، موضوع رو عوض میکنم و میپرسم: "میخوایم با این گندکاری چیکار کنیم؟ فردا قراره بیشتر رئیسای مافیا و نوچه هاشون دنبالمون باشن؟"

گراسین وقتی با لنگ لنگان به سمت ماشینا برمیگردیم یه نفس میکشه بیرون. نیازی نیست نگاهش دارم. بازوش زخمی شده، نه

پاهش، ولی انگار نمیتونم خودمو مجبور کنم ولش کنم. باید نگهش دارم تا از لرزیدن جلوگیری کنم.

میگه: "احتمالا ً هیچوقت دست از سرمون برندارن. من دقیقا دوست پیدا نمیکنم تو کارم."

وقتی به ماشینا میرسیم میپرسم: "خوبه که میدونم. با ماشین من میریم یا تو؟"

با یه حالتی که ترکیبی از عصبانیت و گیجیه بهم نگاه میکنه و میگه: "همین؟ این همه چیزیه که درباره اش داری بگی؟"

به سادگی میگم: "فردا بهش رسیدگی میکنیم. حالا کدوم ماشین؟"

سرشو تکون میده و میگه: "برام مهم نیست. وقتی برگردن برای تمیزکاری از بچه هام میخوام اون یکی رو بیارن."

در حالی که دستامو تکون میدم میگم: "تو آدمایی داری که این کارو

میکنن... بیخیال. نمیخوام بدونم.

فصل ۳۲

بعد از چند ثانیه سکوت سنگین، در حالی که هر دومون سعی میکنیم بفهمیم چه کوفتی الان اتفاق افتاد، گراسین بهم نگاه میکنه و میگه: "بازم زخمی شدم."

هم خودم هم اون رو سورپرایز میکنم، یهو به سمتش حمله میکنم و میزنم تو فکش. "تو با خودت چی فکر کردی، روانی خودکشی دوست؟ فکر کردی خیلی قهرمانی که پریدی جلوی گلوله؟ فکر کردی من خوشحال میشم ببینم داری جلوم جون میدی؟"

دوباره میوفته رو زمین و صورتشو با بازوی سالم ترش میپوشونه و میگه: "اگه قراره داد بزنی، میشه یکم آرومتر این کارو بکنی؟ سرم داره مثل سگ درد میکنه. فکر کنم با کله رفتم تو کاشی."

"بهتره خوشحال باشی که زخمی شدی. اگه نبود، با دست خالی تخماتو میکندم."

در حالی که با وجود رنگ پریدگیش داره لبخند میزنه میگه: "فکر

کنم من روت تاثیر بدی گذاشتم. الان خیلی خشن تری نسبت به وقتی که اولین بار همدیگه رو دیدیم."

میگم: "عجیبه نه؟"

قبل از هر کار دیگه ای، زخم رو شونشو بررسی میکنم. خدا رو شکر تهدید کننده نیست، یه تیکه از لباسم رو پاره میکنم و دور بازوش میبندم، و از ناله های دردناکش لذت میبرم.

وقتی کارم تموم میشه و ترس و خشم فروکش میکنه میگم: "نباید این کارو میکردی. فکر کردم قراره بمیری."

میگه: "یه زمانی بود که از این موضوع خوشحال میشدی."

اجازه میدم این حرفش بگذره چون بی حسی آدرنالینی که تمام روز داشتم رو باهاش هل داده بودم به شوک تبدیل میشه. خیلی، خیلی نزدیک بود که از دستش بدم.

چونمو میگیره بالا و میگه: "هی. از دستم ندادی. من اینجام. هیچ

جا نمیرم."

نادیده گرفتن جسدای دور و برم، دولا می‌شم تا کمک کنم بشینه. وقتی میتونه، کمک میکنم وزنشو تحمل کنه و به سمت در هدایتش میکنم.

به جای اینکه تو اون چاه خرگوشی بحث بریم، موضوع رو عوض میکنم و میپرسم: "میخوایم با این گندکاری چیکار کنیم؟ فردا قراره بیشتر رئیسای مافیا و نوچه هاشون دنبالمون باشن؟"

گراسین وقتی با لنگ لنگان به سمت ماشینا برمیگردیم یه نفس میکشه بیرون. نیازی نیست نگهش دارم. بازوش زخمی شده، نه پاهاش، ولی انگار نمیتونم خودمو مجبور کنم ولش کنم. باید نگهش دارم تا از لرزیدن جلوگیری کنم.

میگه: "احتمالا ً هیچوقت دست از سرمون برندارن. من دقیقا دوست پیدا نمیکنم تو کارم."

وقتی به ماشینا میرسیم میپرسم: "خوبه که میدونم. با ماشین من

میریم یا تو؟"

با یه حالتی که ترکیبی از عصبانیت و گیجیه بهم نگاه میکنه و میگه:
"همین؟ این همه چیزیه که درباره اش داری بگی؟"

به سادگی میگم: "فردا بهش رسیدگی میکنیم. حالا کدوم ماشین؟"

سرشو تکون میده و میگه: "برام مهم نیست. وقتی برگردن برای
تمیزکاری از بچه هام میخوام اون یکی رو بیارن."

در حالی که دستامو تکون میدم میگم: "تو آدمایی داری که این کارو
میکنن... بیخیال. نمیخوام بدونم."

وقتی رسیدیم خونه، یه جور دیگه به نظر میومد. البته که تعجب
نکردم. من هیچوقت با پای خودم به خونه گراسین نیومده بودم، و
وقتی منو آورد اینجا، نصفه شب بود و من بیهوش بودم.

پیشنهاد دادم من رانندگی کنم چون زخمی شده، ولی اصلا قبول
نکرد. خون هنوز از بانداژش میزد بیرون، و وقتی با یه آه از ماشین
پیاده شد، آه کشیدم.

وقتی هدایتش کردم به سمت دستشویی طبقه پایین، که واسه همین موقع ها وسایل پزشکی ذخیره کرده بودم، اعتراضی نکرد.

بهش میگم «بشین»، و آرام خودشو رو در بسته توالت جا میکنه.

نگام میکنه و در حالی که چشماش از درد نیمه بسته شدن و یه ذره هم چاشنی طنز داره میگه «دارم معتاد میشم.» وقتی مجبور شدم زخم هاشو تو بلکتورن پانسمان کنم، یه چیزی شبیه این گفت.

مهربونی مثل یه گل تنها که تو سطح ترک خورده بتن ریشه میدوونه ، درونم شکوفه میکنه. برای پنهون کردنش، صورتمو پایین میارم تا کمکش کنم پیرهنشو دربیاره، و مراقبم دور شونه اش مانور بدم. زخم بد به نظر نمیرسه. باید خدا رو شکر کنه آسیب بیشتری ندیده.

بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم، دستامو تو موهاش فرو میکنم، فقط بخاطر اینکه نیاز دارم لمسش کنم تا خیالم راحت شه و اونم به کف دستم تکیه میده.

بالاخره میگم «یکی باید ازت مراقبت کنه.»

میپرسه «داری پیشنهاد میدی؟»

جواب نمیدم چون نمیدونم. آروم کار پانسمان جدید رو تموم میکنم،
و سکوت اونقدر زیاد میشه که میترسم بشکنمش.

حتما تو صورتم دیده چون دهنشو باز میکنه تا حرف بزنه و بعد که
تصمیم بهتری میگیره، میبندتش. فکش از دودلی میپره، و یه تکونی
به خودش میده.

میگه «وقتی فهمیدی بیا پیشم» و بعد مکث میکنه تا پیشونیمو
ببوسه، این صمیمی ترین ژستیه که تا حالا از خودش نشون داده، و
نزدیکه که منو از وسط نصف کنه.

فکر کنم این پیشرفته که منو تو اتاقم زندانی نمیکنه، و بعد تقریبا
خندم میگیره. یه لحظه، باید با لبخندم مبارزه کنم. چطوری میشه که
یه قفس با گراسین اینقدر جذاب باشه؟ شاید بخاطر اینکه تو این
دیوارا، آزادی رو پیدا کردم، حتی اگه به دست زندانبانم بود.

در حالی که ذهنم گزینه هامو بررسی میکنه، گندکاری رو جمع میکنم
و وسایل رو میذارم سر جاشون.

گراسین آدم خوبی نیست. اولین کسیه که اینو بهم میگه. بی رحمه،
تشنه به خون و بی قانونه. طبق قوانین هیچکس دیگه ای جز
خودش زندگی نمیکنه و بابتش معذرت خواهی نمیکنه.

میتونم زندگیمو بدون اون تصور کنم. زندگی قشنگیه. یه هویت
جدید میگیرم، هویتی که حکم جلب نداره، و بالاخره با یه مرد آروم
میگیرم، یه خونه، یه سگ میگیرم و چند تا بچه دار میشم. این
زندگی ای بود که وقتی با ویک ملاقات کردم میخواستم. زندگی ای
که فکر میکردم با هم خواهیم داشت.

حالا... حالا نمیتونم زندگی ای رو تصور کنم که گراسین توش نباشه.
پستی هاش خیلی پستن، اما بلندی هاش، اون عجله ای که هر بار که
میبینمش بهم میده؟ هیچ مقایسه ای وجود نداره.

میچرخم تا پیداش کنم و تقریباً بهش برخورد میکنم. با بهت میگم
«فکر کردم داشتی بهم فضا میدادی.»

دستاش کنارش مشت شدن، سینش با خون لکه دار شده، و صورتش از قبل داره کبود میشه. میگه «نظرم عوض شد.»

دندونامو تو گوشت نرم لپم فرو میکنم. میپرسم «واقعا؟»

یه قدم حساب شده به جلو برمیداره و میگه «آره.»

میپرسم «و چی تصمیم گرفتی؟»

گراسین اونقدر نزدیک میشه که میتونه با یه انگشت چونمو بالا بگیره. قیافش جدیه، و با اینکه به زور میتونه یه چشماشو باز کنه، نگاهش جدیه. "تصمیم گرفتم حق با من بود وقتی تو رو اینجا زندانی کردم تا نتونی فرار کنی و خودتو به دردسر بندازی." یکم سیخ میشم، ولی انگشتشو رو لبام میذاره. "میخواستم اینجا باشی تا مطمئن شم حالت خوبه. دیدنت تو انبار اون شکلی... چیزی نیست که هیچوقت فراموش کنم. وقتی دیدم تو با عجله اومدی تو اتاق و دنی تفنگشو سمت تو گرفت فهمیدم که نمیخوام یه روز دیگه رو بدون تو بگذرونم. گذاشتن تو بری دقیقا همینه، پس اگه لازم باشه زنجیرت میکنم به تخت تا تو زندگیم نگهت دارم."

میپرسم "و اگه بگم هنوز میخوام برم، نمیذاری برم؟"

با قاطعیت وحشیانه ای میگه "نه." "نه، نمیذارم."

مکت میکنه تا لبامو بگیره. طعم خون فلزی رو از لب شکافته اش حس میکنم، ولی زیرش... زیرش طعم مست کننده خودش رو داره و آه میکشم، یه قدم به جلو برمیدارم تا کامل تر بهش فشار بیارم.

در حالی که لباس رو لبه منه میگه "نمیذارم بری، ولی هر روز رو صرف این میکنم که راضیت کنم بمونی."

میپرسم "فکر میکنی چطوری میخوای این کارو بکنی؟" الان دارم سنگین تر نفس میکشم و قلبم، که هنوز از آدرنالین فرارمون داره میکوبه، دو برابر میزنه.

میگه "نظرت چیه بهت نشون بدم؟"

وقتی منو تو راهرو میکشه، به خودم میلرزم. بوسه هایی رو رو فکم و گوشم میزنه و بعد زیر لب فحش میده و منو به دیوار تو راه پله

میچسبونه. دستام میرن سمت کمرش تا حلقه های کمر بندشو بکشم
و به خودم فشارش بدم.

در حالی که زبونشو تو فرورفتگی گردنم فرو میکنه میپرسه "داری
سعی میکنی حواسمو پرت کنی؟"

میپرسم "شاید. داره جواب میده؟"

کیرشو بهم میمالونه، و یه نفس میکشم تو. میگه "تو بگو."

ناله میکنم و تو راهرو میکشمش پایین. با یه لبخند شیطانی میگم
"فکر کنم به قانع کردن بیشتری نیاز دارم." "البته اگه خیلی زخمی
نشده باشی."

به درش میرسیم، و از پشت بهم فشار میاره، سفتی کیرش به شکاف
باسنم فشار میاره. میگه "هیچوقت. در حال مرگ هم باشم باز
برات سیخ میشم."

در رو باز میکنه، و تو میریزیم داخل، در رو محکم بهم میکوبیم. تقلا

میکنم برگردم، ولی پشتمو به جلوش میچسبونه و دستامو بالای سرم تنظیم میکنه.

با تحکم میگه "همونجا نگهشون دار"، و من اونقدر کشیده شدم که اراده ای برای بحث کردن ندارم.

پشت سرم، صدای درآوردن لباساشو میشنوم: صدای تق تق باز شدن سگک کمربندش، صدای برخوردش به زمین، صدای کلیک زیپش، صدای خش خش شلوارش که رو زمین میوفته. وقتی دوباره گرمای بدنشو پشتم حس میکنم، دارم میلرزم.

شروع میکنم به پایین آوردن دستام، که در تلافی یه نیشگونم از شونم میگیره. میگه "فکر کردم گفتم همونجا نگهشون دار."

نجوا میکنم "لطفا. میخوام لمست کنم."

میگه "تو لمس میکنی. صبر کن، موش کوچولو." جایی که گاز گرفته رو میبوسه و با زبونش آرومش میکنه.

کاری که می‌گه رو انجام میدم، ولی فقط بخاطر اینکه بدون وقفه به لمس کردنم ادامه میده. سرم به عقب میوفته، و وقتی دستاش سینه هامو لمس میکنن و از پارچه نازک لباسم ورز میدن، به سمت سقف زاله میکنم. التماس می‌گم «درش بیار» و اونم این کارو میکنه، لباسمو از سرم میکشه بیرون و پرتش میکنه اونور. «همه‌شو.»

این دفعه، جای اینکه گوش بده اذیتم میکنه، و این باعث میشه از این پا به اون پا بشم و موهامو بندازم عقب. کف دستاش سینه هامو از رو سوتین میگیره و بعد شروع میکنه به کشیدن دایره رو کتان. اونقدر لایه داره که نمیتونم حسش کنم، ولی میدونم لمسش فقط یه لایه باهام فاصله داره، و این دیوونم میکنه.

وقتی دارم بی اختیار بهش میمالم، کاپ سوتینمو میکشه پایین تا سینه هامو در معرض لمسش قرار بده. انگشتای ماهرش به نوک سینه هام ادای احترام میکنن، و ناله‌های عمیق تری ازم بیرون میکشن. یه جوری نیشگونشون میگیره که یه لبه درد و لذت توامان رو حس میکنم، و بعد قفل سوتینمو باز میکنه و دستاش به سمت کمر بند شلوار جینم میرن.

نفسم تو سینم حبس میشه وقتی انگشتاش رو لبه کمر بندم میرقصن.

با التماس میگم «لطفاً» و این دفعه با باز کردن دکمه های شلوارم و فرو رفتن زیرش چیزی که میخوامو میده.

با یه دستش سرمو برمیگردونه تا لبامو ملاقات کنه و با یه کوچولو لمس انگشتاش خیسی ام رو پیدا میکنه.

میگه «خیلی آماده ای». «فکر کنم از ایده موندن اینجا با من خوست میاد. موش کوچولوی من تبدیل به گربه شده؟»

یه چیز نامفهوم رو لباش زمزمه میکنم و حس میکنم لبخند میزنه. قلبم تو سینم پشتک میزنه، و میدونم راه نجاتی از دستش وجود نداره. هیچ جبرانی واسه کاری که باهام میکنه نیست. هیچ راه برگشتی وجود نداره. حتی اگه همچین گزینه ای هم وجود داشته باشه، فکر نکنم بتونم ازش استفاده کنم.

زبونش حمله میکنه، غارت میکنه، تسخیر میکنه، و منم ضربه به ضربه جوابشو میدم، و باعث میشه از ته گلو ناله کنه. دستی که رو گردنمه محکم تر میشه، و اولین باری که منو به دیوار چسبوند رو به یادم میاره. اون خاطره زنده میشه و باعث میشه بهش بچسبم،

باسنم دنبال راهی برای آروم کردن طوفانی که تو وجودم به پا شده
میگرده.

اون فقط بیشتر فشار میاره، جوری که بین بدنش و در گیر میوفتم.
از نیاز به رهایی میلرزم، دردی که برای لمس کردنش و بیان کردن
تمام چیزایی که نمیتونم با کلمات بگم حس میکنم.

در حالی که انگشتاش شروع میکنن به حرکت کردن رو بدنم میکه
«هیس، پیشتم.»

تنها کاری که میتونم بکنم اینه که تحمل کنم. اونقدر شکنجه شیرین
رو ادامه میده تا در از نتیجه تنشی که تو وجودم رشد میکنه بلرزه.
درست وقتی فکر میکنم قراره منو از لبه پرت کنه، عقب میکشه و
اجازه میده دستام کنارم بیوفتن.

برمیگردم، و منو تو بغلش میگیره و به سمت تخت هدایت میکنه. با
حرص بغلش میکنم و وزنشو روم قبول میکنم. پاهام دور کمرش
حلقه میشن و میکشمش نزدیکتر.

در حالی که یه لبخند تو صداش هست میگه «صبر کن». «انقدر زود نه، وحشی کوچولو.»

بهش میگم «نمیتونم صبر کنم» و بهش میمالم. «الان.»

با کمترین فضایی که بهش میدم شلوار جینمو میکشه پایین، و بعدش دوباره بهم میچسبه. میگه «قراره با حوصله این کارو بکنم.»

و همین کارو میکنه.

انگار یه جور کفاره واسه تمام کارایی که تا حالا در حقم اشتباه انجام داده. دستکاری ها وقتی تو زندون بود، زندانیم کردن، مسئولیت درد کشیدنم. با لطیف ترین لمس ها، دیوانه کننده ترین نوازش ها منو میپرسته تا جایی که از قدرت نیازم نزدیک به گریه میشم. هیچوقت بابت کارایی که کرده معذرت خواهی نکرده، و میفهمم دیگه لازم نیست بیشتر از این معذرت خواهی کنه، همونطور که لازم نیست من ازش تشکر کنم واسه نجات دادنم.

اشک از گوشه چشمم سرازیر میشه و همزمان با فرو کردنش تو

وجودم لیسهون میزنه. نفسم تو گلوم گیر میکنه وقتی پیرسینگش
به تمام نقاط حساس وجودم ضربه میزنه و اونا رو زنده میکنه.

حرکاتش آروم و سنجیده ان، و وقتی چشمامو باز میکنم، میبینم
داره منو نگاه میکنه.

درست قبل از اینکه دهنش لبامو تو یه بوسه نرم پیدا کنه میگه
«باهام بمون». «بهم بگو که باهام میمونی. نمیتونم از دستت بدم.»

دستامو به موهایش میبرم و تو چشمات زل میزنم و میگم «اگه هم
بخوای نمیتونی از شرم خلاص شی.»

حرفام یه تاثیری روش میذارن و ضربه هاش تندتر میشن. حس
میکنم دورم داره میلرزه و میفهمم شاید همونقدر که من نیاز دارم
یکی بهم نشون بده یکی هست که به من نیاز داره، اونم نیاز داره من
زخم های شکسته اش رو آروم کنم.

وقتی دورش به اوج میرسم، در حالی که بازوهایش دورم حلقه زدن و
وزنش منو محکم نگه داشته، میدونم هیچ شانس و وجود نداره که
یه دقیقه دیگه رو بدون اون بگذرونم. اگه اون یه اعتیاده، من از این
لذت استقبال میکنم. یه دوز دیگه بهم بده، و یکی دیگه، و یکی دیگه،

تا اینکه منو بکشد یا به طعم از بهشت بهم بده.

خودمو تو بوسه اش، لمسش، عشق مسمومش گم میکنم.

سخن پایانی

هیئت دادستانی خانم تسا امرسون رو به جایگاه فرا میخونه."

تو به زندگی دیگه، وقتی داشتم به سمت جایگاه میرفتم، ترس گلومو چنگ میزد، درست مثل کاری که شوهر سابقم تو زمان ازدواجمون میکرد. با آغوش تاریک ترس غریبه نیستم، ولی الان به جای فرار کردن با ترسام روبرو میشم.

مامور دادگاه منو به سمت جایگاه راهنمایی میکنه، و من روبروی اتاقی پر از آدم میشینم که ساعتها شهادت شاهدها رو گوش دادن. چند تا از نگهبونا شهادت دادن که ویک مرد و شوهر شایسته ای بود، ولی این شهادت ها به محض اینکه آنی به جایگاه اومد، بی اعتبار شدن. ظاهرا، من چیزی ازش پنهون نکرده بودم، و اون تک تک کبودی ها و دنده های شکسته ای که باهاشون سر کار حاضر میشدم رو تعریف کرد. فقط این نبود. اون عکس پشت عکس از من پشت میزم، من خم شده رو مریضا، و من در حالی که دنده هامو بغل کرده بودم نشون داد... تو تک تک این عکسا، هیئت منصفه میتونست

شکوفه های بنفش و آبی رو رو پوستم تو جاهای مختلف ببینه.

مامور دادگاه با صدای بی حوصله ای میگه "آیا شما سوگند یاد میکنید که حقیقت را بگویید، تمام حقیقت را بگویید، و چیزی جز حقیقت نگویید، به خدا قسم؟"

میگم "یاد میکنم."

البته که گراسین تو اتاق نیست، چون به جرم قتل تینو سالواتوره و فرارش تحت تعقیبه، ولی اون این دور و بر است، داره نگاه میکنه. منتظره. من از این آگاهی نیرو میگیرم، در حالی که دادستانی منو در مورد ازدواجم با ویک بازجویی میکنه. تا جایی که میتونم صادقانه به سوالاشون جواب میدم. وقتی بهش شلیک کردم، در دفاع از خود عمل کردم، و اونا هیچ مدرکی ندارن که خلاف اینو ثابت کنه.

میگه "یعنی میخواید بگید سالها تو یه رابطه آزاردهنده موندید؟ هیچوقت سعی نکردید ترکش کنید؟"

"چرا، چندین بار."

"و چی شد؟"

"کتکم میزد."

وکیل پوزخند میزنه، و تماشاچیا پچ پچ میکنن. "فکر نکردید به پلیس مراجعه کنید و رفتارش رو گزارش بدید؟"

"یه بار این کارو کردم."

"یه بار؟ و چی شد؟"

توجه ام رو به قاضی محترم ادوارد میلتن معطوف میکنم، که تو صندلیش جابجا میشه، و ابرو هامو بالا میندازم، و بی صدا میپرسم آیا واقعا میخواد به این سوال تو دادگاه علنی جواب بدم. اون اعلام تنفس میکنه، ولی مهم نیست. وقتی من و گراسین تصمیم گرفتیم که تبریئه کردنم به نفعمه، میدونستم فقط مسئله زمانه تا اینکه با مردی که بهم گفت زنا باید از شوهرشون اطاعت کنن روبرو شم. رنگ خاکستری که چونه سه تایی شو سفید میکنه بهم میگه اونم منو

فراموش نکرده.

وقتی دادگاه خالی میشه، مامور دادگاه بهم اجازه میده از جایگاه پیام پایین. دادستان بهم پوزخند میزنه، و منم در عوض یه چشمک میزنم. تقصیر اون نیست که شغل بی اجر و مزدی داره، و گذشته از این، من چیزای بزرگتری برای نگرانی دارم.

تو راهرو منتظر میمونم تا کاملاً خالی بشه. تقریباً همه کارمندا از این فرصت استفاده کردن تا برای ناهار در برن، پس کسی متوجه نمیشه وقتی من با احتیاط طناب مخملی که بخش های عمومی و خصوصی دادگاه رو از هم جدا میکنه دور میزنم. هیچکس سر راهم به سمت اتاق خصوصی قاضی جلومو نمیگیره. شهر کوچیکیه، و با اینکه همه همدیگه رو میشناسن، خیلی هم باادبن که بهم بگن نباید اونجا باشم. میرسم به در اتاق قاضی میلتون و بدون در زدن میرم تو. انگار زیاد از دیدن من تعجب نکرده، چون بیشتر تمرکزش رو تفنگی هست که گراسین رو شقیقه اش گذاشته. درو پشت سرم میبندم و تو یه صندلی چرمی راحت که جلوی میزش قرار داره میشینم.

قاضی میلتون دهنشو باز میکنه تا حرف بزنه، ولی وقتی گراسین با تفنگ بهش یه ضربه میزنه، محکم بسته میشه. "الان قسمت حرف

زدن نیست. الان قسمت گوش دادنه."

میگم "میبینم که منو یادتونه." "خوبه، پس حتما میدونید واسه چی اینجام. میخوام تو مرگ شوهرم تبرئه بشم، و شما باید مطمئن بشید این اتفاق میوفته. اگه این کارو نکنی؟ خب، فکر نکنم لازم باشه بی ادب باشیم. فهمیدید؟"

یه قطره عرق از پیشونیش پایین میاد و رو میز تمیزش میوفته. وقتی جواب نمیده، به جلو خم میشم. "الان قسمت حرف زدنه."

چند ساعت بعد، از دادگاه میزنم بیرون و سوار ماشین شاسی بلند معمولی ای که کنار خیابون منتظره میشم. گراسین منو از گردنم میکشه و یه بوسه طولانی و سخت ازم میگیره، بی توجه به صف ماشینی که پشت سرمون منتظرن حرکت کنیم.

وقتی کارش تموم میشه میگه "الان یه زن آزادی هستی." "میخوای با بقیه زندگیت چیکار کنی؟"

"سوال خوبیه. نظری داری؟"

یه نگاهی بهم میندازه که باعث میشه دلم تو دلم نباشه. "اوه، چند تا دارم."

میگم "مطمئنم که داری، ولی باید اول یه کار رو انجام بدیم."

دستمو میگیره و وقتی تو ترافیک رانندگی میکنه به لباش فشار میده. "آره؟ اون چیه؟"

وقتی به چراغ قرمز میرسیم میگم "چرا بهت نشون ندم؟"

گراسین یه نگاهی میندازه و من یه عکس از کیفم درمیارم و بهش میدم. میپرسه "این چیه؟"

میگم "یه سورپرایز. "شاید بخوای بزنی کنار، تا ترافیک رو مسدود نکنیم."

"من از سورپرایز خوشم میاد." طبق دستوری که دادم عمل میکنه و

میزنه کنار جاده و تو یه پارکینگ خالی میره.

اگه خاطراتی هستن که شب ها بیدارم نگه میدارن و باعث میشن از خودم بپرسم چرا منو رو این کره خاکی گذاشتن تا چیزایی که تحمل کردم رو تحمل کنم، پس خاطراتی هم هستن که یادآوری میکنن چرا ادامه میدم، چرا به جنگیدن ادامه میدم. خیلی از اونا به یه نحوی گراسین رو نشون میدن. ولی هیچ کدومشون هیچوقت به این یکی نمیرسن.

میپرسه "تسا، این چیه؟" با اینکه هر دومون جوابشو میدونیم.

"گراسین، نمیدونم آینده چی واسمون داره، و برام مهم نیست. تنها چیزی که میدونم اینه که نمیتونم آینده ای رو تصور کنم که تو توش نباشی. خیلی دوستت دارم. فکر نمیکردم دیگه همچین شانسی داشته باشیم، ولی حالا که داریم، خیلی خوشحالم که با تو اتفاق میوفته."

از عکس سونوگرافی سرشو بالا میاره و میگه "تو حامله ای؟"

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، منو تو بغلش میگیره و به سینش

فشار میدهد.

میگه "هیچ کلمه ای برای توصیف احساسم بهت وجود نداره." "ولی اگه هم وجود داشتن، بازم کافی نبودن."

در حالی که اشک شوق تو چشم جمع میشه میپرسم "پس، خوشحالی؟"

"من از خود بی خود شدم، عزیزم." دوباره منو میبوسه و بعد میگه "بیا بریم خونه."